

منتظر شهید
استاد
مرتضیٰ
مظہر

آشنایی با
قرآن

تفسیر سوره‌های صف، جمعه
منافقون، تغابن



فهرست مطالب

| | | |
|----|-------|--|
| ۷ | | مقدمه چاپ اول |
| ۸ | | مقدمه چاپ دهم |
| ۹ | | تفسیر سوره صف |
| ۱۰ | | دو رکن رسالت عیسی <small>علیه السلام</small> |
| ۱۳ | | فداکاری علمی در حوزه های علمیه |
| ۱۵ | | یادی از مرحوم شیخ جواد بلاغی |
| ۱۶ | | مباحثات حضرت رضا <small>علیه السلام</small> |
| ۲۱ | | دروغ بستن به خداوند |
| ۲۳ | | نور خدا خاموش شدنی نیست |
| ۲۴ | | سرّ خاموش نشدن نور خدا |
| | | □ |
| ۳۱ | | روش استفهام در قرآن |
| ۳۴ | | تجارت همیشگی انسان |
| ۳۷ | | تجارت مطلوب از نظر قرآن |
| ۳۹ | | تفاوت نصر و فتح |
| ۴۳ | | کلمه «حواری» |

- تفسیر سوره جمعه ۴۵
- ویژگیهای ساخته شدن انسان ۴۷
- نقش انسان در ساختن خود ۴۹
- اهمیت سرمایه های انسانی ۵۱
- انسان سازی ۵۴
- مسئولیت های سه گانه انسان ۵۴

□

- مسئله خدا نژادی ۶۱
- استدلال مبتنی بر آرزوی مرگ ۶۴
- آیا مرگ امری مورد آرزوست؟ ۶۵
- موضع اولیاء الله در برابر مرگ ۷۲
- مرگ در دو حالت، بلا شرط مطلوب اولیاء الله است ۷۳
- مسئله شهادت ۷۸

□

- تغییر مبدأ تاریخ در کشورهای اسلامی ۸۴
- مسئله تعطیلی جمعه ۸۵
- نماز جماعت و نماز جمعه ۸۸
- دیگر خصوصیات نماز جمعه ۹۲
- قربانی شدن نماز جمعه در میان اهل تسنن ۹۴
- منوع شدن سب امیر المؤمنین علیه السلام توسط عمر بن عبدالعزیز ۹۵
- نماز جمعه در شیعه ۹۷
- خاطره ای از مراسم حج ۹۹
- نغزش بعضی از مسلمین ۱۰۲

- تفسیر سوره منافقون ۱۰۵
- کلمه «منافق» ۱۰۶
- نظر اهل سنت درباره منافقین صدر اسلام ۱۰۷
- استدلال اهل سنت ۱۰۹

- ۱۱۰..... پاسخ
- ۱۱۰..... منافقین مکه
- ۱۱۲..... روش برخورد پیامبر ﷺ با منافقین
- ۱۱۴..... نفاق ابوسفیان
- ۱۱۷..... معنی درست «شأن نزول»
- ۱۱۸..... تاریخچه منافقین مدینه و شأن نزول این سوره
- ۱۲۳..... ترجمه آیات

□

- ۱۲۸..... اختلاف میان تشیع و تسنن در مورد منافقین
- ۱۳۰..... نکته‌ای از علامه طباطبایی
- ۱۳۱..... تکیه قرآن بر حذر از منافقین
- ۱۳۴..... کتمان ممدوح و نیکو
- ۱۳۸..... ذلت عبدالله بن اُبی
- ۱۴۰..... سخن امیرالمؤمنین ﷺ
- ۱۴۲..... ذکر از امام حسن ﷺ

- ۱۴۵..... تفسیر سوره تغابن
- ۱۴۶..... معنای تسبیح موجودات
- ۱۴۸..... مُلک خداوند
- ۱۵۰..... حمد و شکر
- ۱۵۳..... آفرینش به حق پیا شده است
- ۱۵۸..... مراد از نیکوکردن صورت انسان
- ۱۶۰..... علم خداوند به سرّ و پنهان تر از سرّ
- ۱۶۱..... دنیا، قیامت کوچک

□

- ۱۶۴..... دو رسالت اصلی پیامبران
- ۱۶۶..... اقامه برهان در عین تکرار مدعا
- ۱۷۰..... یوم الجمع

دو معنا برای «یوم التغابن»:

- ۱۷۲..... معنای اول.....
 ۱۷۴..... معنای دوم.....
 ۱۷۷..... تأثیر ایمان در عمل.....

□

- ۱۸۳..... معنای کلمه «مصیبت».....
 ۱۸۴..... معنای کلمه «اذن».....
 ۱۸۶..... آیا مصیبتها به اذن الهی است؟.....
 ۱۸۷..... سه دیدگاه درباره اذن الهی در نظام تکوین.....
 ۱۸۸..... نظریه سوم: امر بین امرین در نظام تکوین.....
 ۱۹۰..... معنای رضا به قضای الهی.....
 ۱۹۰..... عمومیت اذن الهی.....
 ۱۹۳..... اذن الهی در نظام تشریح.....
 ۱۹۴..... رابطه اطاعت و عبادت.....
 ۱۹۶..... رابطه اطاعت و توکل.....
 ۱۹۷..... مراد از دشمنی همسران و فرزندان.....

□

- ۲۰۲..... سه گونه دشمن برای انسان.....
 ۲۰۴..... تفاوت «صفح» و «عفو».....
 ۲۰۷..... سه نوع امتحان.....
 ۲۰۸..... امتحان الهی.....
 ۲۰۹..... تقوا.....
 ۲۱۰..... رفع یک شبهه.....
 ۲۱۳..... شُحّ نفس.....
 ۲۱۵..... قرض حسن.....

۲۱۷..... فهرستها.....

بسمه تعالی

مقدمه

جلد هفتم مجموعه آشنایی با قرآن مشتمل است بر تفسیر سوره‌های مبارکه صف، جمعه، منافقون و تغابن توسط شهید آیت‌الله مطهری، تا حدی که نوارهای آنها موجود بوده است. شرح این جلسات تفسیر در مقدمه جلد پنجم این مجموعه ذکر شده است. این مجلد نیز همچون سایر مجلدات از محتوایی غنی و بیانی روان برخوردار است. در این شماره، به تناسب آیات، برخی موضوعات اجتماعی سیاسی مانند نماز جمعه و مسئله نفاق مورد بحث قرار گرفته است. همچنین بر خلاف مجلدات قبلی، فهرستهای آیات قرآن کریم، احادیث و غیره در آخر کتاب اضافه شده است.

از خداوند متعال توفیق بیشتر برای نشر مجلدات بعدی این مجموعه خواستاریم.

بسمه تعالی

مقدمه چاپ دهم

نظر به این که جلسه اول تفسیر سوره منافقون در چاپهای گذشته موجود نبود و در واقع جا افتاده بود، متن آن جلسه پس از پیاده شدن از نوار تنظیم و آماده چاپ گردید و همان طور که خواننده محترم ملاحظه می نماید در این چاپ به این کتاب اضافه شده است. ضمناً حروف کتاب نیز تبدیل به حروف زیباتری شد و البته کل کتاب نیز یک بار بازبینی گردید و ایرادات جزئی مرتفع گردید. بنابراین چاپ دهم آشنایی با قرآن (۷) با مزایای بیشتری منتشر می شود. امید است که مقبول علاقه مندان و شیفتگان آثار شهید آیت الله مطهری واقع گردد. از خدای متعال توفیق خدمت مسئلت می کنیم.

۱۳۸۶/۷/۷

برابر با هفدهم رمضان ۱۴۲۸



تفسير سورة صف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى عَبْدِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَ
حَبِيبِهِ وَصَفِيِّهِ سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا وَمَوْلَانَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ ﷺ وَعَلَى
آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ الْمُعْصومِينَ أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ:

وَ إِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ
مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي
اسْمُهُ أَحْمَدٌ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ * وَ مَنْ أَظْلَمُ
مِمَّنْ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ الْكُذْبَ وَ هُوَ يُدْعَى إِلَى الْإِسْلَامِ وَ اللَّهُ لَا يَهْدِي
الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ * يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ
وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ * هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَ دِينِ الْحَقِّ
لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ!

دو رکن رسالت عیسیٰ علیه السلام

درباره این آیات کریمه بحث می‌کردیم^۱ و گفتیم که حضرت عیسی بن مریم، عیسیای مسیح، پیامی که برای مردم آورد دو نکته بیشتر نبود. یکی تأیید تورات بود؛ می‌فرمود: من نیامده‌ام که چیزی از تورات کم کنم یا زیاد کنم. همان‌طور که قرآن مجید نقل کرده، حضرت عیسیای مسیح قسمت خیلی کمی از احکام شریعت حضرت موسی را تغییر داد، یعنی ایشان پیغمبر صاحب شریعت بود نه اینکه صاحب شریعت نبود، ولی شریعت او اختلاف کمی با شریعت موسی داشت و لهذا خود را مصدق تورات، کسی که برای تأیید تورات آمده است، یعنی برای این نیامده است که این کتاب را به کلی نفی کند [معرفی کرد]. نکته دیگر اینکه می‌فرمود به عنوان مبشر آمده، یعنی خود بشارت، رسالت حضرت عیسیای مسیح بوده است.

توضیح اینکه یک وقت است که پیغمبری در ضمن تعلیماتش، مبشر هم هست، یعنی بشارت هم می‌دهد به پیغمبری که بعد از او می‌آید یا مثلاً با اسلام نبوت پایان یافته است، ولی مسئله بشارت ظهور حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه مطرح شده است. البته جزء تعلیمات اسلامی، این مطلب هم هست، اما نه این است که پیغمبر ما آمده است برای دادن این بشارت، که اصلاً رکن رسالت پیغمبر این بشارت باشد. حضرت مسیح رکن رسالتش بشارت بوده، یعنی در واقع عیسیای مسیح یک رکن رسالتش جنبه پیشقراولی و جنبه مقدمی بوده است برای پیغمبری که بعد از او می‌آید و اوست که جهان باید منتظر او باشد و اوست که آن شریعت را می‌آورد. این مطلبی است که قرآن با یک

۱. [نوار جلسه اول سوره صف در دست نیست].

لطفات مخصوص بیان کرده است و ما به حکم اینکه قرآن برای حضرت عیسی‌ای مسیح عظمت و جلالت قائل است، برای ایشان جلالت قائل هستیم و او را یکی از پنج پیغمبر بسیار بزرگ عالم می‌شماریم ولی در عین حال این نکته باید مشخص باشد که عیسی علیه السلام همین دو جنبه را داشت: مصدق و مؤید تورات بود با تغییرات بسیار کمی: «وَلَا جُلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حَرَّمَ عَلَيْكُمْ»^۱ و دیگر اینکه مبشّر بود؛ آمده‌ام برای اینکه به شما آمدن پیامبری را که بعد از من خواهد آمد نوید دهم و لهذا تواریخ در این جهت اتفاق دارند و فرنگیها هم این مطلب را قبول دارند که دوره مأموریت حضرت عیسی‌ای مسیح برای ابلاغ رسالت، بسیار کوتاه بوده است. حضرت عیسی همان‌طور که خود مسیحیها هم اعتراف دارند تا سی سالگی رسالت خود را هیچ ابراز نکرد و در سی سالگی رسالت خود را ابراز کرد. بعد یا در سی و سه سالگی به قول بعضی و یا در سی و شش سالگی و حداکثر سی و هفت سالگی، عیسی به قول آنها کشته شد؛ می‌گویند بعد از سه سال و یا شش سال و یا هفت سال کشته شد. عیسی‌ای مسیح دوره زیادی نداشت، علتش این است که تعلیمات زیادی نداشت که دوره زیادی بخواهد؛ آمده بود برای تصدیق و تأیید تورات و برای اصلاح مردم براساس شریعت موسی و بعد هم برای همین بشارت، و لهذا نام کتاب عیسی علیه السلام (انجیل)^۲ در اصل افاده معنای

۱. ال عمران / ۵۰.

۲. بعدها حواریین «اناجیل» نوشتند که در مورد این کتابها خیلی حرفها هست. قرآن اناجیل نمی‌گوید، انجیل می‌گوید، چون کتاب عیسی یکی بیشتر نبوده که همان انجیل است. حواریین تعلیمات عیسی‌ای مسیح را با فاصله خیلی زیاد نوشتند. اینها که نوشتند چطور نوشتند؟ اینها از حافظه خودشان نوشتند. منتها مسیحیها برای اینکه می‌خواهند جنبه قداستش را حفظ کنند می‌گویند: با یک نوع الهام الهی نوشتند. به آنها جواب می‌دهند که اگر

بشارت می‌کند. از اینجا می‌توان فهمید که چقدر مسئله بشارت در رسالت عیسی صلی الله علیه و آله اساسی بوده و رکن رسالت ایشان بوده که اصلاً اسم کتاب ایشان «بشارت» است که همان جنبه مقدمیت را می‌رساند.

آیه هم درست همین مطلب را می‌فهماند که حضرت عیسی صلی الله علیه و آله که آمد اساس تعلیماتش این دو امر بود: احیای شریعت موسی صلی الله علیه و آله و تأیید تورات و اصلاح بنی اسرائیل براساس تعلیمات تورات، و دیگر بشارت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله.

«وَ إِذْ قَالَ» یاد کن یا ذکر کن آنگاه که عیسی پسر مریم خطاب به بنی اسرائیل گفت: «إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ» من فرستاده خدا هستم به سوی شما، در حالی که «مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ» تأیید و تصدیق می‌کنم کتابی که قبل از من آمده است که آن تورات است؛ کتاب موسی و شریعت او را تصدیق و تأیید می‌کنم درحالی که میسر و نویددهنده به پیامبری هستم که بعد از من می‌آید و نام او احمد صلی الله علیه و آله است.

اینجا گفتار حضرت عیسی تمام می‌شود و دیگر کلام خود قرآن است: «فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُّبِينٌ». با این همه بشارتی که عیسی به بنی اسرائیل یعنی یهودیها داده بود، وقتی که احمد صلی الله علیه و آله با دلایل بسیار روشن آمد، گفتند: گفتار این فرد یک جادوی آشکار است. در آن هفته عرض کردم که در انجیل، مخصوصاً در انجیل یوحنا، [این بشارت]، مکرر و با عبارات مختلف آمده است و عرض کردم که حضرت علی بن موسی الرضا صلی الله علیه و آله در مجمعی که مأمون تشکیل داده بود، همین موضوع را در مباحثه‌ای یادآوری کردند.

← با یک الهام الهی نوشتند، باید همه انجیلها یک جور از آب دربیاید، پس چرا مختلف و حتی احیاناً در بعضی قسمتها متناقض از آب درآمده است؟! پس معلوم می‌شود جنبه الهامی نداشته است.

اخيراً تحقیقاتی شده است از طرف خود فرنگیها و از طرف بعضی از مسلمینی که در این قضایا مطالعه داشته‌اند، راجع به بشارتهایی که در کلمات حضرت عیسی یا پیغمبران دیگر آمده است، و مخصوصاً همان‌طور که در هفته پیش گفتم، بعضی از علمای مسیحی که اطلاعات بسیار عمیقی در مسیحیت داشتند و بعد مسلمان شدند، این اطلاعات را در اختیار مسلمین قرار دادند که گفتیم در میان کتابها - البته من اطلاعاتم در این زمینه آنقدر زیاد نیست - تا آنجا که ما اطلاع داریم آن که از همه بهتر است همین کتاب انیس الاعلام فخرالاسلام است. فخرالاسلام یک عالم بزرگ مسیحی بوده و بعد مسلمان شده و یک مسلمان بسیار مخلصی است و به زبان عبری و سریانی هم ظاهراً آشنا بوده است. او متن این بشارتها را به آن زبانهای اولی نقل می‌کند.

برای اینکه ذکر خیری از مرد دیگری هم که در این زمینه خیلی خدمت کرد، ولی مجهول‌القدر ماند، شده باشد عرض می‌کنیم که در زمان نزدیک به ما که شاید امثال ما هم آن زمان را درک نکرده باشیم، در عتبات عالمی بوده به نام شیخ جواد بلاغی. مرحوم شیخ جواد بلاغی از آن افراد استثنایی است که برای خدمت از مسیر عمومی خارج می‌شوند.

فداکاری علمی در حوزه‌های علمیه

این نکته را توجه داشته باشید که خیلی وقتها افرادی وقتی که می‌خواهند کاری انجام بدهند که آن کار خدمت است، اگر از مسیر عمومی کارهای حوزه‌های علمیه خارج باشد، این مساوی است با خرد شدن و از بین رفتن آنها و این جریانها به هر حال هست. در حوزه‌های علمیه اگر کسی در رشته فقه و اصول کار کند و استعداد زیادی داشته

باشد به مقامات عالی‌ه‌ای می‌رسد و مردم هم از او تقدیر و تجلیل می‌کنند، و اخیراً رشته‌های علوم عقلی مثل فلسفه هم تا حدودی چنین حالتی پیدا کرده است. ولی از این حدود اگر خارج شود هر اندازه هم خدمت عظیم و بزرگ باشد دیگر جز یک فداکاری هیچ چیز دیگری نمی‌تواند باشد. ما نمونه‌اش را دیده‌ایم که چقدر افرادی از بین رفتند، البته نه خودشان بلکه از نظر اجتماع.

ما ابتدا از کسی نام می‌بریم که ایشان البته به جهت دیگری نه تنها از بین نرفته، الحمدلله یک شخصیت بزرگ اجتماعی است یعنی استاد خودمان علامه طباطبایی. این مرد بزرگ از آن استعداد‌های فوق‌العاده است و در همه رشته‌های علوم اسلامی کار کرده و زیاد هم کار کرده است. ایشان احساس کرد که ما از نظر تفسیر خیلی جای خالی داریم و در این زمینه احتیاج داریم. ولی تفسیر یک علمی است که اگر کسی چهل سال هم روی آن کار کند هیچ وقت اجتماع برایش قدری قائل نیست. ایشان بیست سال تمام زحمت کشید تا اینکه این تفسیر المیزان را در بیست جلد نوشت. در مورد وضع مالی ایشان در جوانی، چون الحمدلله فعلاً مستغنی است^۱ می‌گوییم که در سالهای اولی که من به تهران آمده بودم ایشان گاهی از من پنج یا شش تومان پول قرض می‌گرفت. حالا چنانکه گفتم الحمدلله مستغنی است و خیال هم نمی‌کنم در همه ایام سال پیش بیاید که یک نفر هدیه‌ای به منزل این مرد ببرد. ولی خدمتی کرده که گرچه الآن تا حدودی شناخته شده است و از ایشان تقدیر می‌شود ولی تدریجاً بهتر شناخته خواهد شد. آقای بروجردی مسلماً صد سال دیگر فراموش می‌شود ولی آقای طباطبایی

۱. ایشان چیزی در آذربایجان داشتند که بعدها توانستند پس بگیرند.

صد سال دیگر خیلی اهمیت بیشتری از حالا خواهد داشت، چون اثری به وجود آورده است که او را زنده نگه می‌دارد.

همین حضرت آقای خوئی که الان مرجع تقلید هستند، ایشان مدتی در نجف درس تفسیر شروع کردند و یک جلدش هم از چاپ بیرون آمده به نام البیان که یک مقدمه‌ای است. این کتاب نشان می‌دهد این مرد چقدر در این کار استعداد دارد، ولی ای کاش ادامه می‌دادند، ولی ادامه ندادند. در یک سخنرانی گفته‌ام که یکی از علمای تهران وقتی با ایشان صحبت کرده بود، گفته بود: دیگر نمی‌توانم، دارم از بین می‌روم. طلبه‌های فاضلی که تا دیروز به درس من می‌آمدند دیگر نمی‌آیند. از ایشان پرسیده بود پس آقای طباطبایی چطور در قم این کار را کردند؟ ایشان پاسخ داده بود: ایشان توضیح کردند یعنی خودشان را قربانی کردند.

یادی از مرحوم شیخ جواد بلاغی

شیخ جواد بلاغی که ظاهراً آذربایجانی است مسیر دیگری را پیش گرفت. گذشته از این که در تفسیر کار کرد و تفسیری هم نوشت به نام الاءالرحمن که ظاهراً کامل نیست و شاید دو سه جلد بیشتر نباشد، کار عمده‌ای که کرد این بود که در زمینه مذاهب اهل کتاب مانند یهودیت و مسیحیت کار کرد و به زبانهای اصلی مثل زبان عبری و زبان سریانی آشنا شد. یک نفر از فضلاء قدیم قم که زمانی در نجف بوده است نقل می‌کرد که ما با مرحوم آقا شیخ جواد در بغداد به مجامع مسیحیها می‌رفتیم و من تعجب می‌کردم وقتی با آنها به زبانهای عبری و سریانی و زبانهای قدیم صحبت می‌کرد و بر کتابهایشان از خود آنها بیشتر مسلط بود. چنین مردی نان برای خوردن نداشت. آدمی که اینجور است باید از اوضاع

دنیا اطلاع داشته باشد. قهراً مجلات آنها را می‌خرید و مطالعه می‌کرد. مرحوم آقای صدر می‌گفت: ما جوان بودیم و ایشان را نمی‌شناختیم. همین قدر می‌دانم که این شیخ جواد که رد می‌شد می‌گفتند: شیخ روزنامه‌خوان! او را به عنوان شیخ روزنامه‌خوان می‌شناختند، چون روزنامه می‌خواند. باید هم روزنامه می‌خواند تا از وضع روز اطلاع پیدا کند. کتابهایی که این مرد در این زمینه نوشته، کتابهایی است بسیار باارزش.

غرض این بود که شما بدانید که حساب خدمت غیر از حساب نعمت است. یک گروه، گروه نعمت هستند، اگر هم خدمتی می‌کنند از نعمت‌های هم خوب بهره می‌برند، ولی آنهایی که خیلی خدمت می‌کنند به کلی از گروه نعمت بیرون هستند یعنی اصلاً بی‌بهره بی‌بهره هستند. مرحوم آقا شیخ جواد در این زمینه‌ها خیلی خوب کار کرده بود. کتابهای هم الان هست مثل کتاب الهدی الی دین المصطفی یا الرحلة المدرسیة. کتابهایی که من از ایشان سراغ دارم عربی است، نمی‌دانم به فارسی هم کتابی دارد یا نه. شاید بعضی کتابهای ایشان ترجمه شده باشد که من اطلاعی ندارم. به هر حال این مرد در این زمینه‌ها بسیار کار کرده بود و کارهای هم فوق‌العاده باارزش است و اجرش هم با خدا. شاید پنجاه سال باشد که از دنیا رفته است.

مباحثات حضرت رضا علیه السلام

در مباحثاتی که حضرت رضا علیه السلام در مجلس مأمون کردند و شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار الرضا^۱ نقل کرده، [مسئله بشارت طرح

۱. شیخ صدوق در این کتاب فقط احادیث را نقل کرده و شارح نیست.

شده است]. یکی از علما بر این کتاب حواشی ای نوشته است و حتی از بعضی از علمای بزرگ چیزهایی را نقل می‌کند که نشان می‌دهد آنها در مورد معنی چند لغت اطلاع نداشته‌اند. مثلاً در کلام حضرت رضاع‌الایه علیه السلام لفظ «بارقلیطا» یا «فارقلیطا» آمده است. حضرت می‌گویند این کلمه در انجیل و یا جای دیگری آمده است. برخی علمایی که بعد آمده‌اند، گفته‌اند «فارقلیطا» عربی است و شاید به معنای فارق بین حق و باطل است، در صورتی که این کلمه معرّب یک لفظ یونانی است، معرّب «پاراکلیتوس»^۱ است که به این صورت درآمده است.

من قسمتی از آن کلام حضرت رضاع‌الایه علیه السلام را برای شما نقل خواهم کرد. مأمون همان طور که مکرر گفته‌ایم با همه شقاوت و خباثتی که داشت اهل علم و علم دوست و فاضل و درس خوانده بود؛ منطق و فلسفه خوانده بود، حدیث و فقه و کلام خوانده بود و از همه اینها کاملاً اطلاع داشت. این بود که خیلی خوشش می‌آمد که مجالس بحث تشکیل بدهد و در تشکیل این مجالس بی‌غرض هم نبود. وقتی که حضرت رضاع‌الایه علیه السلام به خراسان و به مرو آمدند، مأمون به فضل بن سهل وزیر خود گفت: حال که علی بن موسی الرضا از مدینه آمده است، دوست دارم مجمعی تشکیل دهی و رؤسا و علمای همه مذاهب را در آن جمع کنی، برای اینکه با علی بن موسی الرضا علیه السلام مباحثاتی بشود. او هم از همه علمای مذاهب دعوت کرد. از جاثلیق دعوت کرد (جاثلیق معرّب کاتولیک است، به کشیش عمده مسیحیها «کاتولیک» می‌گفتند)، از بزرگ یهود به نام رأس الجالوت دعوت کرد، از بزرگ صابئین که عقاید خاصی داشتند و خود را تابع نوح می‌دانستند دعوت کرد (در باره عقاید

1. Paracletos.

صابئین اختلافاتی هست)، «هربرد» را که همان هیربرد، عالم بزرگ مجوسی و زردشتی است دعوت کرد، از متکلمین غیر شیعه دعوت کرد، و حتی کسانی را دعوت کرد که اصلاً منکر خدا بودند، دهری و به قول امروزها مادی و ماتریالیست بودند.

[مأمون] اول آنها را دعوت کرد و از حضرت رضاع‌الایله رضاع‌الایله دعوت نکرد. به آنها گفت: من میل دارم جلسه‌ای تشکیل بدهم و شما با پسر عموی ما که از مدینه آمده است مباحثه کنید. آیا حاضرید؟ گفتند: بله، ما حاضریم. گفت: پس فلان وقت صبح زود بین الطلوعین شما را دعوت می‌کنم به اینجا بیایید. بعد فرستاد خدمت حضرت رضاع‌الایله رضاع‌الایله. چون مأمون آدم زرنگی بود دیگر به حضرت رضاع‌الایله رضاع‌الایله به صورت امر نگفت. پیغام فرستاد که چنین چیزی در نظر است، اگر مصلحت می‌دانید در این مجلس شرکت بفرمایید. حضرت به حامل پیام فرمود: به مأمون سلام برسان و بگو من فردا صبح می‌آیم.

مردی به نام نوفلی که راوی این قضایاست می‌گوید: حضرت به من فرمود: تو در این قضیه چه می‌بینی؟ گفتم: حقیقت این است که من مصلحت نمی‌بینم، برای اینکه اینها مردمی نیستند که روی حق و حقیقت بخواهند حرف بزنند، اینها آسمان ریسمان می‌کنند، جدل می‌کنند. این اصحاب کلام و جدل مثل علما نیستند که هدفشان حقیقت باشد، اینها اهل مجادله هستند و حرفی می‌زنند که طرف را هو کنند و خلاصه هوچی هستند. جلسه، جلسه هوچی‌گری و مغالطه کاری خواهد شد؛ من مصلحت نمی‌بینم. حضرت تبسمی کردند و فرمودند: «أَفْتَخَافُ أَنْ يَقْطَعُوا عَلَيَّ حُجَّتِي» می‌ترسی من آنجا در بمانم؟ «قُلْتُ: لَا وَاللَّهِ مَا خِيفْتُ عَلَيْكَ قَطُّ» نه، من اصلاً نمی‌ترسم، امیدوارم خداوند شما را پیروز کند، ولی خواستم بگویم که اینها این طور هستند. بعد حضرت فرمود به نظر

تو مأمون از این کار چه منظوری دارد؟ بعد خودشان فرمودند: مأمون بعد خودش پشیمان می شود، می گوید ای کاش این جلسه را تشکیل نداده بودم. چون وقتی دید من در مجلس آنها بر کتب آنها از خودشان مسلط تر هستم و بعد همه اینها در مقابل من مغلوب می شوند، نتیجه معکوس می گیرد و پشیمان می شود (این سخن سوء نیت مأمون از تشکیل این جلسات را نشان می دهد). بعد فرمود: آیا می دانی مأمون چه موقع از این کارش پشیمان می شود؟ «قال: إذا سمع احتجاجی علی أهل التوراة يتوراتهم، و علی أهل الإنجیل یانجیلهم، و علی أهل الزبور بزبورهم و علی الصابین عبرائیتهم، و علی أهل الهراذة بفارسیتهم، و علی أهل الروم برومیتهم، و علی أصحاب المقالات بلغاتهم... علم المأمون الموضع الذی هو سبيله لیس بمستحق له فعند ذلك یكون الندامة» وقتی مأمون همه اینها را دید، از کار خودش پشیمان می شود. علت پشیمانی اش هم این است که در ذهن مردم چنین فکری پیش می آید که وقتی در مملکت چنین مردی هست، پس چرا مأمون اینجا نشسته است؟

داستان خیلی مفصل است؛ من آن قسمتهایی را که مربوط به این آیه است و با این آیه تناسب دارد عرض می کنم. در یک جا حضرت به آن عالم یهود خطاب می کند: «یا یهودی اقبل علی أسئلتک بال عشر الآیات الّتی أنزلت علی موسی بن عمران» من تو را قسم می دهم به آن ده معجزه ای که بر موسی نازل شد، آیا در تورات، خبر محمد صلی الله علیه و آله و امت او هست یا نه؟ آیا با عنوان «أتباع راکب البعیر یسبحون الربّ جدّاً جدّاً تسبیحاً» نیامده است؟ و آن وقت به بنی اسرائیل دستور داده شده است: «قلیفرغ بنو اسرائیل الیهم و الی ملکهم لتطمئن قلوبهم» دستور داد مخالفت نکنند، «فانّ بآیدیهم سیوفاً ینتقمون بها من الأمم الکافرة فی أقطار الأرض» در دست آنها شمشیرهایی است که از همه ملت های روی زمین انتقام خواهند

گرفت. «أَهَكَذَا هُوَ فِي التَّوْرَةِ مَكْتُوبٌ؟» آیا چنین چیزی در تورات هست؟ تصدیق کرد و گفت: بله.

بعد خطاب به جاثلیق فرمود: آیا از کتاب شعیا اطلاعی داری؟ گفت: حرف تا حرفش را می دانم. گفت: آیا در آنجا این کلام نیست: «إِنِّي رَأَيْتُ صُورَةَ رَاكِبِ الْحِمَارِ لِأَيُّسَ جَلَايِبَ التَّوْرِ وَ رَأَيْتُ رَاكِبَ الْبَعِيرِ ضَوْءٌ مِثْلَ ضَوْءِ الْقَمَرِ؟» در مکاشفه خودش گفت: من آن الاغ سوار (یعنی عیسی) را دیدم در حالی که جلبابها و روپوشهایی از نور به خودش گرفته بود، و آن شترسوار را دیدم در حالی که نورش مانند نور قمر می درخشید؟ گفت: بله، شعیا چنین چیزی گفته است.

بعد خطاب به جاثلیق نصرانی فرمود: «بَا نَصْرَانِي هَلْ تَعْرِفُ فِي الْإِنْجِيلِ قَوْلَ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ: إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّكُمْ وَ رَبِّي، وَ الْبَارَقَلِيطَا جَاءِ؟» آیا از این سخن عیسی عليه السلام اطلاع داری که فرمود: من به سوی پروردگار خودم و پروردگار شما می روم و بارقلیطا خواهد آمد؟ «هُوَ الَّذِي يَشْهَدُنِي بِالْحَقِّ كَمَا شَهِدْتُ لَهُ» او مرا تأیید و تصدیق می کند همان طور که الان من به او گواهی دادم؛ «وَ هُوَ الَّذِي يُفَسِّرُ لَكُمْ كُلَّ شَيْءٍ». می خواهد بگوید من رسالتم این نیست که حقایق را برای شما بگویم و بیان کنم، من مبشّر او هستم، کسی که حقایق را خواهد گفت اوست. «وَ هُوَ الَّذِي يُبَيِّنُ فَضَائِحَ الْأُمَمِ» اوست که رسواییهای ملتها را در اثر غلبه و پیروزی ظاهر می کند. «وَ هُوَ الَّذِي يَكْسِرُ عَمُودَ الْكُفْرِ» و اوست که ستون کفر را در هم خواهد شکست. جاثلیق تأیید کرد که این کلمات در انجیل آمده است.

بعد راجع به اینکه انجیل چطور از بین رفت بحث می کنند که خیلی مفصل است تا اینکه همان جمله دوباره تکرار می شود: «قَالَ لَهُ الرَّضَاعِلِيُّ: إِنَّ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ لَمْ يُخَالِفِ السُّنَّةَ وَ كَانَ مُوَافِقاً لِسُنَّةِ التَّوْرَةِ» به رأس الجبالوت خطاب می کند که عیسی با تورات مخالف نبود و

همان‌طور که در قرآن آمده، او برای تأیید تورات آمده بود نه برای نسخ تورات، «حَقُّ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ، وَ فِي الْإِنْجِيلِ مَكْتُوبٌ: إِنَّ ابْنَ الْبَرَةِ ذَاهِبٌ وَ الْبَارِ قَلِيْطًا جَاءَ مِنْ بَعْدِهِ»، پسر برّه (که مراد از برّه، ظاهراً مریم سلام‌الله علیهاست) می‌رود و بعد از او بارقلیطا خواهد آمد. «وَ هُوَ الَّذِي يَحْفَظُ الْأَصَارَ وَ يُقَسِّرُ لَكُمْ كُلَّ شَيْءٍ وَ يَشْهَدُ لِي كَمَا شَهِدْتُ لَهُ»^۱ او به من شهادت خواهد داد، همان‌طور که من به او شهادت دادم؛ همان‌طور که من او را تصدیق کردم او هم مرا تصدیق می‌کند. غرض این بود که همین‌قدر اشاره کرده باشم که در کلمات حضرت رضاعلی^{علیه السلام} این مطلب آمده است.

دروغ بستن به خداوند

حال آیه بعد را بخوانیم: «وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ الْكُذِبَ وَ هُوَ يُدْعَى إِلَى الْإِسْلَامِ وَ اللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ». این تعبیر و تعبیرهای مشابه در قرآن زیاد آمده است: «وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ»^۲ (و یا «وَ كَذَّبَ بِالصِّدْقِ»^۳) ستمگرتر از کسی که به خدا افترا ببندد کیست؟

می‌دانیم که دروغ‌گناه کبیره و ظلم است، یعنی در مورد هر چیزی و به هر کسی انسان دروغ بگوید، چون او را از حقیقت منحرف کرده، بنابراین به او ظلم کرده است. دروغ به طور کلی در قرآن ظلم تلقی می‌شود. ولی دروغ تا دروغ تفاوت دارد. هر دروغی گناه کبیره است، هیچ دروغی نداریم گناه صغیره باشد، ولی در میان دروغها، دروغ بستن به خدا و رسول، شنیع‌ترین دروغهاست و لهذا می‌بینید که روزه ماه رمضان با دروغهای عادی باطل نمی‌شود (البته چنین دروغی گناه کبیره

۱. عیون اخبارالرضا، ج ۲ / صص ۱۳۹-۱۵۸.

۲. صف / ۷.

۳. زمر / ۳۲.

است ولی روزه را باطل نمی‌کند) ولی اگر انسان به خدا و رسول دروغ ببندد، روزه‌اش باطل است. مثلاً اگر انسان در بیان یک مسئله شرعی [عمداً] برخلاف حقیقت بگوید که حکم خدا این است، اصلاً روزه باطل است. این نشان می‌دهد این دروغ با دروغهای دیگر چقدر تفاوت دارد. باز دروغ بستن به خدا هم همه مانند یکدیگر نیست. یک وقت کسی دروغ به خدا می‌بندد و مثلاً در مورد مسئله‌ای از مسائلی که در رساله‌ها داریم می‌گوید: حکم الله این است، در صورتی که حکم الله این نیست. از این بالاتر این است که کسی بیاید ادعا کند که من پیغمبر خدا هستم. این دروغ بستن به خداست ولی خیلی بالاتر از آن قبلی است. این فرد دارد ادعا می‌کند که خدا من را به پیغمبری مبعوث کرده است؛ دیگر ظلمی از این بالاتر نیست.

و در ردیف این ظلم این است که انسان افترای منفی به خدا ببندد؛ یعنی کسی را که خدا فرستاده است بگوید او را خدا نفرستاده است. این هم باز دروغ بستن به خداست. یک وقت خدا کسی را نفرستاده است و فردی به دروغ می‌گوید خدا من را فرستاده است و یک وقت خدا کسی را فرستاده است و فردی می‌گوید: نه، من می‌فهمم، من اطلاع و خبر دارم که خدا هیچ‌کس را نفرستاده است. این هم در ردیف آن است؛ یعنی تکذیب انبیای حقیقی و واقعی، چیزی در ردیف ادعای پیغمبری کردن است و این قدر این ظلم فاحش است.

در این آیه همین قسمت اخیر ذکر شده است: «وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ الْكُذْبَ» چه کسی ستمگرتر است از آن که به خدا دروغ می‌بندد؟ در اینجا بحث در مورد کسانی است که پیغمبر راستین را تکذیب کرده‌اند نه کسانی که ادعای پیغمبری کرده‌اند، چون بعد می‌فرماید: «وَهُوَ يُدْعَىٰ إِلَى الْإِسْلَامِ» در حالی که خود او به سوی اسلام دعوت می‌شود. آدمی که

اسلام را شناخته است، آدمی که براساس بشارتهای گذشته و براساس آیات و بیّنات و معجزات می داند که این شخص، پیغمبر خدا و از طرف خداست و مع ذلک خودش را به نادانی می زند و می گوید: نه، دروغ است، این شخص پیغمبر نیست؛ به این وسیله با تکذیب پیغمبر به خدا دروغ می بندد. «وَاللّٰهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظّٰلِمِيْنَ» خدا مردم ستمکار را هرگز هدایت نمی کند تا چه رسد به این بزرگ ستمکاران، که «اظلم» هستند، ظالمترین ظالمان عالم هستند.

نور خدا خاموش شدنی نیست

اینجا یک سؤال پیش می آید. پیغمبرانی و مخصوصاً عیسای مسیح چنین بشارتهایی دادند ولی بعد اکثریت مردم قبول نکردند و دانسته انکار کردند. پس آیا باید فاتحه اسلام را خواند؟ قرآن جواب می دهد که عیسای مسیح و دیگران که به آن مردم بشارت دادند، این برای خیر آنها بود که وقتی آن پیغمبر می آید و آن مائده الهی پهن می شود، صلاح و سعادت آنها در آن است که به او بگردند، نه این که اگر نگرویدند بگویند این دین تأیید نمی شود. می فرماید: اینها تکذیب کنند یا تکذیب نکنند، نور خدا با این حرفها خاموش نمی شود: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ». اشتباه نشود، با موضع منفی گرفتن آنها سد راه اسلام نمی شود. اسلام حقیقتی است که باید نقش و رسالت خود را در عالم انجام بدهد و انجام هم می دهد. قرآن - که در سوره توبه هم قریب به همین بیان آمده است - چنین تشبیه می کند که مثل اینها برای جلوگیری از توسعه اسلام، مثل کسی است که بخواهد این خورشید عالمتاب را با پف خودش خاموش کند: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ» اینها می خواهند با دهانشان نور خدا را خاموش کنند. نوری را که خدا

روشن کرده است، اینها می خواهند با پفشان خاموش کنند؟! نه، خدا نور خودش را به تمام و کمال به مرحله نهایت خواهد رسانید، می خواهد کافران خوششان بیاید، می خواهد بدشان بیاید؛ خوشامد و ناخوشامد آنها در سرنوشت خودشان مؤثر است نه در سرنوشت اسلام. «یُریدونَ لِيُظْفِقُوا نوراَ لِلّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ اللّهُ مُبِئُ نورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكافِرُونَ». عجیب است این سیاق و انتظام آیات قرآن که هر کدام به دنبال دیگری چطور نظم خاصی دارد و به سؤالات جواب می دهد.

پس در آن آیات مسئله بشارت مطرح شد و در این آیه مطلب این طور بیان شد که خیال نکنید که توسعه اسلام و عالمگیر شدن شعاع دین اسلام بستگی دارد به این که این بنی اسرائیلی که عیسی علیهما السلام به آنها بشارت داده، گرایش پیدا کنند یا نکنند، مردم دنیا همه منتظر ایستاده اند که آیا اینها مسلمان می شوند؛ نه، مسلمان شدن آنها فقط برای خود آنها خوب بوده است. این نور خداست و نور خدا خاموش شدنی نیست. اراده خدا تعلق گرفته است که این نور را جهانگیر کند.

motahari.ir

سرّ خاموش نشدن نور خدا

اینجا سؤال دیگری پیش می آید و این سؤال خیلی مهم است: خدا چطور نور خودش را جهانگیر می کند؟ وقتی می گوئیم خدا نور خودش را تمام می کند، آیا مقصود این است که این نور خود به خود خاموش می شود ولی خدا با یک قوه قسری (به قول حکما) جلوی خاموشی آن را می گیرد؟ یا نه، خدا در خود این نور، در خود این حقیقت، چیزی قرار داده که چون حقیقت است، اراده خدا تعلق گرفته که حقیقت باقی بماند؟ این نکته عجیبی است که در این آیه و در آیات دیگر به آن اشاره شده است.

ابتدا آیه دیگری را که این معنا را بیان کرده ذکر می‌کنم و بعد به این آیه می‌پردازم. قرآن منطقی دارد که خیلی با منطقیهای ما در امروز متفاوت است و همین منطقیهای کج و کوله ما فعلاً حجاب اسلام است. حقیقت مطلب این است که این حرفی که سید جمال‌الدین اسدآبادی گفته، بسیار حرف حسابی است: «الْإِسْلَامُ مَحْجُوبٌ بِالْمُسْلِمِينَ» اسلام یک حجاب بیشتر ندارد و آن همین مسلمین هستند. گفت: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز». اسلام مثل یک نوری است که در پشت شیشه‌های کج و کوله و شکسته و کثیف و آلوده‌ای قرار گرفته باشد که وقتی مردم می‌خواهند آن نور را ببینند، چون از ورای این شیشه‌ها می‌بینند و آن نور را به این شکل شکسته و کثیف و سیاه و تیره می‌بینند، نمی‌دانند که این، خاصیت این شیشه است؛ این شیشه را بشکن، می‌بینی که آن نور جور دیگری است. اسلام محجوب به مسلمین است. من نمی‌دانم مسلمین چقدر باید شلاق بخورند تا به حقیقت اسلام بازگردند و به صورت یک شیشه پاکیزه خوبی دربیایند که نور اسلام را خوب نشان بدهند.

منطق قرآن این است که حق چون حق است باقی می‌ماند و باطل چون باطل و پوچ است از میان رفتنی است. اگر باطلی را دیدید که مقداری باقی مانده، حتماً حقی را با خودش مخلوط کرده است. این کلام امیرالمؤمنین علیه السلام در نهج البلاغه است: «فَلَوْ أَنَّ الْبَاطِلَ خَلَصَ مِنْ مِزَاجِ الْحَقِّ لَمْ يُخَفَّ عَلَى الْمُزْتَادِينَ»^۱. باطل همیشه خودش را با حقی ممزوج می‌کند و در پناه آن خودش را نگه می‌دارد، والا [در مواجهه] حق صریح با باطل صریح، باطل فوراً از بین می‌رود. این منطق قرآن است که حق،

۱. نهج البلاغه، خطبه ۵۰.

باقی ماندنی و باطل از بین رفتنی است. اگر می بینید حقی خودش را ضعیف می بیند در خود تجدیدنظری کند، عیبهای خود را رفع کند، آنوقت می فهمد که نیرو دارد یا نیرو ندارد.

قرآن مثال می زند به آب باران و به کفی که روی آب را می گیرد. در سوره رعد می فرماید: «أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا... فَأَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً وَأَمَّا مَا يَنْفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ». کف زود از بین می رود، پوچ و نابود می شود و آب باقی می ماند، چرا؟ آب چون نافع است و وجودش در نظام عالم خیر است باقی می ماند. «كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ»^۱ مثل حق و باطل هم همین است. باطل مثل کف است، امر پوچی است که به طفیل حق پیدا می شود و زود هم از بین می رود، حق باقی ماندنی است.

چرا خدا نور خودش را باقی نگه می دارد؟ حتی اگر آیه بعد از این هم نبود، آیه سوره رعد این آیه را تفسیر می کرد: چون حق است باقی می ماند. ولی در اینجا آیه بعد، خودش خوب این را بیان می کند که این که ما می گوئیم خدا نگه می دارد، این طور خیال نکنید که همیشه خدا به زور نگه می دارد؛ بلکه چون حق و حقیقت است، اراده الهی به این تعلق گرفته که حق و حقیقت باقی باشد.

پیغمبر فرمود: قرآن و اسلام جاری می شود مثل جریان ماه و خورشید؛ یعنی همان طور که ماه و خورشید هر روزی و هر ساعتی به منطقه ای می تابد، اسلام هم به منطقه ای می تابد. این طور نیست که قول داده باشند همیشه اسلام مثلاً باید در سرزمین ایران باشد، همیشه در سرزمین عراق و یا مصر باشد؛ این خود مردم هستند که باید آن را حفظ

کنند. اگر مردم کفران نعمت کنند اسلام از اینجا می‌رود؛ ولی از دنیا نمی‌رود، از دنیا نخواهد رفت و زمان خواهد گذشت تا بالأخره روزی همه دنیا این حقیقت را بپذیرد. چون حقیقت است و دنیا رو به تکامل می‌رود، در نهایت همه دنیا این حقیقت را خواهد پذیرفت.

پس بعد از اینکه می‌فرماید: «يُرِيدُونَ لِيُطْفَئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» می‌فرماید: «هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَ دِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ» خدا پیامبرش را همراه با یک برنامه رهنما و راهگشا فرستاد و به دلیل اینکه راهی که او نموده است از همه راهها بهتر است (إِنَّ هَذَا الْقُرْآنَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ) ^۱ در آخر، دنیا مجبور است تسلیم او بشود. پس چرا این نور باقی می‌ماند؟ «بِالْهُدَىٰ وَ دِينِ الْحَقِّ»، چون راه حقیقت است خدا آن را بر همه راهها و همه دینها غالب و پیروز می‌گرداند: «لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ». آنجا فرمود: «وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» و اینجا می‌فرماید: «وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ». می‌خواهد مشرکان خوششان بیاید یا بدشان بیاید. به قول معروف جبر است، با این تفاوت که بعضی می‌گویند «جبر طبیعت» ولی قرآن می‌گوید «جبر حقیقت»؛ جبر است ولی جبر حقیقت. «جبر حقیقت» یعنی اراده حق به این تعلق گرفته است که حقیقت پیش برود، می‌خواهد کافران خوششان بیاید می‌خواهد بدشان بیاید؛ می‌خواهد مشرکان خوششان بیاید، می‌خواهد مشرکان بدشان بیاید.

این مثل را عرض می‌کردم که خود قرآن ذکر فرموده است: «أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَسَالَتْ أَوْدِيَةٌ بِقَدَرِهَا فَاحْتَمَلَ السَّيْلُ زَبَدًا رَابِيًا» خدا از آسمان بارانی می‌فرستد، آب پاکی می‌فرستد که تمام فضا را می‌گیرد، صحرا و درّه و

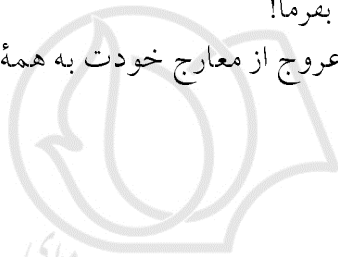
سرکوه را می‌گیرد، همه جا را می‌گیرد. ضمناً وقتی که بر سرکوهها نازل می‌شود و در جوئها و در درّه‌ها می‌ریزد، سیل تشکیل می‌دهد. سیل با قدرت فراوان در مسیر خودش می‌آید و زباله‌ها را حرکت می‌دهد. برخوردارهایی که این آبها و زباله‌ها و چیزهای دیگر می‌کنند کم‌کم تولید کف می‌کند. بعد می‌بینید همین کف روی سیل را می‌گیرد؛ یعنی همین شیء پوچ و بی‌خاصیت که زائیده همین سیل است، که اگر این سیل نبود آن هم نبود، می‌آید روی آن را می‌گیرد، به طوری که آدمی که عمق را نمی‌بیند فکر می‌کند هر چه هست کف است و دیگر آب مغلوب کف شده است؛ نمی‌داند که این کف یک حیات تبعی و طفیلی و موقتی دارد، حقیقت چیز دیگری است. قرآن بعد از اینکه مثال کف و آب را می‌زند، می‌فرماید: «كَذَلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْحَقَّ وَالْبَاطِلَ» این است مثل حق و باطل.

ما می‌بینیم عین همین مطلب، هم مورد استناد امام حسین علیه السلام قرار گرفته، هم مورد استناد حضرت زینب سلام الله علیها واقع شده و هم مورد استناد دیگران. امام حسین علیه السلام چرا این قدر ایستادگی روح دارد؟ برای اینکه حق و حقیقت است و مطمئن است. جریان امام حسین علیه السلام که معدوم نشد، فانی نشد، تحول پیدا کرد، تبدیل شد به یک نیروی الهی که تا جهان، جهان است باقی است. اول سخن حضرت زینب را نقل می‌کنم. حضرت زینب وقتی به شام رسیدند، این جریان از نظر ظاهر و از نظر نیروی دنیایی آنها را به ضعیفترین مرحله و حد رسانده است، دیگر آخرین مرحله است...^۱ خداوند ان شاء الله به همه توفیق عنایت بفرماید.

باسمک العظیم الاعظم الاجل الاکرم یا الله...

۱. [افتادگی از اصل نوار است].

پروردگارا دل‌های ما به نور ایمان منور بگردان!
 نیت‌های ما را خالص بفرما!
 در این ماه اگر از ما راضی شده‌ای بر رضا و خشنودی خود
 بیفزا! و اگر هنوز استحقاق این خشنودی را پیدا نکرده‌ایم،
 به لطف و کرم خودت از ما خشنود باش!
 خدایا از گناهان ما در این ماه و در ماه‌های دیگر درگذر!
 توفیق توبه حقیقی و بازگشت به سوی خودت به همه ما
 عنایت بفرما!
 توفیق عروج از معارج خودت به همه ما کرامت بفرما!



بنیاد علمی و فرهنگی مرکز
 حضرت مرتضی

motahari.ir

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنَجِّيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ *
تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ
ذَلِكَ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ * يَعْفُو لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ وَيُدْخِلِكُمْ
جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ وَمَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتٍ عَدْنٍ ذَلِكَ
الْفَوْزُ الْعَظِيمُ * وَآخَرَىٰ تُحِبُّونَهَا نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ وَبَشِّرِ
الْمُؤْمِنِينَ ۱.

این خطاب دوم به اهل ایمان در این سوره مبارکه است. خطاب اول آیه دوم سوره بود. بعد از آن که در آیه اول فرمود: «سَبِّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَ مَا فِي الْأَرْضِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» فرمود: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا

لا تَفْعَلُونَ» که عرض کردیم گرچه مفاد آیه «لَمْ تَقُولُوا مَا لَا تَفْعَلُونَ» عام است ولی همان طور که مفسرین گفته اند، شأن نزول آیه در مورد کسانی است که در مورد جهاد در راه خدا قبل از اینکه دستور این آیات برسد، خیلی ادعاها می کردند ولی بعد در عمل به وعده خود وفا نکردند.

بعد آیه «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُيُوتٌ مَرْصُوصٌ» بود که باز مربوط به جهاد بود. پس از آن، آیه مربوط به حضرت موسی عليه السلام بود و بعد آیه مربوط به حضرت عیسی عليه السلام، و بعد هم راجع به اینکه اسلام که نور خداست در عالم پهن خواهد شد، خواه کافران خوششان بیاید خواه بدشان بیاید و در آیه بعد از آن دلیل این امر آمده بود.

بار دیگر مخاطب، خود مؤمنین هستند. در اینجا قرآن مجید به شکل استفهام و در لباس تجارت پیشنهاد خود را ذکر می کند.

روش استفهام در قرآن

شکل و سبک و صورت استفهام، از صورتهایی است که قرآن مجید مکرر از آن استفاده می کند که البته استفهام صورتهای مختلفی دارد. وقتی مطلبی به این شکل بر فطرت انسان عرضه می شود انسان چاره ای ندارد جز اینکه جواب مثبت بدهد که خود روش استفهامی روش خاصی است در بیان و یکی از بهترین روشهاست و معمولاً آن را «روش سقراطی» هم می نامند، از باب اینکه سقراط در فلسفه خود از همین روش استفاده می کرد، یعنی در محاورات خود مطلب را از جای ساده ای شروع می کرد و به صورت سؤال به طرف مقابل عرضه می کرد که آن طرف بتواند جواب دهد. بعد که جواب می گرفت سؤال دوم را مطرح می کرد، باز از او جواب می گرفت و بعد سؤال سوم را مطرح می کرد و

به ترتیب، ذهن او را همین طور می‌کشید و بالا می‌آورد. یکمرتبه طرف مقابل متوجه می‌شد به حقیقتی که پذیرفتن آن برای او بسیار مشکل بود و قبلاً هم بسا که منکر آن حقیقت بود اعتراف کرده است و آن همان حقیقتی بود که سقراط مدعی آن بود.

در قرآن مجید این سبک و روش زیاد معمول است. مثلاً وقتی می‌خواهد بفرماید: مردمان عالم و مردمان جاهل نمی‌توانند برابر باشند، آن را به صورت استفهام ذکر می‌کند: «قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ»^۱ تو خودت بگو، آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند مانند یکدیگرند؟ یا آیات دیگری در این زمینه مانند: «أَمْ نَجْعَلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَالْمُفْسِدِينَ فِي الْأَرْضِ أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقِينَ كَالْفُجَّارِ»^۲.

این آیه هم به همین صورت است و این روش در تعلیم و تربیت بسیار روش خوبی است. خداوند به اهل ایمان خطاب می‌کند.

ببینید خدای عالم در وحی خود به ما انسانها و مخلوقهای ضعیف با چه صورتی مطلب را عرضه می‌دارد؟ مثل کسی است که بخواهد قبلاً از ما اجازه بگیرد و بعد سخنش را ذکر کند و این چقدر در نفس و روح ما مؤثر است. می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا» ای اهل ایمان! «هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ» آیا شما را راهنمایی کنم به معامله و تجارتی که شما را از عذابی دردناک برهاند؟ این «هَلْ أَدُلُّكُمْ» آنقدر به قول علمای ادب در آن «استعطاف» هست که وقتی انسان فکر کند که خدای عالم با ما که بشر ضعیف هستیم به این صورت دارد صحبت می‌کند [نمی‌تواند نه بگوید]. گویا خداوند چنین می‌گوید: آیا اجازه می‌دهید من شما را

۱. زمر / ۹.

۲. ص / ۲۸.

یک راهنمایی کنم؟ حال مگر می‌شود انسانی پیدا شود که ببیند خدای عالم از او تقاضا کند که آیا اجازه هست من شما را یک راهنمایی کنم و بعد هم به‌طور مجمل و سر بسته بگوید این راهنمایی، راهنمایی به معامله‌ای است که شما را از عذاب دردناک نجات می‌دهد، آن وقت این انسان بگوید نه، [اجازه نیست]؟! گذشته از اینکه او خدای عالم است، اگر یک فرد عادی هم به انسان چنین بگوید که من می‌خواهم معامله‌ای به تو پیشنهاد کنم که اثرش این است که تو را از عذابی دردناک نجات می‌دهد [انسان می‌پذیرد]. آنچه گفتیم مربوط به شکل و صورت این پیشنهاد بود که صورت استفهام است.

اما ماده این پیشنهاد. می‌بینیم در ماده، مفهوم تجارت و معامله آمده است: آیا شما را به چنین معامله‌ای راهنمایی کنم یا نه؟ مکرر عرض کرده‌ایم که همان‌طور که مسئله استفهام یکی از صور تعبیرات قرآن مجید است، مسئله تجارت و معامله یکی از مواد تعبیرات قرآن است.

در چندین آیه از آیات قرآن تعبیری که شده است تجارت و معامله و امثال اینهاست، اما نه تجارتها و معامله‌های معهود بازاری، بلکه قرآن از همین عمل کردن انسان و لیبیک گفتن انسان به ایمان و به عمل، به تجارت و بیع تعبیر می‌کند، به معامله تعبیر می‌کند و به چیزهایی که از لوازم معامله است مثل سود بردن، زیان کردن، ورشکست شدن و امثال اینها؛ مثل این آیه معروف: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعَدَا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوَارِثِ وَالْأَنْجِيلِ». بعد می‌فرماید: «فَاسْتَبَشِرُوا بِنِعْمِ اللَّهِ الَّذِي بَايَعَكُمْ بِهِ»^۱. این تعبیرات در قرآن کریم خیلی زیاد است. سوره «وَالْعَصْرِ» براساس همین تعبیر

است: «وَالْعَصْرِ * إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ * إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ تَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ» همه مردم در زیانند، مگر کسانی که این چهار خصلت را داشته باشند: ایمان، عمل صالح، توأصی به حق، توأصی به صبر.

تجارت همیشگی انسان

این تعبیر یعنی تعبیر تجارت و معامله، تنها در زمینه ایمان و کار خیر نیست و شاید نکته اساسی اینجا باشد. از تعبیرات قرآن کریم ما این گونه نمی فهمیم که انسان دو حالت دارد: یک حالت اینکه معامله می کند و حالت دیگر اینکه معامله نمی کند. سرمایه هایی که انسان دارد، همین سرمایه عمر و سرمایه سلامت و سرمایه قدرتهایی که دارد، سرمایه مالی که دارد و هر آنچه که خداوند به او داده است این طور نیست که انسان با این سرمایه ها یا معامله می کند یا معامله نمی کند. در سرمایه های معمولی، انسان ممکن است سرمایه ای داشته باشد و بگوید من با این سرمایه نمی خواهم معامله کنم. وقتی فکر می کنم مگر چقدر عمر می کنم، پنجاه سال دیگر هم اگر زنده باشم، دارایی دارم و از این دارایی خودم کم کم خرج می کنم تا عمرم به پایان برسد؛ احتیاجی به معامله ندارم، معامله هم نمی کنم.

آیا انسان می تواند در مورد سرمایه های انسانی که دارد همین گونه باشد؛ بگوید: من نمی خواهم معامله کنم، نمی خواهم کسب کنم؛ از نظر امور معنوی و اخروی و آن اموری که قرآن آنها را معامله نامیده است می خواهم سرمایه خود را راکد بگذارم و کم کم خرج کنم؟ یا نه، انسان در دنیا نمی تواند کاسب نباشد، نمی تواند اکتساب نکنند، منتها یا آن اکتساب و یا این اکتساب؟ شق دوم صحیح است؛ این که من یک عمر

زندگی کنم و اساساً سرمایه‌ام را به کار نیندازم، محال است؛ یعنی انسان دائماً در حال مبادله است و نمی‌تواند در حال مبادله نباشد؛ یا مبادله‌ای که نتیجه‌اش خسران زیاد و عذاب الیم است به تعبیر قرآن، و یا مبادله‌ای که نتیجه‌اش سعادت ابدی است، یعنی یا زیر صفر است یا بالای صفر؛ روی صفر نمی‌ایستد.

اینکه عرض کردیم انسان نمی‌تواند اکتساب نکند، برای این است که هر نگاه انسان یک کسب است، هر سخن انسان یک کسب است، هر قدمی که انسان بردارد یک کسب است، یعنی تأثیرپذیری است. انسان به گونه‌ای که در عالم قرار گرفته است و دائماً دارد نیروهای خود را مصرف می‌کند، نه این است که بگوید: من انرژی مصرف می‌کنم و این قدر مصرف می‌کنم تا تمام شوم و بعد که تمام شدم یک صفر هستم؛ این طور نیست. هر کاری انسان انجام دهد، چیزی داده است و چیزی گرفته است، منتها آن چیزی که می‌گیرد گاهی سعادت است و گاهی شقاوت.

امروزها اصطلاحی دارند به نام «اصل تأثیر متقابل» و حرف خوبی هم هست که امروزه گفته‌اند؛ البته در گذشته هم می‌گفتند ولی امروزه بیشتر روی آن تکیه می‌کنند. اصل تأثیر متقابل معنایش این است که در دنیا هیچ چیزی نیست که یکطرفه اثر بگذارد، همیشه تأثیرها دوطرفه است؛ و تازه اینها مدعی هستند که این تأثیر دوطرفه میان همه چیز با همه چیز است. می‌گویند نمی‌شود یک شیء در عالم وجود داشته باشد که فقط از اشیاء دیگر اثر بپذیرد و خودش روی اشیاء دیگر اثر نگذارد، یا روی اشیاء دیگر اثر بگذارد و اشیاء دیگر روی آن اثر نگذارند؛ تأثیر متقابل در کار است.

دربارهٔ یک انسان هم این مطلب هست. ما با این عالم بیرونی

همیشه در تأثیر متقابل هستیم، این عالم روی ما اثر می‌گذارد و ما روی آن اثر می‌گذاریم؛ نمی‌توانیم خودمان را از قانون تأثیر متقابل بیرون بکشیم. منتها ما اگر مطابق هدایت و راهنمایی‌ای که به ما کرده‌اند عمل کنیم، معادل آن سرمایه و صدها برابر آن سرمایه‌ای که داده‌ایم، از عالم و جهان برای سود و سعادت خودمان می‌گیریم. این معنای «هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ» است. اما اگر براساس این برنامه‌ای که خدای ما برای ما معین کرده است عمل نکنیم و به‌طور بلبشو راههای خودخواهانه‌ای انتخاب کنیم، باز هم سرمایه را داده‌ایم و عوض آن را گرفته‌ایم ولی به جای اینکه این سرمایه را بدهیم و یک شئی مفید بگیریم، اشیا برای خود گرفته‌ایم که همه جز مایه‌های عذاب و عقاب و مایه‌های ضرر و زیان برای ما هیچ چیز دیگری نیست و مانند این است که انسان پولش را خرج کند و مار و عقرب بخرد و بعد این مار و عقرب را در خانه خود رها کند. چنین فردی البته خرید و فروش کرده است، اما چه چیزی برای خود خریده است؟ موجبات آزار و موجبات عذاب.

این به نظر عجیب می‌آید که در آیه شریفه «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ» (شما را راهنمایی کنم به تجارتی که شما را از عذاب الیم برهاند) تجارت با عذاب چه ارتباطی دارد؟ ارتباطش این است که انسان دائماً در حال تجارت است، اگر این تجارتی را که خداوند بدان راهنمایی می‌کند انجام ندهد همیشه دارد یک تجارت دیگری انجام می‌دهد که نتیجه آن عذاب الیم است؛ شق سوم ندارد. شما الان در اثر اینکه قبلاً به نوع دیگری تجارت و اکتساب می‌کرده‌اید، دچار عذاب الیم هستید، حال ما تجارت دیگری به شما پیشنهاد می‌کنیم تا شما را از عذاب الیمی که گرفتار آن هستید نجات دهیم.

تجارت مطلوب از نظر قرآن

حال می‌خواهیم ببینیم آن عملی که ما باید انجام دهیم چیست؟ تجارت معامله است، دو طرف دارد: دادن و ستدن. چه باید بدهیم و چه باید بگیریم؟ عجیب است که بعضی گفته‌اند آنچه که باید بگیریم نجات از عذاب الیم است؛ در حالی که این لازمه آن است، نه اینکه عین آن باشد. بعد این مطلب را توضیح می‌دهیم.

پس حال که می‌خواهیم تجارتي انجام دهیم چه تجارتي کنیم و در مقابل، چه بگیریم؟ آنچه که باید بکنیم اول «تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ» است، ایمان به الله و ایمان به پیام‌آور اوست. از نظر قرآن که همیشه دعوت به کار و عمل و جهاد و هجرت و برخی امور دیگر می‌کند، اگر عمل توأم با ایمان نباشد فایده ندارد و در واقع انسان باید ایمان داشته باشد، آنهم آن‌طور ایمانی که قرآن معرفی می‌کند و عملش باید در راه ایمانش باشد و به قول امروزها در راه «ایده» اش باشد، منتها ایده‌ای که قرآن می‌گوید جز خدا موضوع دیگری ندارد. ایمان بیاورید به خدا که هدف اصلی و هدف کلی است و ایمان بیاورید به پیام‌آور او چون اگر ایمان به پیام‌آور او نباشد انسان پیام خدا را نمی‌تواند قبول کند؛ پیام خدا وقتی پیام خداست که انسان ایمان به پیام‌آورش هم داشته باشد. «وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ» در راه خدا جهاد کنید و کوشش کنید به مالها و به جانهایتان. «ذَلِكَ خَيْرٌ لَّكُمْ» این پیشنهادی که به شما می‌کنیم خیر شماست «إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ» اگر بدانید. نظیر این تعبیر را در فارسی خودمان هم داریم. حرفی را می‌زنیم و بعد می‌گوییم اگر تو بدانی مطلب از این قبیل است؛ یعنی به هر حال مطلب این‌طور است ای کاش تو هم بدانی. البته قرآن مجید تعبیری در اینجا ذکر کرده است که شامل همه

دستورها می‌شود، چون ایمان به پیامبر ایمان به امور دیگر مثل معاد را به دنبال دارد.

در آیه شریفه در مورد جهاد فرمود: جهاد به مال و جهاد به نفس. جهاد به نفس اعم است از جهادی که با دشمن خارجی و بیرونی باشد، همان که اصطلاحاً به آن می‌گوییم «جنگ» که یک مصداق بزرگ و اعلای [جهاد با نفس] است زیرا جهاد حقیقی مستلزم جهاد با نفس هم هست، و دیگر خود جهاد با نفس افاره که شامل همه اعمال دیگر انسان می‌شود. هر عملی را که انسان بخواهد برای خدا انجام دهد، خودش نوعی جهاد با نفس است.

این کاری که ما باید انجام دهیم، ایمان به خدا و رسول و جهاد با مال و جان است. در عوض چه چیز نصیب ما خواهد شد؟ «يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ» گناهان شما آمرزیده می‌شود. در واقع معنایش این است که آنچه را که قبلاً کسب کرده‌اید و آن تجارت‌هایی که قبلاً کرده‌اید و آن زیان‌هایی که از آن تجارت‌ها برده‌اید و آثار سوئی که گناهان برای شما گذاشته است آن گناهان آمرزیده می‌شود و آثار خطاهای گذشته همه محو می‌شود. «وَ يُدْخِلْكُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» و شما را به بهشت‌هایی وارد می‌کند که از زیر درخت‌های آن بهشت‌ها نهرها جاری می‌شود. «وَ مَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتٍ عَدْنٍ» و نیز شما را به جایگاه‌هایی بسیار پاکیزه در بهشت‌های ثبات و پایداری که دیگر خالد و دائم است و زوالی در آنجا نیست وارد می‌کند. «ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ» فوز عظیم آن است. معنای «ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»

باتوجه به آیه بعد روشن می‌شود. در منطق حق و حقیقت، فوز عظیم آن است، ولی شما ای انسانها اغلب نتیجه نزدیک را می‌خواهید، نتیجه نزدیک همان نتیجه در دنیا است، می‌خواهید در دنیا هم به سعادت‌ی نائل شوید، می‌خواهید آثار ایمانتان و آثار جهادتان در همین دنیا هم ظاهر

شود؛ پیروزی بر دشمن و فتح و گشودن سرزمینها را می‌خواهید. برای انسان چون در دنیا لذت و اثر این چیزها را چشیده است، به واسطه کوتاهی فکرش، جاذبه اینها بیشتر است. اینها جاذبه داشته باشد عیب ندارد، نقص در این است که آنها برایش کم جاذبه دارد. ولی قرآن می‌فرماید: حقیقت این است که فوز عظیم آن است، اما منحصر به آن نیست. این ایمان و این عمل که ما پیشنهاد می‌کنیم، اثرش فقط در دنیای دیگر ظاهر نمی‌شود، بلکه سعادت دنیا را هم که شما خیلی دوست دارید در بردارد. در آیه شریفه فوز را با «ذلک» به صورت بعید ذکر کرده که [مفید] تفخیم است. فوز عظیم و بزرگ آن است؛ وقتی که آنجا بروید می‌فهمید که اصلاً دنیا در مقابل آن به حساب نمی‌آید ولی در عین حال این مطلب را هم بدانید که آن امر دیگری که مورد علاقه شماست یعنی پیروزی و گشودن سرزمینها و فاتح شدن و منصور شدن، آن هم هست. «وَ أُخْرَىٰ تُحِبُّونَهَا نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ». گفته‌اند در اینجا «نعمت» و یا «خصلت» در تقدیر است: و یک خصلت دیگر و یک نعمت دیگر که شما از ته دل آن را بسیار دوست دارید و دلتان می‌خواهد که در پرتو ایمان و عمل به آن برسید نصرت و فتح است که آن هم برای شما هست.

پس خلاصه مطلب این شد که این معامله را انجام دهید تا هم آخرت را که این قدر عظیم و بزرگ است داشته باشید و هم دنیا را که مورد علاقه شماست. پس این پیام پیامی است که در آن واحد، هم سعادت دنیای شما را تأمین می‌کند و هم سعادت آخرت شما را.

تفاوت نصر و فتح

در آیه مذکور کلمات «نصر» و «فتح» آمده است. نصر و فتح معانی

نزدیک به یکدیگر دارند ولی با هم متفاوتند. در سوره نصر می خوانیم: «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ» که این دو کلمه در آنجا هم آمده است. غلبه از آن جهت که غلبه بر انسانهای دشمن است نصر است و شاید ترجمه صحیحش همان کلمه پیروزی باشد، ولی غلبه بر سرزمین دشمن و زیر تسلط گرفتن سرزمین دشمن، فتح است که ترجمه اش گشودن است. «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ» یعنی آنگاه که پیروزی حق برسد و بر دشمن پیروز شوید، «وَالْفَتْحُ» و آنگاه که آن سرزمین خاص را - که گفته اند اشاره به مکه است - بگشایید. پس فتح یعنی گشودن سرزمین. اینجا هم می فرماید: آن چیزی که شما دوست می دارید، نصر و پیروزی الهی و فتحی قریب و گشودنی نزدیک است.

«وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ» ای پیامبر! پس مؤمنین را بشارت بده که در مقابل این لیبیک و اجابتی که می کنند، خدای متعال در دنیا و آخرت برای آنها سعادت ذخیره کرده است.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ
فَأَمَمْتُ طَائِفَةً مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرْتُ طَائِفَةٌ فَأَيَّدْنَا الَّذِينَ آمَنُوا عَلَى
عَدُوِّهِمْ فَأَصْبَحُوا ظَاهِرِينَ.

خطاب دیگری است به اهل ایمان به صورت «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا». ای اهل ایمان! یاران خدا باشید. در گذشته عرض کرده ایم که این تعبیر (یاران خدا باشید) تعبیر خاص دیگری در قرآن است و یک تعبیر «استعطافی» است. وقتی قرآن می خواهد مردم را در راهی که به سوی خدا و در واقع به سوی سعادت خودشان دارند دعوت کند، به این اعتبار

که مردم را به دین خدا دعوت می‌کند و دین خدا راهی به سوی خداست، چنین تعبیر می‌کند که خدا را یاری کنید.

در سوره حدید در این زمینه خیلی تأکید شده بود و مفصلاً بحث کردیم. برای اینکه بینش و توحید انسان خدشه‌ای نپذیرد و انسان خیال نکند که العیاذ بالله خدای عالم نیازمند به نصرت و کمک انسانهاست، مطلب را به این صورت بیان می‌کند که خداوند غنی مطلق و بی‌نیاز از همه عالم و عالمیان است و همه عالم و عالمیان نیازمند به او و [بلکه] نیاز مطلق به او هستند تا از جنبه توحیدی کوچکترین خدشه‌ای وارد نشود. هر کس کوچکترین توهمی کند که با کاری که انجام می‌دهیم، نمازی که می‌خوانیم، روزه‌ای که می‌گیریم، جهادی که می‌کنیم و حجی که انجام می‌دهیم، به خدا کمکی کرده‌ایم، این بر ضد اصل توحید است. ولی تعبیرات خداوند متعال در قرآن آنچنان دوستانه است که گویی دوستی با دوستی سخن می‌گوید: ای انسانها بیایید خدای خود را یاری کنید. در واقع «خودیاری» را «خدایاری» تعبیر می‌کند. ای اهل ایمان یاوران خدا باشید، حزب الله باشید، جندالله باشید. در قرآن چندین بار تعبیر «حزب الله» و «جندالله» آمده است.

پس ترجمه بخش اول آیه چنین است: ای اهل ایمان! یاوران خدا باشید. آنچنان که عیسی پسر مریم خطاب به حواریین گفت: کیستند یاران من به سوی خدا؟ حواریین گفتند: ما هستیم یاران خدا. در تعبیر عیسی علیه السلام تعبیر توحیدی مطلب آمده است و در تعبیر حواریین تعبیر استعطافی مطلب.

حضرت عیسی اینچنین به حواریین و به بنی اسرائیل خطاب کرد: کیستند یاران من به سوی خدا؟ یعنی در این حرکت به سوی حق، یاران من کیستند؟ حواریین به همین سؤال جواب مثبت دادند ولی «ماییم

یاران توبه سوی خدا» را به تعبیر «ماییم یاران خدا» بیان کردند. این نشان می‌دهد که همان مطلب است که به این تعبیر بیان می‌شود.

راجع به حواریون می‌دانید که اینها عده خاصی هستند که خواص حضرت عیسیای مسیح بودند و یک عده مؤمنین واقعی بودند و همان‌طور که مؤمنین اسلامی مصداق آن آیه قبل بودند آنها نیز مصداق آن بودند: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ أَلِيمٍ * تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَتُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ». اینها افرادی بودند که مؤمن به خدا و مؤمن به رسول زمان خودشان یعنی حضرت عیسی عليه السلام بودند و واقعاً به تمام معنا مجاهد در راه خدا بودند و خودشان را در راه خدا وقف کرده بودند.

قرآن کریم در چندین جا از حواریین نام برده است و از آنها به تجلیل یاد کرده است. مثلاً در یک آیه می‌فرماید: «وَإِذْ أَوْحَيْتُ إِلَىٰ الْحَوَارِيِّينَ^۱. این آیه نشان می‌دهد که حواریین، افرادی بودند که ارزش این را داشتند که خداوند متعال به آنها الهام کند. در سوره آل عمران آیه‌ای شبیه همین آیه سوره صف آمده است: «فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَىٰ مِنْهُمْ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ»^۲.

گفته‌اند تعدادشان دوازده نفر بوده است. خود مسیحیها هم دوازده نفر را نام می‌برند که از این دوازده نفر بعضی همینهایی هستند که برخی از این انجیلیهای چهارگانه معروف (متی، مرقس، لوقا و یوحنا) به نام آنهاست. عده دیگری هم هستند مثل شمعون و بعضی اسمهای مشترک

۱. مائده / ۱۱۱.

۲. آل عمران / ۵۲.

دارند. خود مسیحیها معتقدند که از این دوازده نفر، یک نفر بعد مرتد و کافر شد و خیانت کرد. مسیحیها که معتقد به مصلوب شدن مسیح هستند (البته مسئله قتل مسیح عليه السلام از نظر قرآن حرف مجعولی است: «وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَ لَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ»^۱) می‌گویند یهودای اسخریوطی در مقابل پولی که گرفت سر مسیح را آشکار کرد و از این جهت گناهکار شد و بعد پشیمان شد و چون فوق‌العاده پشیمان شد خودکشی کرد. ولی از قرآن کریم، ما چنین مطلبی را استنباط نمی‌کنیم که یکی از آنها اینچنین باشد. البته نمی‌خواهم بگویم تعبیر قرآن به گونه‌ای است که اگر ما دلیل قاطعی از روایات خودمان یا دلیل قاطع تاریخی داشته باشیم استثنای پذیر نباشد. تعبیر قرآن کلی است و کلی قابل استثناست. غرض این است که در قرآن چنین مطلبی نیامده است و من هم الآن روی این قضیه مطالعه خیلی دقیقی ندارم.

کلمه «حواری»

هنوز ریشه اصلی کلمه «حواری» برای من به دست نیامده است. غالباً در کتب اسلامی و تفاسیر، این کلمه را به این شکل معنا کرده‌اند که اصلاً یک کلمه عربی است و از ماده «حَوْرَ» است. یک معنای ماده «حور» حرکت و تردد است و یک معنای دیگر آن سفیدی است و بعضی به همین دلیل گفته‌اند که حواریین، «قصار» یعنی رخت شوی بوده‌اند. در کتب تفسیر ما این مطلب زیاد آمده است که اینها رخت شوی بوده‌اند چون لباسها را تمیز و سفید می‌کردند و از این جهت به اینها «حواری» گفته شده است. ولی به احتمال زیاد این کلمه اصلاً عربی نباشد و ریشه

عبری یا سریانی داشته باشد، مخصوصاً اگر عبری باشد ممکن است یک وجه مشترکی با عربی داشته باشد. ولی خیلی بعید است که کلمه «حواری» عربی باشد، [زیرا] کلمه «حواری» به ظاهر - یعنی در مقایسه با لغات عربی - به شکل جمع است، ولی در تعبیرات قرآن و حتی در تعبیرات حضرت رسول ﷺ کلمه حواری مفرد است و «یای» این کلمه یای نسبت است. در بعضی از احادیثی که از حضرت رسول ﷺ نقل شده، چنین آمده است که فلان کس حواری من است؛ معلوم می شود که حواری جمع نیست. جمع حواری را باید بگوییم: حواری‌ها و یا حواریین و این با لغات عربی جور در نمی آید. خصوصاً روایتی در عیون اخبار الرضا نقل شده است که در همان مجلس مأمون حضرت رضا علیه السلام فرمود: اینکه می گویند یا شما چنین می گویند که آنها را از آن جهت «حواری» گفته اند که رخت شوی بودند و شغلشان رخت شویی بود و لباسها را تمیز می کردند چنین چیزی نیست؛ آنها رخت شوی نبودند، روح شوی بودند؛ از آن جهت که روحها را پاکیزه می کردند به آنها حواری می گفتند. حالا آیا حضرت می خواهند ریشه لغوی این کلمه را بیان کنند؟ بنابراین [یعنی اگر حضرت در این مقام باشند] این لغت اگر عربی هم نباشد، در همان ریشه اصلی اش باید معنای سفید کردن وجود داشته باشد...^۱

۱. [متأسفانه نوار این جلسه ناقص است.]



تفسیر سوره جمعه

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ ۝۱

motahari.ir

بسیاری از اشیاء عالم، بی نیاز از ساخته شدن هستند و همان گونه که هستند بهترین وضعی است که باید داشته باشند. دریاها، اقیانوسها و کوهها اموری هستند که ساخته شده اند و انسان از اینها در همان وضعی که هستند و ساخته شده اند استفاده می کند و انسان باید همین وضع را حفظ کند و نگرانی ای اگر هست از تغییراتی است که انسان در وضع این امور می دهد. در عصر و تمدن جدید این مسئله مطرح است که در اثر پیشرفت عظیم ماشین، طبیعت دارد دگرگون و خراب می شود، جنگلها

آسیب می بینند، مقدار معتنا بهی از گیاهان نسلشان قطع می شود. حساب کرده اند چندین هزار نوع از حیوانات در اثر پیشرفت تمدن بشر نسلشان منقرض شده است. رودخانه های عظیم، دریاها، دریاچه ها در اثر رفت و آمد زیاد کشتیها و در اثر آلوده شدن به فضولات نفتی آلوده شده است و روزبه روز هم آلوده تر می شود. مثال واضحترش هواست. هوا را باید انسان پاک نگه دارد ولی می بینیم که هوا تدریجاً بخصوص در شهرها و بالاخص در شهرهای بزرگ آلوده می شود به طوری که در شهرهایی نظیر تهران مسئله تنفس دچار مشکل شده است. اینها مسائلی است که در میان ما کمتر مطرح می شود؛ البته مطرح شده است و می شود ولی در دنیای به اصطلاح پیشرفته جزء مسائل روز قرار گرفته است. این، بحث طویل و دامنه داری است که نمی خواهم وارد آن بشوم، مقصودم قسمت دیگری است.

ولی بسیاری از امور است که لااقل برای استفاده بشر چنین است که نیاز به ساخته شدن دارد. اگر انسان بخواهد آن را در همان حالت اولی و طبیعی اش مورد استفاده قرار دهد چندان قابل استفاده نیست؛ باید آن را ساخت آنگاه مورد استفاده قرار داد. بعد از ساختن و قبل از ساختن، تفاوت قیمت آن بسیار زیاد است. مثلاً طلا یک عنصر معدنی است ولی طلا به همان صورتی که از معدن استخراج می شود برای بشر خیلی قابل استفاده نیست. بشر با ابزارها، وسایل و عملیات زرگری طلا را می سازد و به صورت زیورهای زنانه و سکه و اشیاء دیگر در می آورد. مثال، بیش از حدی است که بشود ذکر کرد. پشمی که انسان از گوسفند می چیند، به صورتی که در طبیعت به دست می آید چندان ارزشی ندارد و قابل استفاده نیست. انسان ابتدا این پشم را به شکلهای مختلف در می آورد و بعد، از آن استفاده می کند. ساخته شده آن چندین برابر ماده اولی خام

ارزش دارد. حیوانها و گیاهها هم کم و بیش چنین هستند. مقدمه را زیاد طولانی نمی‌کنم.

ویژگیهای ساخته شدن انسان

بحث در مورد انسان است. آیا انسان از آن دسته موجوداتی در طبیعت است که آنها را باید به حالت اولی و دست‌نخورده باقی گذاشت؟ آیا بهترین انسان آن انسانی است که به همان حالت اولی و دست‌نخورده باقی باشد یا انسان هم مثل هزارها چیز دیگر نیاز به ساخته شدن دارد و به این دنیا که می‌آید ابتدا مانند یک ماده خام به دنیا می‌آید، ماده خامی که ارزش بالقوه دارد و باید ساخته بشود تا ارزش فوق‌العاده پیدا کند؟ مطلب از چه قرار است؟

هیچ موجودی به اندازه انسان، نیازمند به ساخته شدن نیست و هیچ موجودی به اندازه انسان قابل ساخته شدن نیست و هیچ موجودی به اندازه انسان ارزش ساخته شده‌اش با ارزش ساخته نشده‌اش این قدر تفاوت ندارد. این چیزی که در دنیا از یک نظر نامش را «اخلاق» می‌گذارند و از نظر دیگر نامش را «تعلیم و تربیت» و یا «آموزش و پرورش» می‌گذارند معنایش همین است؛ یعنی انسان به صورت یک ماده خام را تبدیل کردن به یک انسان قابل استفاده. قابل استفاده برای چه کسی؟ برای خودش و برای جامعه خودش.

اگر ما میان انسان و حیوان مقایسه‌ای کنیم می‌بینیم از این نظر تفاوت از زمین تا آسمان است. نه تنها با حیوان بلکه با هر چیز دیگری که نیاز به ساختن دارد اگر انسان را مقایسه کنیم می‌بینیم هر چیز دیگر در مقابل انسان به یک معنا ساخته شده به دنیا می‌آید، یک مقدار هم باید روی آن کار شود تا بهتر ساخته شود. ولی انسان، یگانه موجودی است

که از هر نظر باید ساخته شود. عرض کردم که طلا را باید ساخت، به آن صورتی که از معدن استخراج می‌شود قابل استفاده نیست؛ نقره و آهن را هم باید ساخت، حیوان را هم باید ساخت، باید اهلی کرد، تربیت کرد ولی این تفاوت هست که طلا در طلا بودن خودش دیگر «ساخته شده» است، نقره هم در نقره بودن خودش ساخته شده به وجود آمده است و همچنین اسب در اسب بودن خودش و گوسفند در گوسفند بودن خودش. اینها به اصطلاح فیلسوفان از نظر «ماهیت» ساخته شده به دنیا آمده‌اند و از نظر کیفیت و کمیت نیاز به ساخته شدن دارند. طلا ماهیتش طلاست، منتها یک زرگر عیارش را درست می‌کند، آن را پرداخت می‌کند، براق می‌کند و امثال اینها، ولی دیگر آهن نمی‌تواند در دست زرگر طلا شود، طلا در دست زرگر نقره شود. اینها از نظر ماهیت ساخته شده به دنیا آمده‌اند؛ یعنی خلقت، ماهیت آنها را ساخته است. اگر نیاز به ساخته شدن دارند در کیفیت است. ولی انسان یگانه موجودی است که حتی از نظر ماهیت هم ساخته و پرداخته به دنیا نیامده است و لهذا این‌که واقعیت انسان چه واقعیتی و ماهیت انسان چه ماهیتی باشد همه جور ممکن است از آب در بیاید، همه جور ممکن است ساخته شود. ممکن است انسان فرشته شود و صد درجه از فرشته بالاتر. ما چون لفظی بالاتر از فرشته نداریم می‌گوییم فرشته. اگر از این تعبیر، کسی به اشتباه نیفتد می‌گوییم: «انسان ممکن است موجودی شود که از خدا هم جدایی ندارد»؛ نمی‌گوییم انسان خدا بشود. به قول حافظ:

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات

چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
قطره‌ای را می‌گوید که آرزوی اقیانوس شدن در آن هست. ممکن است همین انسان از هر موجودی که شما تصورش را بکنید منحط‌تر و پست‌تر

شود؛ یا صورتش صورت انسان یک سر و دو گوش پهن ناخن باشد و روی دو پا هم راه برود ولی واقعیتش مثلاً یک گری و یا یک سگ باشد. این همان مطلبی است که قرآن در مورد بعضی انسانها می فرماید: «أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ»^۱ مانند چهارپایان هستند و نه چهارپایان بلکه خیلی پست تر و منحصرتر از چهارپایان. در جای دیگری می فرماید: «ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ»^۲. «اسفل سافلین» یعنی چه؟ یعنی از هر سافل و پستی پست تر. «اعلی علیین» یعنی چه؟ یعنی از هر عالی ای عالی تر. اعجوبه ای هست در عالم به نام «انسان» که امکان همه گونه شدن در او هست. برای اسب امکان گاو شدن، الاغ شدن و یا سگ شدن نیست، برای سگ هم امکان اسب شدن نیست ولی برای انسان امکان همه چیز شدن هست.

همین جاست که نیاز انسان به «مدل» به اصطلاح روشن می شود. حال که وقتی به دنیا می آییم همه چیز می توانیم باشیم، جماد می توانیم باشیم، انواع نباتها می توانیم باشیم، انواع حیوانها می توانیم باشیم، فرشته می توانیم باشیم، بالاتر از فرشته می توانیم باشیم، پس یک مدل و دستورالعمل می خواهیم.

نقش انسان در ساختن خود

آیا این که این گونه یا آن گونه شویم به دست خود ماست؟ بله، اتفاقاً مسئله عمده این است که به دست خود ماست. انسان از نظر اندام و جسم در رحم کارش تمام می شود؛ اگر باید مرد باشد، در رحم تکلیفش

۱. اعراف / ۱۷۹.

۲. تین / ۵.

مشخص شده است که مرد باشد؛ اگر باید زن باشد در همان رحم تکلیفش مشخص شده است که زن باشد؛ اگر باید سفید پوست یا سیاه پوست باشد در همان جا تعیین تکلیف شده است، و همین طور این که کوتاه باشد یا بلند، چشم‌هایش مشکمی باشد یا غیرمشکی، زیبا باشد و یا زشت. ولی وقتی انسان به دنیا می‌آید از نظر روحی - که واقعیت انسان آن جنبه روحی اوست - تازه نطفه‌اش می‌خواهد منعقد شود، تازه قلم در دست است که چهره‌اش ترسیم شود که این طور باشد یا آن طور، زشت باشد یا زیبا، حیوان باشد، فرشته باشد و یا بالاتر. قلمی که در رحم جسم انسان را رقم می‌زند از اراده انسان خارج است ولی آن قلمی که روح انسان را می‌سازد در نهایت امر دست خود ماست. آن امری که شخص ما را می‌سازد از اراده ما خارج است برخلاف آن که شخصیت ما را می‌سازد. انسان، انسان است به شخصیتش نه به شخصش، به اصطلاح به آن کاراکتر روحی‌اش، به آن ملکات روحی و خلق و خوی‌هایش. انسان خلقی دارد و خلقی؛ خلقش یعنی جسم و اندامش، و خلقش یعنی مجموعه ملکاتش، شخصیتش. من انسان، به شخصیتش است نه به شخصش. شخصیت انسان دست کیست؟ دست خیلی از چیزهاست؛ دست محیط هست، دست معلم هست، دست پدر و مادر هست، دست همنشین هست، دست کتابهایی که می‌خواند هست، دست روزنامه‌ای که مطالعه می‌کند هست، دست رادیویی که گوش می‌دهد هست، دست خطیبی که سخنانش را گوش می‌کند هست ولی در نهایت امر این که خودمان را بخواهیم بسازیم دست خود ماست. اینجاست که مسئله اخلاق و مسئله تعلیم و تربیت اهمیت و ارزش خود را نشان می‌دهد.

عرض کردیم هر چیزی که نیاز به ساخته شدن دارد ارزش

ساخته شده‌اش خیلی بیش از ارزش ساخته نشده‌اش است. یک محصول ساخته نشده را از این مملکت می‌برند، مثلاً پشم را تُنی فلان قدر می‌برند و پارچه‌های درجه اول می‌سازند، ولی دیگر به صورت تُنی قابل فروش نیست، ارزشش خیلی بالاتر از این حرفهاست؛ آن را متری تحویل می‌دهند. یا مثلاً از کشورهای گیاههایی را به صورت تُنی به قیمت‌های ارزان می‌برند و بعد، از آنها داروهایی به صورت شربت و قرص و کپسول می‌سازند که یک کپسول را مثلاً باید پنج تومان خرید. همان چیزی که ماده خامش را خروار خروار و تن‌تن برده‌اند، به قیمت‌های بالا می‌فروشند. انسان هم عرض کردیم که همین‌گونه است، که مقداری در مورد آن بحث می‌کنیم.

اهمیت سرمایه‌های انسانی

ما گاهی روی ملتهای دیگر این طور حساب می‌کنیم، وقتی هنر و فنون آنها را می‌بینیم، جامعه آنها را می‌بینیم، رفتار آنها را می‌بینیم خیال می‌کنیم ما یک نوع سرشت داریم و آنها سرشت دیگری دارند. مثلاً تا اسم آلمانیها برده می‌شود می‌گویند: آقا این آلمانیها یک مغزهایی دارند. واقعاً خیال می‌کنیم که اصلاً ساختمان مغز آلمانیها با ساختمان مغز ما ایرانیها از زمین تا آسمان تفاوت دارد؛ اصلاً آنها یک جور به دنیا آمده‌اند و ما جور دیگری به دنیا آمده‌ایم. اگر این طور است که نژاد آنها با ما این قدر تفاوت دارد باید تا آخر دنیا همیشه آنها آقا باشند و ما بنده و نوکر باشیم و اصلاً از اول دنیا هم باید همین طور می‌بود؛ آنها نژاد آقا می‌بودند و ما نژاد نوکر؛ در صورتی که این طور نیست. اگر شش قرن به عقب برگردید می‌بینید قضیه برعکس بوده است. آنها اگر تفاوتی دارند تفاوتشان در این است که در قسمت‌های فنی انسانهایی ساخته شده

هستند و ما انسانهای خام و ساخته نشده‌ای هستیم؛ از میان استعدادهایی که در وجود ما نهفته است یک‌هزارم آن استعدادها هم به کار گرفته نمی‌شود، ساخته نمی‌شود. استعدادهای بی‌شماری به وجود می‌آید و در اثر مورد استفاده قرار نگرفتن و ساخته نشدن، درِده مثلاً پشت یک گاو و یا در زراعت خاک می‌شود. بوعلی سیناها به دنیا می‌آیند ولی الفبا را هم یاد نمی‌گیرند و بعد با چه وضعی تا آخر عمر زندگی می‌کنند و حتی خودشان هم خودشان را نمی‌شناسند و از دنیا می‌روند. یک ملت اگر بخواهد زندگی کند نیاز به انواع سرمایه‌ها دارد که یکی از آنها سرمایه‌های اقتصادی است. ولی کدام سرمایه از همه سرمایه‌ها بالاتر است؟ سرمایه انسانی. هر انسان برای خودش یک معدنی است و به اندازه معدن فیروزه و طلا ارزش دارد. اگر ملتی این رمز به دستش آمده باشد، این معما را حل کرده باشد، این توانایی و توفیق را پیدا کرده باشد که بتواند از انسانهایش استفاده کند و آنها را بسازد، گرچه آن ملت هیچ چیز نداشته باشد، ولی همه چیز دارد. الآن بعضی از این کشورهای اروپایی این طور هستند. مثلاً انگلستان یک کشور تهی و خالی است که نمکش را هم باید از خارج بیاورند، همه چیز را باید از بیرون وارد کنند، ولی به ارزش یک چیز پی برده است، به ارزش ساختن افراد خودش؛ این معدنهای انسانی را خوب کشف کرده‌اند. وقتی این معدنها را استخراج و آماده می‌کنند دیگر باک ندارند که هیچ چیز ندارند و همه چیز باید از بیرون بیاید. می‌گویند ما آدم داریم، آدم که داریم همه چیز داریم ولی اگر آدم نداشته باشیم هیچ چیز نداریم.

مسئله‌ای اولین بار در کلام امیرالمؤمنین علی علیه السلام مطرح شده است که مقایسه می‌کنند میان ارزش مال و ارزش علم که آیا علم با ارزش تر است یا مال؟ البته باید بگوییم علم با ارزش تر است، ولی هیچ فکر

کرده‌اید چرا علم با ارزش تر است؟ چون علم یعنی انسان، یعنی عاملی که انسان را می‌سازد. ثروت عاملی است غیر انسانی از نوع جماد، نبات و یا حیوان. نفت یک ثروت است ولی جماد است. اینکه آیا علم بهتر است یا مال، مقصود این نیست که یا مال داشته باشیم و علم نداشته باشیم و یا علم داشته باشیم و مال نداشته باشیم، بلکه مقصود این است که کدام در درجه اول است. اگر ملتی مال داشته باشد ولی علم نداشته باشد، یعنی انسان نداشته باشد، آن مال و ثروتش بیش از آن مقدار که خورده خودش بشود، خورده ملت‌های دیگر می‌شود، بلکه همین مال و ثروت ممکن است اسباب بدبختی او شود. ولی اگر ملتی علم داشته باشد، آدم داشته باشد، انسان داشته باشد، مال و ثروت را به دست می‌آورد. علم اگر باشد ثروت را به دنبال خود می‌آورد، ولی ثروت نمی‌تواند علم را به دنبال بیاورد.

مرحوم سید جمال اسدآبادی معروف وقتی که در مصر بود به هر جا که می‌رفت مردم را بیدار و آگاه می‌کرد، با استعمار در همه جا مبارزه می‌کرد و ریشه نهضت‌هایی که در شرق اسلامی صورت گرفت این مرد بود. در مصر انقلابی بپا کرد. استعمار انگلستان عجیب به وحشت افتاد. تبعیدش کردند. وقتی او را سوار کشتی کرده و می‌خواستند ببرند دوستان و ارادتمندانش خواستند مقداری پول به او بدهند تا همراه خود داشته باشد. قبول نکرد. گفتند: آخر تو یک آدم اسیر چرا این پول را قبول نمی‌کنی؟ گفت: شیر هر جا که برود طعمه خود را پیدا می‌کند؛ من هر جا که باشم این قدر علم و هنر دارم که بتوانم زندگی خودم را اداره کنم.

این است که می‌گویند سعادت ملتها به داشتن استحکامات نیست، به داشتن معدنها و ساختمانها نیست، فقط به داشتن یک چیز است: داشتن انسانهای ساخته شده. از اینجا می‌توانیم بفهمیم که چرا پیغمبران

در میان صنعتها و اختراعتها و فنون، تنها به یک فن و صنعت می پردازند و آن صنعت انسان سازی است.

انسان سازی

پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِنَّمَا بُعِثْتُ لِأَتَمِّمَ مَكَارِمَ الْأَخْلَاقِ»^۱ من مبعوث شده‌ام برای کاری، برای ساختنی، برای یک سازندگی. ولی آیا مبعوث شده‌ام که راه و ساختمان برای مردم بسازم؟ آیا مبعوث شده‌ام طلا و نقره برای مردم بسازم؟ اتومبیل و هواپیما بسازم؟ نه، من مبعوث شده‌ام برای اینکه انسان بسازم. این است که می‌گویند شریفترین کارها انسان سازی است؛ هیچ کاری به پایه انسان سازی نمی‌رسد. پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که مبعوث شد چه چیزی اگر ساخته بود می‌توانست آنچه‌ان چهره دنیا را تغییر دهد و تاریخ را در مسیر جدیدی بیندازد و تمدن و فرهنگ به وجود بیاورد که به اقرار و اعتراف همه دانشمندان تمدن شناس و تاریخ شناس و جامعه شناس اروپا یکی از چند تمدن و فرهنگ معدود بزرگ دنیاست؟ در حدود پنج شش قرن، سیادت علمی و فرهنگی دنیا را امت او داشتند. چه کاری اگر پیغمبر کرده بود می‌توانست منشأ چنین حرکتی شود؟ حرکتی که هنوز دنیا خود را به کتاب او و تعلیمات او نیازمند می‌بیند. این چه فنی است؟ چه هنری است؟ این، هنر آدم سازی است.

مسئولیت‌های سه گانه انسان

ما باید بدانیم مسئولیت ساختن خودمان با خود ماست نه با کس

۱. مکارم الاخلاق، ص ۸.

دیگر. در درجه اول، هر کس مسئول ساختن خودش است و در درجه دوم مسئول ساختن عائله خودش است، مسئول ساختن همسر و فرزندان خود است و در درجه بعد مسئول ساختن جامعه خود است.

قرآن کریم در مورد اینکه هر انسان مسئول ساختن خودش است می فرماید: «وَنَفْسٍ وَ مَا سَوَّيْهَا * فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوَاهَا * قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّيْهَا * وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا»^۱. پس از سوگندهای متوالی که آخرین سوگندش این است: سوگند به اعتدال جان آدمی و خلقت معتدل آدمی، جانی که راه خوبی و بدی به او الهام شده است و خودش با یک الهام فطری تشخیص خوبی و بدی را می دهد، می فرماید رستگار شد آن که جان خود را پاکیزه کرد. «وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا» و بدبخت و بیچاره شد و ذلیل و پست شد آن کس که جان خود را از آلودگی حفظ نکرد. این در مورد مسئولیتی که هر فرد نسبت به شخص خودش دارد.

قرآن کریم در مورد مسئولیتی که هر فرد نسبت به ساختن خاندان خودش دارد می فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قُوا أَنفُسَكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَارًا وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ»^۲ ای [مؤمنین!] خود را نگه دارید و خاندان خود را؛ خود را حفظ کنید و خاندان خود را؛ یعنی آن که مسئول حفظ است خودتان هستید. حفظ از چه چیز؟ از آن آتشی که انسان و سنگ آتشگیره آن هستند. این هم خودش یک داستانی است. آن چه آتشی است که آتشگیره اش دو چیز است، یکی سنگ است و دیگری انسان؟ آتشگیره معمولاً باید چیزی از قبیل پنبه، نفت و یا بنزین باشد ولی آنجا یک دنیای دیگری است، در آن دنیای دیگر آتشگیره سنگ است و انسان.

۱. شمس / ۷-۱۰.

۲. تحریم / ۶.

در مورد مسئولیت انسان در جامعه انسانی، قرآن چنین می‌فرماید: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ»^۱ خدای متعال وضع ملتی را تغییر نمی‌دهد مگر آن‌که خود آن ملت آنچه را که مربوط به خودشان است، خلق و خو و رفتار و اخلاق و آداب خود را عوض کنند؛ تا خودشان را عوض نکنند خدای متعال وضع آن مردم را عوض نمی‌کند. هر ملتی خودش مسئول خودش است.

□

ایام فاطمیه است. چرا ذکر فضایل و زندگی اهل بیت پیغمبر اینهمه اجر و ثواب دارد؟...^۲ آنها انسانهای ساخته‌شده هستند، انسانهای ساخته‌شده مطابق عالی‌ترین مدل انسانیت، آن مدلی که خدای انسان برای انسان معین کرده است. پیغمبر فرمود: «أَنَا أَدِيبُ اللَّهِ وَ عَلِيٌّ أَدِيبِي»^۳ من تربیت‌شده خدا هستم و علی عليه السلام تربیت‌شده من است. علی عليه السلام یعنی یک انسان نمونه، یک انسان کامل؛ زهرا عليها السلام یعنی یک انسان نمونه، یک انسان کامل. علی عليه السلام انسانی است که سخن او، رفتار او، کردار او نمونه است، درس است و زهرا عليها السلام همچنین.

زهرا عليها السلام احساس می‌کند که مرگش نزدیک شده است. ببینید یک زن نمونه با شوهرش چگونه است. مطابق یک روایت، خودش در حالی که تنها بود یک وصیتنامه نوشت و در زیر متکای خود گذاشت. یک نوبت که علی عليه السلام به بالین زهرا عليها السلام آمده بود زهرا وصیتها و سفارشهای خود را به علی عليه السلام کرد. علی عليه السلام بر بالین زهرا عليها السلام نشست و سر

۱. رعد / ۱۱.

۲. [افتادگی از اصل نوار است].

۳. بحارالانوار، ج ۱۶ / ص ۲۳۱.

زهرائمه را روی زانو گرفت. زهرا عرض کرد: یا اباالحسن وصیتهایی دارم که میل دارم شما به این وصیتهای گوش کنید. فرمود: سمعاً و طاعة، هر چه شما بفرمایید. ابتدا زهرائمه از روی تواضع و ادب و فروتنی جمله‌هایی گفت که قلب مقدس علی علیه السلام را آتش زد. علی جان! من در مدتی که در خانه تو بودم مانند کنیزی برای تو بودم. در خانه تو در نهایت امانت به سر بردم. در خانه تو چنین و چنان بودم. وقتی که این جمله‌ها را گفت، اشکهای علی علیه السلام سرازیر شد. سر زهرائمه را محکم به سینه چسبانید، به علامت اینکه دیگر حاضر نیستم تو اینچنین از من معذرت خواهی کنی، چون معنی سخن زهرائمه این بود که اگر من در وظیفه کوتاهی کرده‌ام مرا ببخش، و معنای عمل علی این بود: زهرا جان! من مایل نیستم و راضی نیستم که چنین سخنانی بر زبان تو جاری شود؛ من از اینکه چنین سخنانی از تو بشنوم رنج می‌برم.

بگذارید جریان دیگری عرض کنم. می‌دانید که زهرائمه چقدر از دست کسانی که به او ظلم کرده بودند ناراحت و ناراضی و غرق در خشم بود. آنها وقتی شنیدند که بیماری حضرت زهرائمه شدت کرده است پیغام فرستادند که اجازه بدهید ما به خانه شما بیاییم و از شما عیادت کنیم. می‌خواستند به آنجا بروند و بیایند چند کلمه بگویند و گذشته‌ها را به نحوی لوث کنند. زهرائمه اجازه نداد؛ فرمود: من راضی نیستم کسانی که به من ظلم کرده‌اند و حق شوهرم را غصب کرده‌اند، پایشان روی فرش من برسد و به خانه من بیایند. آمدند خدمت علی علیه السلام. گفتند یا اباالحسن! ما از زهرا خواهش کردیم اجازه دهد او را عیادت کنیم ولی او اجازه نداد، از تو خواهش می‌کنیم از زهرا برای ما اجازه بگیر. ببینید ادب زهرائمه در مقابل علی علیه السلام چقدر است. علی علیه السلام هم نیامده که بگوید: زهرا جان من از تو خواهش می‌کنم حتماً

این را بپذیر؛ مثلاً فلان مصلحت من چنین اقتضا می‌کند. همین قدر پیغام آورد که یا بنت رسول‌الله، این دو نفر من را وسیله قرار داده‌اند، یعنی اختیار با خودت، می‌خواهی قبول کن، می‌خواهی رد کن. ببینید چطور جواب می‌دهد؛ عرض کرد: «یا علی! الْبَيْتُ بَيْنَكَ وَالْحُرَّةُ زَوْجَتُكَ!» علی جان! خانه مال توست و زهرا هم [همسر] توست؛ من در مقابل تو از خود اراده‌ای ندارم.

این زوج روحانی روحهایشان با یکدیگر گره خورده است؛ کمال سنجیت میان این دو روح بزرگ بود. آیا علی علیه السلام حق ندارد بعد از زهرا آرزوی مرگ کند که چنین زهرایی را از دست داده است؟ «كُنَّا كَزَوْجِ حَمَامَةٍ فِي أَيْكَةِ مُتَمَتِّعِينَ بِصِحَّةٍ وَ شَبَابٍ، دَخَلَ الزَّمَانُ بِنَا وَ فَرَّقَ بَيْنَنَا، إِنَّ الزَّمَانَ مَفْرَقُ الْأَحْبَابِ». انیس و مونس خودش را که دیگر بدل و جانشین ندارد از دست داده است. وقتی که به اصطلاح حوصله‌اش سر می‌رود و فراق زهرا علیه السلام ناراحتش می‌کند چه می‌کند؟ می‌رود کنار قبرش، با قبر زهرا علیه السلام راز و نیاز می‌کند. سلام می‌دهد به زهرا، بعد خودش با خودش مناجات می‌کند. با زهرا سخن می‌گوید و از طرف زهرا به خودش جواب می‌دهد:

مَا لِي وَقَفْتُ عَلَى الْقُبُورِ مُسَلِّمًا قَبْرَ الْحَبِيبِ فَلَمْ يَرُدَّ جَوَابِي
أَحْبِيبُ مَا لَكَ لَا تَرُدُّ جَوَابَنَا أَنْسَيْتَ بَعْدِي خَلَّةَ الْأَحْبَابِ

به خودش می‌گوید: چرا من در کنار قبر حبیب ایستاده‌ام و به محبوبم سلام می‌کنم و او جواب سلام مرا نمی‌دهد؟ حبیب من! آیا بعد از اینکه رفتی ایام دوستی را فراموش کردی؟ علی را فراموش کردی؟ بعد خودش جواب می‌دهد:

قَالَ الْحَبِيبُ وَ كَيْفَ لِي بِجَوَابِكُمْ وَ أَنَا رَهِينُ جَنَادِلٍ وَ تُرَابٍ
 حبیب به من جواب داد: علی جان! مگر نمی دانی زهرای تو در زیر این
 خروارها خاک و سنگ خوابیده است؟ عذر حبیب را بپذیر.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم و صلّی الله علی محمد و آله
 الطاهرین باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا! دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان! انوار
 معرفت و محبت خودت به دلهای ما بتابان! محبت
 پیغمبرت و اهل بیت پیغمبرت را بر دلهای ما روزافزون
 بفرما! توفیق عمل و اخلاص نیت به همه ما کرامت کن!
 اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده!

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات

بنیاد علمی و فرهنگی فرزانگان شهید مرتضی

motahari.ir

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِن زَعَمْتُمْ أَنكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِن دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ إِن كُنْتُمْ صَادِقِينَ * وَ لَا يَتَمَنَّوْنَهُ أَبَدًا بِمَا قَدَّمْت أَيْدِيَهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ * قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَىٰ عَالِمِ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ ۱

آیه قبل از این آیه، مثلی برای علمای یهود بود که درباره آن بحث کردیم^۲. روح آن آیه این بود که اینها با آنکه تکلیف و مسئولیت تورات به آنها داده شده و آن کتاب آسمانی به آنها تعلیم داده شده است عملاً حامل آن کتاب نیستند؛ به این معنی که آنها در عمل پیرو این کتاب نیستند و

۱. جمعه / ۶-۸.

۲. [متأسفانه نوار جلسه مذکور در دست نیست.]

دستورهای این کتاب را به کار نمی‌بندند. آن مثل به همین مناسبت در آن آیه کریمه آورده شده است. علمای یهود و بلکه شاید غیر علمایشان هم از همین امتیاز ظاهری که ما اهل کتاب و اهل تورات هستیم استفاده می‌کردند که قرآن فرمود: شما همان اندازه اهل تورات هستید که اگر الاغی را از کتاب بار بزنند اهل آن کتاب است. آنها می‌خواستند از این مقدار انتساب استفاده‌های دیگری هم بکنند و قرآن کریم ادعاهای دیگری از قول آنان در آیات دیگر نقل فرموده است. از جمله ادعا می‌کردند: «نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ»^۱ ما فرزندان خدا هستیم، ما «خدا نژاد» هستیم.

مسئله خدا نژادی

مسئله ابن‌اللّهی (خدا نژادی) یکی از آن معانی و مفاهیمی است که در طول تاریخ زیاد به آن برمی‌خوریم که قومی بزرگ یا کوچک، برای اینکه یک سلسله امتیازات اجتماعی را به خودشان اختصاص بدهند دعوی خدا نژادی کرده‌اند. البته دعوی آنها به عقایدی که در بین آن مردم رایج بوده بستگی داشته است. آنها که به ارباب انواع معتقد بوده‌اند، می‌گفته‌اند نژاد ما به فلان رب‌النوع می‌رسد. یهودیها چون اساس دین و مذهبشان بر توحید بود و مسئله رب‌النوع برایشان مطرح نبود رسماً می‌گفتند ما پسران خدا هستیم، حال اعم از آن که برای حرف خود توجیهی می‌کردند یا نمی‌کردند؛ اگر توجیه می‌کردند لاقلاً در این حد بود که خداوند به ما عنایت مخصوص دارد مانند عنایت یک پدر به پسران خود. در ایران خود ما هم این ادعای خدا نژادی زیاد دیده شده است. در کتیبه‌هایی که از دوره‌های خیلی قدیم به دست آمده است، سلاطین آن

زمان ادعای خدا نژادی کرده‌اند. حتی گاهی در بعضی از تعبیراتی که در کتب تاریخ ثبت شده این طور آمده است: «خدایی از نژاد خدایان». به هر حال آنها می‌گفتند ما فرزندان خدا هستیم و دوستان خدا: «نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ وَ أَحِبَّائُهُ».

قرآن در اینجا روی کلمه «اولیاء الله» تکیه کرده است و بر این اساس استدلالی کرده است که ما این استدلال را طرح و درباره آن بحث می‌کنیم و بسیار هم قابل بحث است و بحث خوبی هم هست. قرآن چنین استدلال می‌کند که شما اگر در ادعای خودتان که اولیاء الله هستید راست می‌گویید پس مرگ را آرزو کنید: «فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ»؛ اگر راست می‌گویید مرگ باید برای شما مانند یک امر آرزویی باشد. در اینجا ابتدا ترجمه دو آیه بعد را عرض می‌کنم و بعد به توضیح استدلال قرآن می‌پردازم.

قرآن در ادامه می‌فرماید: «وَلَا يَتَمَنَّوْهُ أَبَدًا» ولی هرگز اینها آرزوی مرگ نخواهند داشت، چرا؟ «بِمَا قَدَّمْتُمْ أُبَدِيهِمْ» به موجب آنچه دستهایشان پیش فرستاده است. بعد می‌فرماید: «وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ» خدا به ستمکاران آگاه است. معنای «بِمَا قَدَّمْتُمْ أُبَدِيهِمْ» این است که خودشان می‌دانند چه پیش فرستاده‌اند، یعنی می‌دانند چه اعمالی مرتکب شده‌اند و ضمناً می‌دانند که اگر انسان بمیرد بر همان اعمال خودش وارد می‌شود و آینده‌اش به آنچه که قبلاً پیش فرستاده بستگی دارد. خودشان می‌دانند و خدا هم به ستمکاران آگاه است. یک وقت است که انسان خودش می‌داند که چه کرده است ولی می‌توان آن دستگاهی را که مراقبت می‌کند اغفال کرد ولی وقتی خدا مراقب باشد دیگر امکان اغفال کردن نیست.

بعد قرآن اشاره می‌فرماید که نه تنها مرگ برای اینها یک امر آرزویی نیست بلکه این کسانی که به زعم خود اولیاء الله هستند و مدعی «نَحْنُ

اَيْنَاءِ اللَّهِ وَ أَحِبَّائِهِ» هستند خیلی هم از مرگ فرار می‌کنند و می‌ترسند. به آنها بگو: چه فایده‌ای از فرار؟ این مرگی که شما از آن فرار می‌کنید ملاقی شما خواهد بود و یک روز با شما روبرو خواهد شد و فرارکردنی نیست. (ملاقی یعنی ملاقات‌کننده، روبرو شونده). این خود مرگ. اما بعد از مرگ خواهان‌خواه بازگردانده می‌شوید به آن حقیقتی که دانای غیب و شهادت است؛ آن کسی که آنچه ظاهر کرده‌اید می‌داند و آنچه را هم که مستور و مخفی کرده‌اید می‌داند. او در موقع حسابرسی - که به خود شخص افهام می‌شود که چه کرده است - شما را به آنچه عمل می‌کردید خبر خواهد داد. این ترجمه آیات.

شبیبه این آیه که «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنْكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَتُّوا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» آیه‌ای است در سوره مبارکه بقره: «قُلْ إِنْ كَانَتْ لَكُمْ الدَّارُ الْآخِرَةُ عِنْدَ اللَّهِ خَالِصَةً مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَتُّوا الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ»^۱. آنها ادعای بالاتر داشتند، می‌گفتند اساساً خدا خانه آخرت را برای ما ساخته است، به مردم دیگر مربوط نیست؛ اگر خدا در آن عالم به هر کس دیگر چیزی بدهد از مال ما به او داده است؛ اگر غیریهودی به بهشت برود از طفیلی ما و صدقه سر ماست، یک قسمت از آن چیزهایی که مال ماست به او داده‌اند. در آیات دیگر از اینها نقل می‌فرماید که می‌گفتند خدا هرگز ما را معذب نمی‌کند، ما هرگز اهل جهنم نیستیم. قرآن می‌گوید اگر چنین است پس شما باید عالم آخرت را خیلی دوست داشته باشید، پس چرا این قدر از مرگ می‌ترسید؟

من در اینجا می‌خواهم این استدلال را که مبتنی بر آرزوی مرگ است طرح کنم، چون ممکن است سؤالاتی را به وجود آورد.

استدلال مبتنی بر آرزوی مرگ

در اینجا به اصطلاح منطقیین یک نوع «قیاس» تشکیل داده شده است و آن «قیاس استثنایی» است. در منطق در باب استدلال می‌گویند قیاس بر دو قسم است: قیاس اقترانی و قیاس استثنایی. در قیاس استثنایی، میان دو چیز (مقدم و تالی) ملازمه فائل می‌شوند؛ می‌گویند اگر فلان چیز وجود داشته باشد (مقدم) فلان چیز هم وجود دارد (تالی). قیاس استثنایی چند شکل پیدا می‌کند که طبق بعضی از شکل‌های آن، استدلال صحیح است و طبق بعضی دیگر استدلال صحیح نیست. یکی از شکل‌هایی که قیاس استثنایی نتیجه می‌دهد این است که از نفی تالی نفی مقدم را نتیجه بگیرند. مثلاً طبیب می‌گوید اگر این بیماری حصبه باشد فلان علامت حتماً باید وجود داشته باشد. ولی این علامت وجود ندارد (نفی تالی)، پس نتیجه می‌دهد این بیماری حصبه نیست (نفی مقدم). قرآن در اینجا چنین قیاسی تشکیل داده است: «إِنْ زَعَمْتُمْ أَنْكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَتَّوْا الْمَوْتَ» شما اگر اولیاء الله هستید باید آرزوی مرگ داشته باشید «وَلَا يَتَمَتَّوْنَهُ أَبَدًا بِمَا قَدَّمْتُمْ آيْدِيَهُمْ» ولی هرگز آرزوی مرگ ندارید، پس شما اولیاء الله نیستید.

سؤالی که در اینجا مطرح است در ملازمه میان مقدم و تالی است. در قیاس استثنایی عمده این است که این ملازمه محرز و ثابت باشد. مثلاً آنجا که طبیب می‌گوید اگر این بیماری حصبه باشد باید فلان علامت را داشته باشد، باید حتماً تأیید شده باشد که بیماری حصبه آن علامت را دارد. ما در اینجا از آیه چنین استنباط می‌کنیم که لازمه اینکه یک شخص از اولیاء الله باشد، آرزوی مرگ داشتن است. حال آیا اینکه «لازمه ولی الله بودن، آرزوی مرگ داشتن است» درست است یا درست نیست؟ این مطلب صددرصد درست است ولی در اینجا توضیحی باید بدهیم تا

ریشه این دوست داشتن و نحوه این دوست داشتن به دست بیاید.

آیا مرگ امری مورد آرزوست؟

ابتدا باید خود مرگ را قطع نظر از خصوصیات دیگر در نظر بگیریم. آیا مرگ فی حد ذاته یک امر مطلوب و یک امر آرزویی است که هر کس اعم از اولیاء الله و غیر اولیاء الله باید آن را امری مطلوب و محبوب بداند یا نه؟ این خودش مسئله‌ای است.

در اینجا چند مکتب وجود دارد. مکتب‌هایی در دنیا بوده‌اند و الآن هم به شکل دیگری وجود دارند که معتقدند مرگ فی حد ذاته برای هر فردی باید امری مطلوب و مورد آرزو باشد، چرا؟ زیرا این مکتبها معتقدند رابطه انسان با جهان رابطه زندانی است با زندان، یا به تعبیر دیگر رابطه روح با بدن رابطه زندانی است با زندان، رابطه «در چاه افتاده» است با چاه، رابطه مرغ است با قفس. انسان از همان اولی که به دنیا می‌آید - که کم و بیش می‌توان گفت حرف افلاطون هم چنین است - یک مرغ ساخته و پرداخته شده عالم ملکوت است. بعد این مرغ را در اینجا در قفس زندانی کردند. معلوم است وقتی یک انسان آزاد به زندان می‌افتد خروج از زندان باید یک امر آرزویی برای او باشد. اگر رابطه انسان و جهان اینچنین باشد آیا مردن تأسف دارد؟ اینکه در زندان باز شود و زندانی از زندان بیرون بیاید که تأسف ندارد؛ به چاه افتاده را از چاه بیرون بکشند و یا مرغ را از قفس آزاد کنند که تأسف ندارد.

چنین مکاتبی مخصوصاً در دنیای قدیم وجود داشته است. مانی^۱

۱. او در ایران قدیم مذهبی آورد که ثابت شده است ریشه‌هایی در مذاهب مختلف دارد و ریشه تعلیماتش بیشتر در مسیحیت است ولی پوشش ظاهری‌اش از مذهب زرتشتی است

این مدعی پیغمبری معروف که ضمناً انسان نابغه‌ای هم بوده است چنین فلسفه‌ای داشت. او بر اساس همین فکر و فلسفه، مرگ را برای هر کس فی حد ذاته امری مطلوب می‌دانست.

در این مکتب برای هر فردی بدون استثنا مرگ باید یک امر آرزویی باشد، چرا که این فرد و آن فرد ندارد، همه روحهای مردم مرغهای در قفس است و زندانیهای در زندان.

این مکتب بر اساس دو اصل است: یکی جاودانگی روح و دیگری اینکه روح انسان قبل از اینکه به این دنیا بیاید یک موجود ساخته و پرداخته کاملی بوده و در این دنیا نقص پیدا کرده و بازگشت او بازگشت به کمال اول است.

مکتب دیگری که درست نقطه مقابل این مکتب است و مکتبی مادی است می‌گوید حیات و زندگی در همین دنیا شروع می‌شود و به همین دنیا هم پایان می‌پذیرد؛ مرگ نیستی است و حیات، هستی. هستی بر نیستی و بود بر نبود در هر شکلی ترجیح دارد؛ زندگی به هر شکلی بر مرگ به هر شکلی ترجیح دارد. اصلاً «بود» نمی‌تواند از «نبود» کمتر باشد و نیستی نمی‌تواند بر هستی ترجیح داشته باشد. مرگ در مکتب مسانی ارزش صددرصد مثبت داشت و در این مکتب ارزش صددرصد منفی دارد. پهلوان را زنده خوش است؛ پهلوان باید زنده بماند. اصل اول زنده ماندن است، هر چیز دیگر در درجه بعد است.

« و در چندین مذهب دیگر هم ریشه داشته است.

می‌گویند پادشاهی که مانی را کشت به او گفت من تو را به حکم فلسفه خودت الآن باید اعدام کنم و هیچ خدمتی به تو بالاتر از این نیست که تو را از این زندان بدن آزاد کنم. من قصد سوئی ندارم، فقط می‌خواهم روح را از زندان بدنت آزاد کنم!

از جالینوس^۱ نقل می‌کنند که گفته است من زندگی به هر شکل را بر مرگ ترجیح می‌دهم؛ فقط من زنده باشم و نفسم بیرون بیاید. مولوی به این شکل نقل کرده که جالینوس گفته است اگر راه زنده ماندن من منحصر در این باشد که مرا در شکم یک قاطر کنند و سرم را از زیر دم قاطر بیرون بیاورند تا نفس بکشم، من این طور زندگی را بر مرگ ترجیح می‌دهم، چون بالأخره زندگی، زندگی است و مرگ، مرگ است. دیگر کیفیت زندگی برای او مطرح نیست، اصل زندگی برایش مطرح است. در این مکتب مسلم است که همیشه زندگی مورد آرزوست و مرگ به هیچ شکل نمی‌تواند مورد آرزو باشد و ارزش مرگ صددرصد ارزش منفی است. این هم یک مکتب.

مکتب دیگری وجود دارد که می‌گوید: مرگ برای بعضی از انسانها یک امر آرزویی است و برای بعضی از انسانهای دیگر امری ضدآرزوست. بعضی از انسانها حق دارند که مرگ را آرزو کنند، ولی آرزوی مرگ برای بعضی از انسانهای دیگر ضدمنطقی است. این مکتبی است که از یک طرف قائل به جاودانگی روح است و می‌گوید انسان با مرگ فانی نمی‌شود ولی از طرف دیگر مثل مکتب مانی نمی‌گوید که انسان قبل از اینکه به این دنیا بیاید کامل بود و موجود کاملی را آوردند و در اینجا زندانی کردند و انسان فقط باید زندانش را بشکنند و برود. متأسفانه در تعبیرات شعرای ما از این نوع تعبیرات زیاد آمده با اینکه مقصودشان این

۱. جالینوس از طبیبهای بزرگ جهان قدیم است و بلکه او و بقراط را در دنیای قدیم «پدر طب» می‌شمارند. جالینوس گرچه طبیب بوده ولی فیلسوف نبوده است. گویا جزء مباحثاتی که میان بوعلی سینا و ابوریحان بیرونی هست یکی هم بر سر جالینوس است. بوعلی سینا خیلی جالینوس را تحقیر می‌کند، البته نه از نظر طبی بلکه از نظر فلسفی. جالینوس یک طبیب شبه‌مادی است.

نبوده است. قفس شکستن و زندان شکستن و از چاه بیرون آمدن در تعبیرات شعرای ما زیاد آمده است با اینکه تابع مکتب مانی نبوده‌اند.

این مکتب بر این اساس است که روح یک امر جاودانه است ولی معتقد نیست که روح انسان به صورت یک موجود کامل بود و او را مثل یک زندانی به زندان آوردند و یک موجود آزاد را در چاه انداخته و یا مرغ آزاد را در قفس کردند، بلکه روح انسان در این دنیا ناقص است، به این معنا که یک امر بالقوه است که قابل تکامل و کامل شدن است؛ یعنی رابطه انسان با جهان، رابطه کشاورز است با مزرعه و رابطه کودک است با مدرسه، نه رابطه زندانی با زندان. این موجود ضعیف، وجودش از نقطه صفر آغاز شده و باید در این دنیا رشد و تکامل پیدا کند. دنیا برای انسان مانند مدرسه است برای دانش آموز و مانند مزرعه است برای کشاورز، که در این مدرسه است که باید تکلیف انجام بدهد و به مسئولیتهای خود متوجه باشد و باید خود را در این مدرسه کامل کند تا وقتی از مدرسه بیرون می‌آید کامل باشد. یا آن کشاورز کارش در صحرا زحمت کشیدن است، ولی می‌داند که همین کاشتن و بعد به عمل آوردن محصول است که زندگی ایام سالش را تأمین می‌کند. اگر می‌خواهد چه در مدت زراعت و چه در مدتی که در خانه استراحت می‌کند زندگی خوبی داشته باشد فقط باید عمل کشاورزی را خوب انجام دهد.

همچنین می‌توان گفت مثل انسان با جهان مثل بازرگان است با بازار. بازار برای یک بازرگان به عنوان محل کار و محل به دست آوردن سود محبوب و مطلوب است.

بیشتر تعبیراتی که عرض کردم تعبیرات امیرالمؤمنین علیه السلام است.

فرمود: «إِنَّ الدُّنْيَا... مَهْبُطٌ وَحَىٰ اللَّهُ وَ مَتَجَرُّ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ»^۱ یا پیغمبر اکرم ﷺ فرمود: «الدُّنْيَا مَرْزَعَةُ الْأُخْرَةِ»^۲ دنیا کشتگاه و محل زراعت آخرت است.

آیا برطبق این مکتب مرگ یک امر آرزویی است یا یک امر ضد آرزوست؟ هیچکدام. برای کسی که در این مدرسه و دانشگاه هیچ کاری انجام نداده است بیرون آمدن از آن که جز عقب افتادن و نمره بد گرفتن حاصلی برای او نداشته، نه تنها یک امر محبوب و مطلوب نیست بلکه مایه سرشکستگی و ملامت است. یا آن کشاورزی که کار نکرده است به قول شاعر حالش چنین است:

هر که مزروع خود بخورد به خوید

وقت خرمش خوشه باید چید
برای آن کسی که دنیا را به بطالت گذرانده است و نه تنها به بطالت که به فسق و فجور و کارهای بد گذرانده است مرگ هرگز نمی تواند یک امر آرزویی باشد. او نه تنها عمل خوبی به تعبیر قرآن پیش نفرستاده است بلکه هر چه فرستاده، عمل بد است. طبعاً چنین افرادی همیشه باید از مرگ وحشت داشته باشند و مانند همان جالینوس خواهند بود. آنها گرچه از نظر تئوری و مکتب با او اختلاف دارند ولی در عمل مانند او خواهند بود؛ یعنی برای چنین آدمی هم در عمل چنین خواهد بود که زندگی به هر صورت ولو بخوهد در شکم استری باشد و سرش از زیر دم استر بیرون باشد بر مرگ ترجیح دارد. این همان است که می فرماید: «وَلَا يَتَمَنَّوْنَهُ أَبَدًا بِمَا قَدَّمَتْ أَيْدِيهِمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ».

مولوی می گوید:

۱. نهج البلاغه، حکمت ۱۳۱.

۲. کنوزالحقایق، باب دال.

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 زشت روی توست نی رخسار مرگ
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 مرگ هر کس ای پسر هم‌رنگ اوست

آینه صافی یقین هم‌رنگ روست
 می‌گوید تو که از مرگ می‌ترسی در واقع از خودت می‌ترسی، چون مرگ
 هر کس هم‌رنگ خود اوست؛ مرگ هر کس مانند آینه‌ای است که در وقت
 مرگ چهره شخص را به خودش نشان می‌دهد. اگر چهره‌ات زشت و
 کثیف است، وقتی که آن را ببینی ناچار از خودت وحشت می‌کنی.

بعد می‌گوید مثل تو مثل همان آدم زشت و کثیفی است که از بیابان
 می‌گذشت و در عمرش آینه ندیده بود. آینه‌ای به پشت افتاده بود. تا آینه
 را برداشت و طرف دیگر آن را نگاه کرد فوراً آینه را شکست که عجب
 چیز بدی پیدا کردم! فکر نکرد او خودش است و چیز دیگری در آنجا نیست.
 یا تشبیه می‌کند به مرغی که در قفس است و گربه‌هایی در اطراف آن
 کمین کرده‌اند. وقتی این مرغ می‌بیند که گربه‌ها چشمه‌ایشان را به او
 دوخته‌اند و منتظرند در قفس باز بشود تا او را برابیند هیچ‌گاه آرزوی
 بیرون رفتن نمی‌کند، چون می‌داند که باز همین قفس بهترین زندگیا برای
 اوست و از آن فضای وسیع که در آن، گربه‌ها انتظار او را می‌کشند خیلی
 بهتر است.

برای آن کسی که در جهان بینی‌اش دنیا برای او مزرعه است و آن
 کسی که در جهان بینی‌اش دنیا برای او مدرسه است ولی در این مدرسه
 خوب عمل کرده، انتقال به آن جهان امری مطلوب است، همان‌طور که
 دانشجویی که برای تحصیل به خارج رفته و در آنجا به خوبی درس

خواننده و کار کرده و دانشنامه گرفته است آرزوی بازگشت به وطن دارد چون مسئولیت خود را به حد اعلا انجام داده است. یا مثلاً بازرگانی که به خارج رفته و در آنجا معامله کرده و سود برده است بازگشت به محل زندگی خودش برای او مطلوب است. کسی که برای او انتقال از این جهان به جهان دیگر امری مطلوب است مصداق این شعر حافظ است:

ای خوش آن روزکزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

چند شب پیش، شب چهلمین سال فوت مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی رضوان الله علیه بود. مرحوم حاج شیخ عبدالکریم مرجع تقلید زمان خودش بود. من اگرچه خدمت ایشان نرسیده بودم و ده ماه بعد از فوت ایشان بود که ما به قم رفتیم ولی اطلاع کامل داریم که از علمای باتقوای واقعی واقعی بوده است؛ بسیار مرد باحقیقتی بوده است. همان شبی که ایشان ساعت یازده و نیم فوت می‌کنند - که حال ایشان هم به حسب ظاهر هیچ علامتی از فوت نداشته است - همین شعر را می‌خوانده‌اند:

ای خوش آن روزکزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

واقعاً هم همین‌طور است؛ اگر کسی در دنیا طوری زندگی کرده است که آنچه که پیش فرستاده خیر و برکت است، دیگر برای او دنیا یک زندان است، چون کارهایش را کرده و به قول امروزیها مسئولیتش را انجام داده است.

قرآن نمی‌گوید اگر تو انسان هستی باید مرگ را آرزو کنی. برای هر انسانی مرگ آرزو نیست. قرآن می‌گوید تو اگر گناهکار و فاسد و کثیفی، حق داری بترسی، ولی اگر از اولیاء الله هستی مرگ برای تو به صورت یک

امر آرزویی درمی آید.

موضع اولیاء الله در برابر مرگ

اما اینجا باز یک نکته دیگری هست. حال که مرگ برای اولیاء الله یک آرزوست، آیا آنها در صدد تحقق بخشیدن به این آرزو هستند یا در عین اینکه مرگ برای آنها یک امر آرزویی است با آن مبارزه هم می کنند؟ نکته این است که هم آرزویش را دارند و هم با آن مبارزه می کنند (مگر در دو صورت که خواهیم گفت)، چرا؟ برای اینکه مثل آنان همان مثل دانشجو است: دانشجویی که در خارج از کشور است تا آن آخرین لحظه ای که هنوز فرصت کار کردن و پیشرفت دارد با بیرون رفتن از این محل مبارزه می کند با اینکه آرزوی آن را دارد، مگر آن ساعتی که احساس کند که دیگر در اینجا کاری برایش نمانده است؛ یعنی آنچه باید انجام می داده، انجام داده است.

این است مضمون این فراز از دعای مکارم الاخلاق که زین العابدین سلام الله علیه به خداوند عرض می کند: «إِلَهِي وَ عَمْرِي مَادَامَ عُمْرِي بَدَلَةٌ فِي طَاعَتِكَ فَإِذَا كَانَ مَوْتًا لِلشَّيْطَانِ فَأَقْبِضْنِي إِلَيْكَ»^۱ خدایا به من طول عمر بده ولی نه همیشه. اولیاء الله در عین اینکه مرگ برایشان آرزوست همیشه از خدا طول عمر می خواهند زیرا برای اولیاء الله و غیر اولیاء الله در همین فرصت عمر است که انسان مراتب قرب به حق را طی می کند. می دانند از اینجا که رفتند، دیگر در آنجا درجه شان همان است که هنگام رفتن از این عالم داشته اند و لهذا خودکشی هیچ وقت حتی برای اولیاء الله مجاز نیست، چرا؟ زیرا خودکشی یعنی فرصت عمل را به دست خود از بین

بردن، فرصت انجام تکلیف و مسئولیت را به دست خود از بین بردن. امام زین العابدین سلام الله علیه به خداوند عرض می‌کند که خدایا به من طول عمر بده مادامی که عمر من مبذول در راه توست و سرمایه‌ای است که در راه تو بذل می‌شود؛ از آن ساعت که این سرمایه چراگاه شیطان است آن را نمی‌خواهم. اگر بناست من زنده بمانم ولی آن زندگی برای من مایه خیر و برکت یعنی خدمت در راه تو نباشد، بذله در راه تو نباشد - که دیگر در آن صورت زندگی برای من تکامل نیست نقص است - خدا اینچنین زندگی را نمی‌خواهم.

پس در این مکتب مرگ برای همه مردم یک امر آرزویی نیست. برای بعضی از مردم منفور است و باید هم منفور باشد، چون مرگ در واقع ورود بر خود و بر حقیقت خود است؛ و برای بعضی از مردم امری آرزویی است. ولی باید توجه داشت که برای آنها که مرگ یک امر آرزویی است این طور نیست که بخواهند این فرصت را از دست بدهند، چرا که عمر برای آنها فرصت است، می‌خواهند در این فرصت حداکثر تقرب به حق و تکامل را حاصل کنند.

مرگ در دو حالت، بلا شرط مطلوب اولیاء الله است

فقط در دو حالت است که مرگ برای اولیاء الله بلا شرط مطلوب می‌شود. حالت اول اینکه بدانند که بعد از این اگر زنده هم بماند کاری ندارد که انجام بدهد. قبل از بیان حالت دوم لازم است در مورد حالت اول مقداری توضیح دهیم.

کسانی که می‌خواهند روی اصول مادی خودکشی را توجیه کنند، آنها هم بر اساس همین مسئولیت این حرف را می‌زنند. دو سال پیش بود که یک نفر که نمی‌خواهم نامش را ببرم - که با اینکه مرد دانشمندی است

ولی چرت و پرت هم احیاناً زیاد می‌گوید - در دفاع از خودکشی یک آدم پلیدی که در حدود سی سال پیش خودکشی کرده است، گفته بود که یک انسان مسئول وقتی که احساس می‌کند مسئولیتش را انجام داده و دیگر کاری ندارد، باید هم خودکشی کند؛ عمر را برای مسئولیت می‌خواهد ولی وقتی می‌بیند که دیگر چیزی در چنته ندارد باید هم خودکشی کند. اینجاست که حدیثی هست (من در کتاب **سیری در نهج البلاغه** آن را طرح کرده‌ام) که جزء معماهای احادیث است و در همین زمینه مورد بحث ماست. این حدیث در تعبیر مختلفی از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و از امیرالمؤمنین علیه السلام و از حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام و از بعضی ائمه دیگر وارد شده است. عبارتی که می‌خوانم تعبیری است که از حضرت امام مجتبی علیه السلام رسیده است.

در همان حالی که ایشان مسموم بودند مردی به نام «جناده» خدمت ایشان رسید. راوی می‌گوید ایشان در بستر افتاده بودند در حالی که خون قی می‌کردند. احساس کردم که دیگر لحظات آخر است. عرض کردم نصیحتی به من بفرمایید. جملائی فرمودند که یک جمله‌اش این است: «وَ اعْمَلْ لِدُنْيَاكَ كَأَنَّكَ تَعِيشُ أَبَدًا وَ اعْمَلْ لِآخِرَتِكَ كَأَنَّكَ تَمُوتُ غَدًا»^۱ برای دنیایت آنچنان عمل کن که گویی همیشه در این دنیا هستی، یعنی آنچنان فکر کن که نمی‌میری، جاوید زندگی می‌کنی، و برای آخرت چنان عمل کن که گویی اصلاً عمری برای تو باقی نمانده و همین فردا می‌خواهی بمیری.

بعضی در معنای این حدیث درمانده‌اند. گفته‌اند این دستور به اهمال‌کاری در امر دنیا و جدی چسبیدن به کار آخرت است. بعد دیدند که اهمال‌کاری در امر دنیا با تعلیمات دیگر اسلام جور در نمی‌آید و لذا

گفتند مقصود این است که در کار دنیا مثل آدمهایی باش که فکر می‌کنند همیشه هستند و می‌گویند «حال که ما همیشه هستیم، به اندازهٔ کافی وقت داریم پس کارهایمان را بعد انجام می‌دهیم»، ولی برای آخرت جدی باش. بعضی برعکس، گفته‌اند که مقصود این است که کار دنیا است که خودت باید انجام بدهی، آخرت را خدا کریم است! کار دنیا که می‌رسد جدی بچسب: ما در این دنیا هنوز خیلی باید باشیم، حالا که هستیم خانه باید داشته باشیم، زندگی باید داشته باشیم، فردا که نمی‌میریم. مدتی باید زندگی کنیم، بالاخره آدم زنده و سائل می‌خواهد؛ آخرت هم مال خداست، خدا کریم است.

برخلاف این دو نظر این حدیث از آن احادیث معجزه‌آسا است که دستور به جدی بودن در هر دو مورد است. حضرت می‌خواهد بفرماید تو آن کسی هستی که در خانه‌ای زندگی می‌کنی و بعد هم از آن خانه می‌خواهی منتقل به خانهٔ دیگری بشوی و در آنجا زندگی کنی، ولی نمی‌دانی از این خانه که در آن زندگی می‌کنی فردا منتقل می‌شوی یا پنج سال دیگر یا ده سال دیگر. اگر بدانی فردا از اینجا منتقل می‌شوی که دیگر برای اینجا کاری نمی‌کنی؛ تمام کارهایت را برای آنجا متمرکز می‌کنی. اگر مثلاً گوشه‌ای از این خانه یک ذره گچ بخواهد، می‌گویی ما که فردا می‌خواهیم برویم، دیگر چرا بیاییم اینجا را گچ کنیم؟ بیاییم برای آنجا که فردا می‌خواهیم برویم کاری انجام دهیم. اما اگر بدانی که تا پنج سال دیگر در اینجا باید زندگی کنی و بعد از پنج سال به آنجا می‌روی، می‌گویی حالا کارهای اینجا را انجام دهیم، هر وقت خواستیم آنجا برویم کارهایش را هم انجام می‌دهیم.

این حدیث می‌گوید هیچکدام از ایندو را نکن. وقتی برای اینجا فکر می‌کنی، فکر کن که از کجا معلوم است که ما فردا بمیریم، شاید زنده

باشیم. مثلاً می‌خواهی برنامه‌ای بریزی برای اینکه مدرسه‌ای تأسیس کنی، باغی درست کنی و ده سال هم باید برای آن کار کنی. اگر بگویی من که شاید فردا بمیرم پس این کار را برای چه کسی انجام دهم، درست نیست، بلکه فکر کن که ان‌شاءالله زنده هستی. یا می‌خواهی درسی را شروع کنی و شش سال وقت می‌خواهد. اینجا فکر کن ان‌شاءالله زنده هستی، چرا فکر کنی که فردا می‌میری، فکر کن که زنده هستی. اما اگر گناهی مرتکب شده‌ای و می‌خواهی توبه کنی، حق مردم را می‌خواهی بدهی، نمازهایت را می‌خواهی قضا کنی، خودت را می‌خواهی اصلاح کنی، نگو ان‌شاءالله من ده سال دیگر زنده هستم، بگو شاید فردا بمیرم. پس برای بعضی کارها انسان باید بگوید که ان‌شاءالله زنده هستم و برای بعضی کارها باید بگوید شاید بمیرم.

اولیاءالله همیشه این‌طور فکر می‌کنند و از یک نظر جمع میان ضدین می‌کنند که جمع میان ضدین به معنی واقعی نیست. از یک نظر فکر می‌کنند که همیشه زنده هستند و از یک نظر فکر می‌کنند که شاید فردا بمیرند.

خلاصه بحث تا اینجا این است که این آیه که می‌فرماید: «قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَتَّوْا الْمَوْتَ» یک قیاس استثنایی است که اساسش یک ملازمه است: اگر شما اولیاءالله هستید مرگ را آرزو کنید. در اینجا دو شبهه در اذهان پیدا می‌شود.

یکی اینکه بعضی که توجه نمی‌کنند این سخن در مورد اولیاءالله است می‌گویند: طبق این آیه مرگ باید برای همه مردم یک امر آرزویی باشد، پس آیا خدا آدم را در این دنیا آورده تا همیشه آرزوی مرگ داشته باشد؟ نه، قرآن نمی‌گوید همه مردم، بلکه می‌گوید مرگ برای اولیاءالله یک آرزوست.

شبهه دوم این است که آیا اولیاء الله فقط باید آرزوی مرگ داشته باشند و آرزوی طول عمر نباید داشته باشند؟ اگر چنین است پس چرا خود اولیاء الله در دعاها از خدا طول عمر خواسته‌اند و به ما هم دستور داده‌اند که از خدا طول عمر بخواهید؟ «اللَّهُمَّ اجْعَلْ فِيمَا تَقْضِي وَ تُقَدِّرُ مِنَ الْأَمْرِ الْمُحْتَمِ وَ فِيمَا تَفْرُقُ مِنَ الْأَمْرِ الْحَكِيمِ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ مِنَ الْقَضَاءِ الَّذِي لَا يَرُدُّ وَ لَا يُبَدِّلُ أَنْ تَكْتَبِنِي مِنْ حُجَّاجِ بَيْتِكَ الْحَرَامِ، الْمَبْرُورِ حَجَّتِهِمْ، الْمَشْكُورِ سَعْيِهِمْ، الْمُعْفُورِ ذُنُوبِهِمْ، الْمَكْفَرِ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَ اجْعَلْ فِيمَا تَقْضِي وَ تُقَدِّرُ أَنْ تُطِيلَ عُمُرِي فِي خَيْرٍ وَ عَافِيَةٍ»^۱. در بخش آخر این دعا به خداوند عرض می‌کند: از تو می‌خواهم عمرم را زیاد کنی ولی در خیر و عافیت. هم خودشان آرزوی طول عمر دارند و هم از ما خواسته‌اند که از خداوند عمر طولانی بخواهیم. نیز اگر مرگ مورد آرزوست چرا خودکشی مانند کشتن هر انسان دیگر گناه کبیره و نتیجه‌اش عذاب مُخَلَّد است؟ چرا اگر کسی ولو به همین خیالات، خودش را بکشد، نفس محترمی را کشته است و قرآن فرموده است که تا ابد در عذاب الهی است؟

از توضیحاتی که دادیم معلوم شد که در عین اینکه مرگ برای اولیاء الله یک امر مورد آرزوست معنایش این نیست که آنان مجازند این فرصت را از دست بدهند، بلکه هر وقت آن فرصت به قضا و قدر الهی تمام شد آرزو دارند به آنجا بروند.

گفتیم که در دو مورد است که برای اولیاء الله مرگ به طور مطلق یک امر آرزویی می‌شود و دیگر از خدا طول عمر نمی‌خواهند. یکی همان طور که عرض کردم آنجا که احساس کنند دیگر بعد از این فرصت کار نیست.

۱. بحار الانوار، ج ۹۷ / ص ۳۷۵، با اندک اختلاف.

مسئله شهادت

دوم مسئله شهادت است. مرگ به صورت شهادت، جمع میان هردوست. از یک طرف ولیّ الله از این جهان به جهان دیگر منتقل شده و از طرف دیگر فرصت را از دست نداده است، چراکه شهادت یعنی تبدیل کردن عمر به بهترین شکل عمل؛ یعنی به صورت یک عمل و به صورت یک تکلیف و یک مسئولیت، عمر را به پایان رساندن، که دیگر انسان نمی تواند چنین فرض کند و بگوید که اگر من شهید نشوم و در دنیا عمر کنم ممکن است کار بالاتری انجام دهم؛ کار بالاتری نیست.

پیغمبر فرمود: هر ذی بڑی یعنی هر صاحب عمل نیکی، فوق عمل بڑش، بڑی هست، مگر شهادت که دیگر مافوق این بڑ، بڑی نیست؛ یعنی کسی نمی تواند بگوید من آرزوی شهادت در راه خدا را ندارم، برای اینکه می خواهم به جای شهادت کار بالاتری در این دنیا انجام بدهم. پیغمبر فرمود کار بالاتری وجود ندارد. این است که در مقابل آرزوی مرگ به صورت شهادت، دیگر خواستن طول عمر معنی ندارد و ما می بینیم که اولیاء الله همیشه مرگ به صورت شهادت را آرزو می کنند. آن جمله ای که علی علیه السلام فرمود که اگر هزار ضربت شمشیر بر من وارد شود و شهید شوم آن را بر مرگ در بستر ترجیح می دهم، معنایش همین است.

آن کسانی که اولیاء الله واقعی هستند آن دنیا را به رأی العین دارند می بینند و از آنچه پیش فرستاده اند [خشنودند].

در نهج البلاغه آمده است که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: یا علی! مرگ تو به صورت شهادت است و تو شهید از دنیا خواهی رفت. علی علیه السلام می فرماید وقتی که در احد هفتاد نفر از مسلمین

شهید شدند و من از شهادت محروم شدم متأثر شدم. (ایشان در این زمان یک جوان سی ساله است، کسی که بیش از سه چهار سال از ازدواجش نگذشته و دو پسر کوچک هم در خانه دارد. باید این قرائن و شواهد مادی را هم در نظر گرفت.) رفتم خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و عرض کردم یا رسول الله! آیا شما به من نفرمودید که من شهید خواهم شد، پس چرا من شهید نشدم؟ فرمود: یا علی! تو شهید خواهی شد و شهادت برای تو مقدر است و تو با شهادت از دنیا خواهی رفت. بعد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می فرماید: یا علی! صبر تو در موطن شهادت چگونه خواهد بود؟ عرض کردم: «لَيْسَ هَذَا مِنْ مَوَاطِنِ الصَّبْرِ، هَذَا مِنْ مَوَاطِنِ الْيُسْرَى وَ الشُّكْرِ»^۱ بفرمایید که شهادت چقدر باصفاست؛ اینجا که جای صبر نیست. صبر در یک امر مکروه است، شهادت آرزوی من است، محبوب من است، عطیة الهی است. ابراهیم علیه السلام در میان پیغمبران به خلّت معروف است. پیغمبران در عین اینکه همه پیغمبر هستند شئون روحی آنها و یا به قول اهل معرفت مظهریت آنها برای صفات الهی تفاوت دارد. یکی مظهر بقاء و خوف است و دیگری مظهر محبت و عشق است و مانند آن. مثلاً کار ابراهیم یک وجهه دارد و کار یحیی بن زکریا یا عیسی بن مریم علیهم السلام وجهه دیگری دارد. ابراهیم خلیل الله، پیغمبر عشق است، پیغمبر محبت است و لهذا لقبش هم خلیل الله است. یک شب ابراهیم در حالی که در صحرا دنبال گله گوسفندش است صدایی می شنود: «سُبْحٌ قُدُوسٌ، رَبُّنَا وَ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَ الرُّوحِ». این صدا را که می شنود از خود بی خود می شود. یکدفعه می گوید که بود؟ که بود که نام محبوب من را برد؟ یک بار دیگر تکرار کن، ثلث این گوسفندانم را به تو می دهم. بار دیگر تکرار می کند. هیجانش بیشتر

می‌شود؛ می‌گوید بار دیگر تکرار کن ثلث دیگر گوسفندانم را هم به تو می‌دهم و هیچ‌جانش بیشتر می‌شود...

ابراهیم علیه السلام در وقت مرگ باز با خدا مغازله و عشق‌بازی می‌کند. در هنگام قبض روح می‌گوید: «هَلْ رَأَيْتَ خَلِيلاً يُمِيتُ خَلِيلَهُ؟» آیا دیده‌ای خلیل و دوست روح دوست خود را قبض کند؟ فرشته از ناحیه خدا به او می‌گوید: «هَلْ رَأَيْتَ خَلِيلاً يَكْرَهُ لِقَاءَ خَلِيلِهِ»^۱ آیا دیده‌ای دوستی لقای دوست خود را مکروه بشمارد؟! در همان حال هم در حال مغازله است؛ در همان حالی که دارد می‌رود، باز دارد حرف می‌زند و عشق‌بازی می‌کند. به قول حافظ:

دل‌م از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان

تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

به هر حال این خود حقیقتی غیرقابل انکار است و فقط برای اولیاء الله است که مرگ به صورت یک آرزوی واقعی درمی‌آید. مرگ به صورت شهادت برای اولیاء الله، دیگر به صورت یک مرگ آرزویی غیرمشروط است که هرگز با آن مبارزه نمی‌کنند. شهادت، هم انتقال از جهانی به جهان دیگر است و هم خودش درجه است، خودش بالا رفتن است.

البته این حرف هم گفته می‌شود که اگر انسان قائل به دنیای دیگر هم نباشد، باز زندگی کمیت دارد و کیفیت دارد و انسان زندگی را برای ارزشهایش می‌خواهد. مسئله ارزشها در زندگی مسئله درستی است ولی پایه همه ارزشها یک ارزش است و آن توحید است. اگر این یک ارزش وجود نداشته باشد دیگر ارزشی در دنیا معنی ندارد.

پروردگارا دل‌های ما به نور ایمان منور بگردان!
 نیت‌های ما را خالص بفرما!
 پرتوی از انواری که بر دل‌های بندگان خالص و مخلصت و
 متعجّدینت تابانیده‌ای بر دل‌های ما هم بتابان!
 خدایا دست ما را از دامان ولای علی و آل علی کوتاه نفرما!
 ما را پیرو واقعی آنان قرار بده!
 پروردگارا! قلب مقدس امام زمان علیه السلام را از همه ما راضی
 بفرما!
 اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده!

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات

بنیاد علمی و فرهنگی مرکز شهید مرتضی

motahari.ir



تفسیر سوره جمعه

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا نُودِيَ لِلصَّلَاةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ فَاسْعَوْا إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ
وَ دَرُّوا الْبَيْعَ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ * فَإِذَا قُضِيَتِ الصَّلَاةُ
فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَ اذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيرًا لَعَلَّكُمْ
تُفْلِحُونَ * وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا إِلَيْهَا وَ تَرَكَوْكَ قَائِمًا قُلْ مَا
عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَ مِنَ التِّجَارَةِ وَ اللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ .

این سه آیه قسمت آخر این سوره مبارکه است که به نام سوره «جُمُعَه» نامیده می شود. جُمُعَه به صورت جُمَعَه هم تلفظ می شود. علت اینکه این سوره را جُمُعَه یا جُمَعَه می نامند همین آیه ای است که در مورد نماز جمعه است.

ابتدا مقدمه‌ای برای شب و روز جمعه عرض کنم و آن این است که در اسلام اعیاد سالیانه داریم و عید هفتگی. بعضی اعیاد سالیانه نه به علت حادثه‌ای که در آن روزها واقع شده «عید» نامیده شده است بلکه به اعتبار وضع خاصی که در ایام سال دارد عید اسلامی نامیده شده است مانند عید فطر؛ و اعیاد دیگری داریم که به مناسبت‌های خاص است مثل مبعث و مولودها. عید هفتگی که آن هم «عید» نامیده می‌شود همین شبانه روز جمعه است. در جلسه پیش به مناسبت دیگری به این مطلب اشاره کردم که در اسلام آن چیزی هم که عنوان عید دارد باز از مراسم عبادت خالی نیست. عید به معنای پایکوبی و مانند آن در اسلام نداریم. شبانه‌روز جمعه اختصاصاتی دارد و برای یک سلسله عبادات اولویتی نسبت به سایر شب و روزها دارد که معمولاً در کتابهایی که برای دعوات و زیارات نوشته‌اند ذکر شده است. برای یهودیها هم یک روز خاص روز هفته است که روز شنبه است و برای مسیحیها روز یکشنبه. قهراً این یک وظیفه عمومی است برای همه مسلمین که این اختصاص و خصوصیت جمعه را حفظ کنند.

در همه دنیا در هر هفته یک روز تعطیل است و یک چنین تعطیلی‌ای ضرورت دارد. البته ما در اسلام تصریحی نداریم که حتماً شبانه‌روز جمعه را تعطیل کنیم؛ در همین آیات می‌خوانیم که به مردم اجازه داده شده است که بعد از مراسم جمعه باز به همان کارها و شغل‌های خودشان به عنوان یک امر مباح بپردازند. ولی قهراً دستورهای خاصی که در روز جمعه هست مثل عبادت‌های بدنی یا رفت و آمدها و صلوات‌ها که اگر در جمعه صورت گیرد اجر و ثواب بیشتری دارد، اقتضا می‌کند که آن روزی که مسلمانها می‌خواهند تعطیل هفتگی خود قرار دهند همان روز جمعه باشد.

تغییر مبدأ تاریخ در کشورهای اسلامی

از چیزهایی که مایه تأسف است این است که در کشورهای اسلامی غیر از ایران و عربستان سعودی و افغانستان - که گاهی در ایران خودمان هم این زمزمه را بعضی از نویسندگان می‌کنند - تاریخ را تغییر داده‌اند. اینها البته از دوران استعمار، تاریخ خودشان را به تاریخ مسیحی تبدیل کرده‌اند. از زمانی که کشور عثمانی که یک دولت نسبتاً مستقل بود متلاشی شد و استعمار انگلستان و فرانسه و برخی کشورهای دیگر نفوذ کرد، یکی از کارهایی که کردند این بود که تاریخ اسلامی و هجری را تبدیل به تاریخ مسیحی کردند و هنوز هم به همان صورت است. شما الآن اگر در مصر هم بروید که عاصمه کشورهای عربی اهل تسنن است ماههایشان ماههای فرنگی و تاریخشان تاریخ مسیحی است. برای آنها اینکه الآن سال ۱۳۵۴ شمسی و یا ۱۳۹۷ قمری است مفهومی ندارد، آنها فقط سال ۱۹۷۶ را می‌شناسند که مبدأ میلاد مسیح است.

البته این، کار بسیار زشتی است. مردم این شعارها را به جهت آثاری که در روح آنان می‌گذارد جزء فرهنگ می‌شمارند و حق هم دارند. امروزه در دنیا به یک سلسله مسائل که از بعضی جهات هیچ فرقی ندارد ولی از این نظر که عنصری از فرهنگ آن مردم است و در روحیه آن مردم اثر می‌گذارد و بلکه روحیه آنان را تشکیل می‌دهد، فوق‌العاده اهمیت می‌دهند. اگر گفته شود مثلاً برای تعیین تاریخ یک نامه یا سند، ما همین قدر می‌خواهیم بدانیم که در چه روزی بوده است و بنابراین باید امری را مبدأ قرار داد، دیگر چه فرق می‌کند که مبدأ، میلاد مسیح باشد یا هجرت پیامبر؟ پاسخ این است که برای آن کار هیچ فرقی نمی‌کند اما از جنبه‌های دیگری فوق‌العاده فرق می‌کند.

شما اگر سراغ همین فرنگیها بروید می‌بینید برای یک سنّت

بسیار بسیار کوچک، خود را به کشتن می دهند. ببینید همین ایرانیهای خودمان برای اینکه سنتهای ایرانی و به قول خودشان فرهنگ ایرانی را بخواهند زنده کنند، کوشش می کنند کارهایی را که از اول اول خرافه محض بوده است زنده کنند، چون فکر می کنند که ملیت ایرانی را بدون اینها نمی توان نگه داشت. مثلاً تخم مرغ رنگ کردن در نوروز یک رسم ایرانی است. این کار با اینکه کار چرندی است ولی می گویند برای اینکه این رسم ایرانی و عمومی که همه مردم به آن خو گرفته اند به صورت یک مشخص روحی ایرانی از غیر ایرانی باقی بماند این رسم تخم مرغ رنگ کردن در نوروز را نگذارید فراموش شود، آن را زنده نگه دارید. در مورد آتش شب چهارشنبه آخر سال - که نمونه ای از آتش پرستی های قدیم است که نه تنها چیز خوبی نیست بلکه خیلی چیز بدی هم هست - همین را می گویند فقط برای اینکه به قول اینها فرهنگ را (این فرهنگ، معنایش علم و فلسفه نیست بلکه به معنی سنت است) باید زنده نگه داشت. ولی همین آقایان وقتی که پای تاریخ به میان می آید می گویند حالا چه فرق دارد که ما مبدأ تاریخ را مبدأ مسیحی بگیریم یا مبدأ اسلامی؟!

مسئله تعطیلی جمعه

مسئله تعطیلی جمعه هم از آن مسائلی است که در بعضی کشورهای اسلامی از وقتی که استعمار آمد آن را تغییر داد. مثلاً در پاکستان انگلیسیها از زمان ورودشان به هند سعی کردند همه سنتهای آنها را به سنتهای خودشان تبدیل کنند. از جمله اینکه روز تعطیل را از جمعه به یکشنبه تبدیل کردند. هنوز هم در پاکستان همین طور است؛ اگر یک چیزی برگشت، عود دادنش به حالت اول بسیار مشکل است. پاکستان اساساً به نام اسلام مستقل شد، یعنی پاکستان در مقابل هندوستان هیچ

جهتی برای اینکه یک واحد مستقل باشد نداشت مگر جهت روحی و معنوی و فکری و ایمانی که ما مسلمانیم و شما هندو هستید و از نظر فرهنگ معنوی از یکدیگر جدا هستیم و نمی‌خواهیم با شما زندگی کنیم و می‌خواهیم مستقل شویم. در عین حال اینها که در مقابل هندیها آنقدر مقاومت کردند هنوز این سنت مسیحی را در میان خودشان حفظ کرده‌اند؛ مبدأ سالشان مبدأ مسیحی و تعطیل هفتگی آنها هم یکشنبه است. این را عرض می‌کنم برای این که ما باید توجه داشته باشیم به نغمه‌هایی که کم و بیش در مجله‌ها و در مقالات ادبی و به اصطلاح علمی و نیمه‌علمی شنیده می‌شود. می‌نویسند این برای ایران سبب رکود کارهاست که تعطیلات خودمان را جمعه قرار بدهیم در حالی که اکثریت مردم دنیا که ما با آنها سر و کار داریم تعطیلاتشان یکشنبه است. آن وقت ما مجبوریم که در هفته دو روز تعطیل داشته باشیم، روز جمعه به خاطر خودمان و روز یکشنبه برای اینکه دنیا تعطیلی دارد. پس ما برای اینکه کارمان بیشتر جریان داشته باشد، بیاییم تعطیلی جمعه را تبدیل به یکشنبه کنیم. درباره تاریخ هم می‌گویند: اکثریت مردم دنیا سال مسیحی را انتخاب کرده‌اند ولی ما سال هجری را انتخاب کرده‌ایم و این اسباب زحمت است که ما تاریخ خودمان را به هجری بنویسیم و آنها به مسیحی، پس بیاییم تاریخ هجری را به تاریخ مسیحی تبدیل کنیم. اینها همه مقدمه جذب شدن و مقدمه هضم شدن فرهنگی در هاضمه دیگران است.

مطلب دیگر که این آیه در آن مورد است نماز جمعه است. اساساً جمعه و حتی اسم «جمعه» هم اسم اسلامی است یعنی قبل از اسلام این روز به نام روز جمعه نامیده نمی‌شد؛ اسمهای دیگری ذکر کرده‌اند. خود اسلام این اسم «جمعه» را گذاشت و چه اسم خوبی است. در میان اسمهای هفته کلمه «سَبْت» (شنبه) ریشه یهودی دارد و کلمه «جمعه»

یک لفظ عربی است و عربی الاصل است و این نشان می‌دهد که چرا این روز به نام جمعه نامیده شده است؛ به این دلیل که روز اجتماع مردم بوده است. در روزهای دیگر، هر کس به دنبال کار اختصاصی خودش است و در مدار شخصی خودش می‌چرخد. یک روز در هفته به این کار اختصاص داده شده است که افراد دور یکدیگر جمع شوند. در ایام هفته هر کس در یک مسیر و مداری است؛ روزی هم باید باشد که افراد دور هم جمع شوند، روز اجتماع. برای این روز یک کار بسیار بزرگ در اسلام تأسیس شد که فوق‌العاده کار مهمی بود و آن مسئله «نماز جمعه» است. نماز جمعه چه نمازی است؟ نماز جمعه همان نماز ظهر است در روز جمعه با کیفیت خاصی و به عبارت دیگر نمازی است در روز جمعه جانشین نماز ظهر. نماز ظهر چهار رکعت است و نماز جمعه دو رکعت، ولی به جای آن دو رکعت دیگر، دو خطبه قرار داده شده است. در احادیث ائمه علیهم‌السلام این تعبیر به طور مکرر آمده است که فرموده‌اند: «جُعِلَتْ لَنَا مَكَانَ الرَّكْعَتَيْنِ»^۱ دو خطبه جمعه جانشین آن دو رکعت شده است و نکته قابل توجه این است که قرآن از آن دو خطبه با اینکه منبر و سخنرانی است، مانند نماز تعبیر به «ذکر الله» کرده است.

نماز جماعت و نماز جمعه

در اینجا برخی خصوصیات نماز جماعت و نماز جمعه را ذکر می‌کنم. می‌دانیم نماز جماعت در اسلام سنت بسیار مؤکدی است ولی مستحب است نه واجب، مگر اینکه به شکل اعراض از جماعت باشد یعنی کسی به هیچ شکلی در هیچ جماعتی شرکت نکند که این کارش

۱. وسائل الشیعه، ج ۷ / ص ۳۳۱.

حرام است و اگر زمانی باشد که حکومت، حکومت اسلامی باشد چنین فردی را مجبور به شرکت در جماعت می‌کنند. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله حتی قصد کردند که خانه کسانی را که اعراض از جماعت داشتند خراب کنند؛ فرمودند: شرکت نکردن به طور مطلق در جماعت مسلمین نوعی نفاق است. به هر حال مسئله نماز جماعت یکی از خصوصیاتش این است که فی حد ذاته مستحب است.

خصوصیت دیگر نماز جماعت این است که نماز جماعت را به صورت متعدد هم می‌شود اقامه کرد؛ یعنی در یک شهر، مسجد هر محلی و مسجد جامع شهر هر کدام می‌توانند نماز جماعت مستقلی داشته باشند. در شیعه گاهی یک مسجد ده تا نماز جماعت دارد که این دیگر تقریباً نماز تفرقه است. برخی نماز جماعت‌های شیعه شده است نمازهای تفرقه، چون در بسیاری از مساجد چندین نماز جماعت برپا می‌شود.

خصوصیت سوم این است که نماز جماعت با نماز فرادی اختلاف زیادی ندارد، همان نماز فرادی است که به صورت جمعی خوانده می‌شود و تفاوت فقط در این جهت است که امام، قرائت یعنی حمد و سوره را می‌خواند و مأمومین استماع می‌کنند. امام نیابت می‌کند از آنها در قرائت حمد و سوره. البته مأمومین در حرکات و سکانات و اذکار و اوراد هم باید پیرو و تابع امام باشند، قبل از امام به رکوع نروند، قبل از امام به سجود نروند و ذکر نگویند.

ولی نماز جمعه یک نماز جماعت خاص است. اولین تفاوت آن با نماز جماعت این است که واجب است، جز بر افرادی که عذر داشته باشند مثلاً مریض باشند. همچنین بر زنان هم واجب نیست، مثل جهاد است که بر زنان، مریضها و مسافران و چند دسته دیگر واجب نیست ولی بر باقی مردان واجب است که شرکت کنند.

فرق دیگر نماز جمعه با نماز جماعت این است که برخلاف نماز جماعت که در یک شهر مسجد هر محلی می تواند یک نماز جماعت داشته باشد، نماز جمعه را در یک شهر به صورت متعدد نمی شود اقامه کرد؛ یعنی یک نماز جمعه باید اقامه شود و بس. این که می گوییم یک شهر، ملاک یک شهر نیست. بر مکلفین اگر فاصله آنها از دوازده کیلومتر بیشتر نیست، واجب است که شرکت کنند. این را در نظر داشته باشید که مردم قدیم که پیاده و یا با الاغ و اسب و قاطر می آمدند برای طی دوازده کیلومتر حداقل دو ساعت در راه بودند. دو ساعت می رفتند و دو ساعت برمی گشتند که رفت و آمدشان چهار ساعت طول می کشید.

مسئله دیگر این است که در فاصله کمتر از شش کیلومتر، تشکیل دادن نماز جمعه دیگر حرام است؛ یعنی اگر نماز جمعه ای در این نقطه تشکیل می شود، تا شش کیلومتر کسی حق تشکیل نماز جمعه را ندارد. آن وقت قهراً می شود یک نماز عمومی. وقتی که تا شعاع دو فرسخ، آمدن مردم واجب است و در شعاع یک فرسخ تشکیل دادن نماز جمعه دیگر حرام است و شرکت در نماز جمعه هم واجب است، معنایش این می شود که در هفته یک روز، همه مردم به استثنای معذورها و به استثنای زنها و به استثنای کسانی که وظیفه شُرطه گری و مانند آن دارند که حضورشان در کوچه ها و خیابانها برای حفظ امنیت مردم لازم و ضروری است، در یک نماز عمومی شرکت می کنند. حتی زندانیهای شرعی واقعی را باید از زندان تحت مراقبت مأمورین بیاورند و در نماز جمعه شرکت بدهند و پس از انجام نماز به زندان برگردانند. این قدر این کار ضروری است.

آیا این فقط برای به جماعت خواندن یک نماز است؟ خواندن نماز به جماعت که در تمام ایام هفته هست. البته می شود گفت این هم خودش فلسفه ای است که هفته ای یک بار همه یک جماعت بخوانند.

ولی اگر تنها فلسفه‌اش جماعت خواندن عمومی می‌بود، دیگر وضع نماز ظهر عوض نمی‌شد، تبدیل به نماز جمعه نمی‌شد. تبدیل شدنش چنانکه گفتیم به این صورت است که چهار رکعت تبدیل شده است به دو رکعت و به جای آن دو رکعت دیگر دو خطبه ایراد می‌شود.

یک وقت در سخنرانی‌هایی در سابق تحت عنوان «خطابه و منبر» بحث کردم^۱ و آنجا این مطلب را گفتم که اسلام یگانه دینی است که سخنرانی جزء فریضه دین در آن قرار گرفته است و سرّ اینکه مسئله خطابه و سخنرانی در اسلام نسبت به همه دنیا خیلی پیشرفت کرد - که البته در شیعه یک وجه علاوه‌ای هم دارد که مسئله ذکر مصیبت امام حسین علیه السلام است - همین است که اساساً خطابه خواندن در متن اسلام و جزء عبادات اسلام است، خصوصاً برای زمامداران و آن کسانی که می‌خواهند اقامه جماعت کنند. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله تا وقتی که در مکه بودند در حال خفا زندگی می‌کردند و چون دائماً در شکنجه بودند برایشان امکان تشکیل نماز جماعت نبود چه رسد به نماز جمعه، ولی هنوز وارد خود مدینه نشده بودند و در همین محلی که امروز «قبا» نامیده می‌شود چند روزی اقامت کرده بودند که جمعه رسید؛ در همین محل مسجد قبا که الآن در مدینه است، اولین جمعه در اسلام تأسیس شد. این مسجد قبا خیلی مسجد عزیزی است برای اسلام. مسجدی است که قرآن به عظمت آن شهادت داده است: «لَمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ» یعنی از اولین روزی که تأسیس شده است، هیچ غش و دغلی در کار آن نبوده است، بر پایه تقوا این مسجد تأسیس شده است. «لَمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ

۱. [این سخنرانی در کتاب ده گفتار چاپ شده است.]

يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ»^۱.

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ خطبه‌های خود را بیشتر در همین نماز جمعه‌ها ایراد می‌کرده‌اند و مسائل مهم را در نماز جمعه‌ها به مردم عرضه می‌داشتند. قسمت عمده خطبه‌های امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام که در نهج البلاغه است خطبه‌هایی است که در نماز جمعه ایراد شده است. دلایل تاریخی بر این امر زیاد است که یکی را عرض می‌کنم. در یکی از خطبه‌ها هست که گفته‌اند آخرین خطبه‌ای است که امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام به صورت خطبه یعنی در منبر ایراد کرده‌اند. البته کلمات امیرالمؤمنین منحصر به خطبه نیست. وصایا دارند یا مسائلی که در مجلسی بیان کرده‌اند و ضبط شده است. حضرت در آن خطبه آخر مردم را تحریض می‌کنند برای اینکه علیه معاویه حرکت کنند و بروند و خطر معاویه را برای مردم بازگو می‌کنند و بعد به یاد یاران باوفا و خالص گذشته خود می‌افتند. در همان منبر می‌گویند: «أَيْنَ عَمَّارٌ؟ وَ أَيْنَ ابْنُ التَّيَّهَانِ؟ وَ أَيْنَ ذُو الشَّهَادَتَيْنِ؟»^۲ کجاست عمار یاسر! یعنی ما حالا عمار یاسری نداریم، که وقتی حضرت اینها را گفتند و به یاد این دوستان خالصشان افتادند، در منبر شروع کردند به گریه کردن. حضرت خیلی خطبه مؤثری در آنجا ایراد کردند به طوری که مردم فوق‌العاده گریستند و بعد از آن بود که عده زیادی هم حرکت کردند و به نخیله کوفه رفتند و در آنجا چادر و پرچم زدند و آماده شدند. تاریخ می‌نویسد: «فَمَا دَارَتْ الْجُمُعَةُ حَتَّى ضَرَبَهُ الْمَلْعُونُ ابْنُ مَلْجَمٍ»^۳ این جمعه به جمعه بعد نرسید که ضربت ابن ملجم به حضرت وارد شد. این نشان می‌دهد که خطبه مذکور در روز جمعه بوده است.

۱. توبه / ۱۰۸.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۸۲.

۳. مناقب، ج ۳ / ص ۱۹۴.

بعدها هم این کار بوده است، منتها دیگران چون چنین قدرت و توانایی را نداشته‌اند دیگر چیزی به نام خطبه و خطابه از آنها باقی نمانده است که قابل توجه باشد. در دورهٔ ابوبکر نماز جمعه اقامه می‌شد و همچنین در دورهٔ عمر.

از جمله خصوصیات خلافت عثمان این است که شاید دو سه روز بود که خلیفه شده بود روز جمعه پیش آمد. بالای منبر رفت. چشمش که به جمعیت افتاد زبانش بند آمد. نتوانست سخنی بگوید و پایین آمد. وقتی پایین آمد این جمله را گفت: «أَنْتُمْ إِلَيَّ إِمامٌ عَادِلٌ أَحْوَجُ مِنْكُمْ إِلَيَّ إِمامٌ خَطِيبٌ»^۱ شما به یک پیشوای عادل بیشتر احتیاج دارید تا به یک پیشوای سخنور. مروان حکم گفت: اگر همین دو کلمه را بالای منبر گفته بودی خیلی خطیب خوبی بودی؛ یعنی خوب بود همین دو کلمه را بالای منبر می‌گفتی، چرا پایین گفتی؟ البته او نه عادل بود و نه خطیب، ادعایی بود که می‌کرد.

دیگر خصوصیات نماز جمعه

امام برای ایراد خطبه‌های نماز جمعه که دو خطبه است با یک زئی خاصی برای خطبه خواندن می‌رود، زئی که جمع میان حالت نمازگزار و حالت جهادکننده است. امام عصا و یا شمشیر خود را به دست می‌گیرد و دامن‌ها را بالا می‌زند و می‌رود بالای منبر می‌ایستد و در زئی یک می‌جهد خطبه می‌خواند.

امام جمعه در خطبه برای مردم چه باید بگوید؟ این مطلب را در ضمن حدیثی که در همان سخنرانیها (خطابه و منبر) نقل کرده‌ام و چاپ

۱. شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۱۳ / ص ۱۳.

شده است، حضرت رضا علیه السلام به بهترین وجهی بیان کرده اند. البته یکی از کارها نصیحت و پند و اندرز و موعظه است، ذکر خداوند است، ثنا و حمد الهی است، بردن نام پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه علیهم السلام است. متأسفانه فرصت نکردم که متن حدیث را مجدداً به ذهنم بسپارم. از آن سه قسمت دو قسمت یادم هست^۱.

یکی این است که امام جمعه وظیفه دارد تازه ترین خبرها را از آنچه در دنیای اسلام واقع شده است به اطلاع مردم برساند. ببینید اسلام تا چه اندازه توجه دارد که مسلمین را در جریان اطلاعات مربوط به دنیای اسلام قرار دهد. من در آن خطابه ها گفتم: اندلس اسلامی را در سیصد الی چهارصد سال قبل قتل عام کردند و این عضو بزرگ را از تن این اندام بریدند و تا سیصد سال بعد این طرف دنیای اسلام خبردار نشد که چنین عضوی را از او بریده اند! در تمام تواریخی که در این سیصد چهارصد سال نوشته اند اشاره ای به چنین قضیه ای نیست. اولین کتابی که در این زمینه نوشته شد، همین کتابی است که مرحوم دکتر آیتی خودمان نوشتند و خیلی کتاب خوبی هم هست. در جاهای دیگر هم همین طور است. فرض کنید شهرهای ایران را که روسها بردند، آیا سایر بخشهای دنیای اسلام خبردار شدند که چنین قضیه ای بوده است؟ پس این خطبه ها و خطابه ها و این منبرها که وظیفه امامی است که جمعه را اقامه می کند، یکی برای این است که تازه ترین اطلاعات دنیای اسلام را به اطلاع مردم برساند.

امر دیگری که حضرت رضا علیه السلام فرمود این است که امام جمعه مصالح مردم را برای آنان بازگو کند؛ یعنی درباره مصالح کلی عالم اسلام برای مردم بحث کند.

۱. [مراجعه شود به کتاب ده گفتار، سخنرانی «خطابه و منبر»].

قربانی شدن نماز جمعه در میان اهل تسنن

نماز جمعه در میان اهل تسنن به یک شکل خاص قربانی شد. آنها ظاهرش را حفظ کرده‌اند یعنی نماز جمعه می‌خوانند ولی به اقرار خودشان - که در این کتب تفاسیر اغلب من می‌بینم - [روح آن حفظ نشده است]. آیه می‌فرماید: «إِذَا نُوذِيَ لِلصَّلَاةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ فَاسْعَوْا إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ» وقتی که ندای نماز جمعه بلند می‌شود، بشتابید به سوی ذکر حق. خداوند خطبه را «ذکر حق» نامیده است. اصلاً روح نماز جمعه همین دو خطبه است. بعدها در نماز جمعه به جای همه حرفها، مدح و ثنای خلفا و سلاطین وقت گفته شد. یعنی آقای خطیب شروع می‌کرد یک سخنرانی در مدح این آقای که آنجا نشسته بود ایراد می‌کرد: خدا سایه فلان کس را از سر مسلمین کم نکند و غیره. فخر رازی و دیگران می‌گویند: اینها همه «ذکر الشیطان» است در حالی که قرآن می‌گوید: «فَاسْعَوْا إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ». اینها را اهل سنت در کتابهایشان نوشته‌اند.

ببینید در همین نماز جمعه و خطبه نماز جمعه که در اسلام این قدر دارای اهمیت است بنی‌امیه چطور اسلام را مسخ کردند. بنی‌امیه سب و لعن علی علیه السلام را جزء ارکان خطبه نماز جمعه قرار دادند. ببینید اسلام از کجاها خورد! وقتی این نماز جمعه اینچنینی که باید در درجه اول به وسیله امام معصوم و در درجه بعد توسط امام عادل بپا شود، توسط فاسق‌ترین و ظالمترین امامها اقامه شد معلوم است که وضعش به چه صورت درمی‌آید.

ممنوع شدن سب امیرالمؤمنین علیه السلام توسط عمر بن عبدالعزیز
عمر بن عبدالعزیز بود که قضیه سب و لعن علی علیه السلام را ممنوع کرد.
خودش می‌گوید: دو قضیه باعث شد که من این کار را منع کردم. یکی

اینکه وقتی بچه بودم معلم سرخانه‌ای داشتیم که می‌آمد و برای من تدریس می‌کرد. ما در کوچ‌ها با بچه‌های هم‌سن و سال بازی می‌کردیم. به این بچه‌ها چنان آموخته بودند که بدون اینکه قصد خاصی هم داشته باشند، دو کلمه که صحبت می‌کردند، تا کسی حرکتی می‌کرد و از او می‌پرسیدند چرا این کار را کردی، وقتی می‌خواست بگوید من این کار را نکردم، العیاذ بالله می‌گفت: «لعنت بر علی، کی من چنین کاری کردم؟» عمر بن عبدالعزیز می‌گوید یک بار که ما در کوچ‌ها این کارها را می‌کردیم معلم من آمد از آنجا گذشت. قرار بود برای تدریس به من به مسجد برود و من هم به آنجا بروم. به مسجد رفتم دیدم مشغول نماز است. منتظر ماندم تا نمازش تمام شود. تا گفتم «السلام علیکم» به سرعت از جا بلند شد و دوباره گفتم: «الله اکبر». تا این نماز دیگر هم تمام شد زود بلند شد و نماز دیگری را شروع کرد. دیدم وقت گذشت و حس کردم که امروز نمی‌خواهد به من درس بدهد. پیش خود گفتم: باید بفهمم چرا نمی‌خواهد به من درس بدهد. این بار به محض اینکه گفتم: «السلام علیکم» دیگر مجال ندادم، فوراً سلام کردم و گفتم: استاد! آیا امروز نمی‌خواهید به من درس بدهید؟ دیدم رفتارش با من جور دیگری است. گفتم: آیا تقصیری کرده‌ام؟ گناهی کرده‌ام؟ گفتم: آن چه کاری بود که در کوچ‌ها کردی؟ آن چه بود که من از تو شنیدم؟ گفتم: چه چیزی؟ موضوع را گفتم. بعد، از من پرسید: تو از چه موقع اطلاع پیدا کردی که خداوند پس از آنکه بر اهل بدر راضی شد بر آنها غضب کرد؟ (اهل تسنن مسئله اهل بدر را قبول دارند.) من هم بچه بودم و بی اطلاع، گفتم: مگر علی هم از اصحاب بدر بود؟ گفتم: «هَلِ الْبَدْرُ إِلَّا لِعَلِيٍّ؟!». مگر در بدر قهرمانی غیر از علی بود؟ اصلاً بدر مال علی است. از آن پس تصمیم گرفتم که دیگر این کار را نکنم.

عمر بن عبدالعزیز می‌گوید قضیه دوم مربوط است به زمانی که پدرم

حاکم مدینه بود. پدرم که خطبه می خواند می دیدم که خیلی فصیح و بلیغ حرف می زد جز آنجا که می رسد به لعن علی علیه السلام که گویی زبانش به لکنت می افتد. در خلوت از پدرم پرسیدم: تو چرا همه چیز را خوب بیان می کنی الا این یکی را؟ علتش چیست؟ گفتم: آخر این مردی که ما داریم لعن می کنیم از تمام صحابه پیامبر افضل است و هیچ کس بعد از پیامبر به اندازه او مستحق درود نیست. گفتم: اگر این طور است چرا او را لعن می کنی؟ گفتم: اگر ما او را این طور نکوبیم و لعن نکنیم، امروز نمی توانیم بچه هایش را بکوبیم. (سیاست را ببینید!) گفتم: ما گذشته اینها را باید این گونه بکوبیم تا بچه هایشان موقعیت خلافت پیدا نکنند. اگر بنا باشد که علی را آن طور که هست بشناسانیم به شرّ بچه هایش گیر می کنیم، چون مردم خواهند گفت مستحق خلافت آنها هستند.

عمر بن عبدالعزیز می گوید: من این دو قضیه را که دیدم با خودم عهد کردم که اگر روزی قدرت پیدا کردم، سب و لعن علی علیه السلام را قدغن کنم و قدغن هم کرد.

کیفیت قدغن کردن را بعضی به این شکل نوشته اند که ذهن مردم شام را در همان چیزی که در دوران کودکی در ذهن عمر بن عبدالعزیز بود راسخ کرده بودند که علی علیه السلام مردی بود که اصلاً مسلمان نبود و کافر بود و برای مردم شام جز کفر علی علیه السلام مسئله دیگری مطرح نبود. عمر بن عبدالعزیز با یک مرد یهودی (یا مسیحی) تبنانی می کند. به او می گوید: روز جمعه که من به مسجد می روم در مجمع عمومی بیا و دختر مرا خواستگاری کن. تو چنین می گویی و من چنین می گویم و همین طور. آن شخص آمد و خواستگاری کرد. عمر بن عبدالعزیز گفت: تو کیستی و مذهبیت چیست؟ گفتم: من فلان کس و یهودی هستم. گفتم: مگر نمی دانی که در اسلام دختر را به کافر نمی شود داد؟ گفتم: اگر این طور

است، پس چرا پیامبر شما دخترش را به کافر داد؟ چرا دخترش را به علی داد؟ عمر بن عبدالعزیز رو به جمعیت کرد و گفت: یا جواب او را بدهید و یا اگر جواب ندهید، اگر بشنوم کسی لعن علی را کرده است سرش را از تنش جدا خواهم کرد.

نماز جمعه در شیعه

حکم نماز جمعه در شیعه چیست؟ در اینجا نظریات مختلفی است. بعضی می‌گویند اصلاً نماز جمعه اختصاص به امام معصوم دارد؛ جز امام معصوم کس دیگری حق ندارد نماز جمعه را اقامه کند؛ حتی مجتهد عادل جامع شرایط مسوول الید هم حق ندارد نماز جمعه بخواند. این نظر، بسیار ضعیف است به جهت اینکه معصومین محدودند و نماز جمعه برای همه دنیا و برای همیشه است. [معمولاً] فقها چنین حرفی را نمی‌زنند. آنها کلمه «امام و یا نایب امام» را به کار می‌برند.

آیا نایب امام اختصاص به نایب خاص دارد یا نواب عام هم می‌توانند نماز جمعه را اقامه کنند؟ مثلاً امیرالمؤمنین خودشان امام هستند و نایبهای خاص ایشان حکامی بودند که در بلاد معین کرده بودند. بعضی می‌گویند نواب عام، یعنی هر کس که مجتهد شد می‌تواند نماز جمعه را اقامه کند. ولی بعضی دیگر می‌گویند نه، در این جهت هر مجتهدی نایب عام نیست.

مرحوم آقای بروجردی عقیده‌شان این بود که نماز جمعه نماز حکومتی است؛ یعنی نمازی است که حاکم اسلامی و حاکم شرعی باید بخواند نه فقط یک مجتهد. آن وقت یا باید حاکم شرعی ای باشد که بالفعل حاکم است و یا اگر بالفعل حاکم نیست کسی باشد که در مقام به دست گرفتن حکومت است. مرحوم آیه‌الله بروجردی می‌گفتند در دوران ائمه علیهم‌السلام هم هر کسی که در صدد انقلاب علیه خلفا بود به خودش اجازه

می داد که نماز جمعه بخواند. تاریخ هم همین را حکایت می کند که آن کسی که نماز جمعه می خواند یا خودش مبسوط الید بود و یا در مقام به دست آوردن بسط ید بود و الاً مجتهدی که گوشه خانه خودش نشسته است و جز هفته ای یک بار از خانه بیرون نمی آید و بعد عیایش را به سرش می کشد و به خانه می رود اصلاً معنی ندارد که بیاید نماز جمعه بخواند. اصلاً کار او نیست که بیاید مصالح عمومی مردم در دنیای اسلام را به آنها خبر بدهد و آخرین اخبار دنیای اسلام را به مردم برساند؛ اصلاً از جایی خبر ندارد تا بیاید خبر برساند؛ خودش از بی خبرترین مردم دنیاست، آنوقت بیاید خبرها را به مردم برساند؟!!

مرحوم آقای بروجردی می گفتند در جنگهای عثمانی و صفوی، صفویه دیدند یکی از مظاهر شوکتی که عثمانیها دارند و شیعه ها ندارند، نماز جمعه است. خیلی ناراحت شدند. عثمانیها روز جمعه که می شد نماز جمعه می خواندند و از نیروی نماز جمعه برای جنگها حداکثر استفاده را می کردند. البته آنها بحثشان در نماز جمعه بیشتر این بود که شیعه کافر است و اگر هفتاد کافر را بکشید به اندازه این است که یک شیعه را بکشید و از این حرفها. صفویه به علمای شیعه می گفتند آخر این نماز جمعه یک نماز اسلامی است، نمی شود که ما نداشته باشیم. آن وقت سلاطینی مثل شاه طهماسب و کسانی دیگر بودند که از طرف علما خود را مجاز می دانستند نماز جمعه بخوانند. از آن وقت به بعد بود که مسجد جمعه ها در ایران هم تأسیس شد که البته قبلاً هم مسجد جمعه ها بود ولی مال اهل تسنن بود. بعدها نماز جمعه یک شکل مسخره آمیزی پیدا کرد؛ یعنی آن نماز جمعه واقعی اسلامی دیگر عملاً نه در میان اهل تسنن تشکیل می شود و نه در میان شیعه^۱.

۱. [خواننده محترم توجه دارد که این تفاسیر مربوط به قبل از پیروزی انقلاب شکوهمند ←

اسلامی است.]

خاطره‌ای از مراسم حج

در عربستان سعودی زمینهٔ نماز جمعه‌هایی فراهم می‌شود که اصلاً در دنیا بی‌نظیر است. در یکی از سفرهایی که به سفر حج مشرف شده بودیم روز هفتم ذیحجه مصادف با جمعه بود. روز هفتم ذیحجه روزی است که حجاجی هم که به مدینه رفته‌اند به مکه آمده‌اند و همهٔ حجاج در آنجا جمع شده‌اند. مردمی هم که اهل عربستان سعودی هستند و می‌خواهند به حج بیایند آمده‌اند. در مسجدالحرام به این عظمت، یک جمعیت پانصد هزار نفری تشکیل می‌شود. عده‌ای هم برای نماز در خیابانها می‌ایستند چون اتصال صاف را خصوصاً با بودن رادیوها و بلندگوها که صدای امام شنیده می‌شود شرط نمی‌دانند. ما وقتی خطبهٔ این امام جماعت را گوش کردیم، گفتیم صد رحمت به این روضه‌خوان‌های خودمان! آنقدر بی‌محتوا بود که خدا می‌داند. سیاست این است که باید بی‌محتوا باشد. خطیب جمعه مناسک حج را برای مردم گفت. هر کس که آنجا آمده است و فردا که روز هشتم است می‌خواهد به عرفات برود مناسک حج را می‌داند. ضمناً حجاج، مذاهب مختلف دارند. تو که وهابی هستی کسی به حرف تو گوش نمی‌کند. کوچکترین اشاره‌ای به مسائل مهم دنیای اسلام در این خطبه‌ها نمی‌شود و صددرصد کنترل شده است. یک جمعیت حدود پانصد هزار نفری که اسلام به نام حج از یک طرف و به نام جمعه از طرف دیگر به وجود آورده است این طور هدر می‌رود. واقعاً من آن روز که از رادیو آن خطبه‌ها را گوش کردم و آن جمعیت را در آنجا دیدم تأسّف عجیبی به من دست داد که چگونه نیروهای اسلام به دست این حکومت‌های فاسد و کثیف هدر می‌رود.

شرکت در نماز جمعه اگر نماز جمعه، نماز جمعه باشد واجب است. نماز جمعه‌ای که خلیفه اموی بخواهد بخواند که نماز جمعه نیست، اگر نماز جمعه‌ای که اسلام می‌خواهد، تشکیل شود، شرکت همه واجب است و هر کاری در آن حال حرام است.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! إِذَا نُوذِيَ لِلصَّلَاةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ» در آن وقت از روز جمعه که فریاد برای نماز یعنی صدای مؤذن بلند می‌شود «فَاسْعَوْا إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ» بشتابید به سوی ذکر حق. مقصود از ذکر الله فقط نماز نیست که استماع خطبه مستحب باشد؛ به اجماع همه مفسرین و فقها استماع خطبه هم واجب است نه فقط شرکت در آن دو رکعت. «فَاسْعَوْا إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ» قرآن خود این سخنرانی و خطبه را «ذکر الله» می‌نامد. این تعبیرات، تعبیرات کوچکی نیست، حساب دارد. همین جاست که مفسرین اهل سنت می‌گویند: خطبه‌هایی که امروز در نماز جمعه خوانده می‌شود «ذکر الشیطان» است در حالی که قرآن از خطبه‌های نماز جمعه به ذکر الله تعبیر می‌کند.

«وَاذْرُوا الْبَيْعَ» خرید و فروش را رها کنید. گفته‌اند: بیع به عنوان مثل برای کار است؛ یعنی هر کاری را رها کنید. در فقه وقتی می‌خواهند مثل بزنند به بیع حرام که خود تصدّی به این عمل حرام است، می‌گویند: «بیع وقت النداء» و مقصود همین است. همین که صدای مؤذن بلند شد، اشتغال به هرگونه کاری حرام است. همین سعودیها ظاهرها را حفظ می‌کنند. البته سالهای اول بیشتر ظواهر را رعایت می‌کردند، حالا آن قدرها هم دقت نمی‌کنند. کسانی که آن وقتها رفته بودند می‌گفتند: صدای اذان که بلند می‌شد حتی آن کسی که جنسش در ترازو و مشغول معامله بود معامله را رها می‌کرد و می‌گفت: حرام! حرام!

«ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ» این برایتان خیر و مصلحت است اگر

بدانید و بفهمید. مراد از «تَعْلَمُونَ» در اینجا [علم به] شیء خاصی نیست بلکه چیزی است که ما از آن به «رشد» تعبیر می‌کنیم: اگر مردم عالم و رشیدی باشید، اگر فهم داشته باشید.

«فَإِذَا قُضِيَتِ الصَّلَاةُ فَانْتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ وَابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيراً لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ» هرگاه که نماز به پایان می‌رسد در زمین پخش شوید. این امر [به پراکنده شدن] را اصطلاحاً «امر عقیب حضر» می‌گویند. اگر حضر و منعی باشد و بعد از منع، امری برسد علامت رخصت است؛ نه دلالت بر وجوب می‌کند و نه دلالت بر استحباب. «فَانتَشِرُوا فِي الْأَرْضِ» یعنی مانعی نیست اگر خواستید متفرق شوید؛ نمازتان که تمام شد اگر می‌خواهید، همان جا بمانید و مشغول ذکر خدا شوید و یا اگر میلتان بود متفرق شوید. «وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ» و از فضل الهی بجوید یعنی مشغول کار و کسب شوید. «فضل» زیاد و منفعت است. ولی «وَاذْكُرُوا اللَّهَ كَثِيراً لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ» خدا را زیاد یاد کنید، باشد که رستگار شوید؛ در حالی که مشغول کسب و کار هستید، زیاد در یاد خدا باشید و از خدا غافل نشوید.

motahari.ir

لغزش بعضی از مسلمین

در یکی از نمازهای جمعه، خطا و لغزشی از مسلمین صادر شد که قرآن کریم از آن لغزش در اینجا یاد می‌کند و آن را مورد ملامت قرار می‌دهد. نوشته‌اند سالی بود که در مدینه مجاعه و قحطی بود؛ ارزاق کمیاب بود و از خارج وارد می‌کردند. مردی بود به نام دحیه کلبی که در آن وقت هنوز اسلام اختیار نکرده بود. او معمولاً از شام و جاهای دیگر اجناسی از ارزاق و غیر ارزاق می‌آورد. وقتی همراه اجناس وارد می‌شد خود او و یا از اهل مدینه طبل و ساز می‌زدند و کارهای لهوی انجام می‌دادند تا مردم را بیشتر جمع کنند. روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ایستاده

بودند و مشغول ایراد خطبه‌های جمعه بودند. صدای ساز و طبل و دهل دحیه کلبی که از یک طرف ساز و دهل بود و از طرف دیگر اجناس آورده بود بلند شد. تا این صدا بلند شد در میان جمعیت ولوله‌ای افتاد: زود برویم که دیر می‌شود. عده زیادی بلند شدند و رفتند در حالی که پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ مشغول خطبه خواندن بودند. عده قلیلی از مردم ایستادگی کردند و نرفتند. اینجاست که قرآن آن گروه اول را به نحو ملایمی ملامت می‌کند: «وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ هَمَّوا أَنْ نَفْسُوا إِلَيْهَا» آنگاه که تجارت و یا لهوی می‌بینند - که آیند و با هم بوده است و لهوش مقدمه تجارت بوده است - به سوی آن پراکنده می‌شوند و گویا دیگر دست از پا نمی‌شناسند. «وَتَرَكُوا قَلَمًا» و تو را رها می‌کنند درحالی که ایستاده‌ای و مشغول خطبه خواندن هستی. «قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَمِنَ التِّجَارَةِ» بگو آنچه که در نزد خداست از اینها بهتر است؛ نباید به خاطر چنین چیزی کاری را که مربوط به خداست تحقیر کنید. «وَاللَّهُ خَيْرٌ الرَّازِقِينَ» و خدا بهترین روزی‌دهندگان است؛ یعنی اعتماد و توکلتان به خدا باشد. اینجا آیات سوره جمعه پایان می‌پذیرد.

پروردگارا! دل‌های ما به نور ایمان منور بگردان! نیت‌های ما را خالص بگردان! پرتوی از انواری که بر دل‌های بندگان خالص و مخلص و متعهدینت تابانیده‌ای بر دل‌های ما هم بتابان! خدا یا! دست ما را از دامان ولای علی و آل علی کوتاه نفرما! ما را پیرو واقعی آنها قرار بده! پروردگارا! قلب مقدس امام زمان از همه راضی بفرما! پروردگارا! اموات ما را مشمول عنایت و مغفرت خودت قرار بده!

رحم‌الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات

تفسیر سوره منافقون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَكَاذِبُونَ. اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ إِنَّهُمْ سَاءَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ. ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ آمَنُوا ثُمَّ كَفَرُوا فَطُبِعَ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لَا يَفْقَهُونَ. وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ وَ أَنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ كَأَنَّهُمْ خُشْبُ مُسْنَدَةٍ يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرْهُمْ قَاتَلَهُمُ اللَّهُ أَنَّى يُؤْفَكُونَ!

این سوره مبارکه به نام سوره «منافقون» است چون بیشتر آیات این سوره درباره گروه منافقین است. قبل از اینکه آیات را تفسیر کنیم توضیحی درباره کلمه «منافق» و بعد هم اشاره به تاریخچه منافقین در صدر اسلام بکنیم.

کلمه «منافق»

کلمه «منافق» به طور خلاصه یعنی دو رو، یعنی مردمی که متظاهر به اسلامند ولی در باطن ایمان ندارند، ظاهرشان به شکلی است و باطنشان به شکل دیگر. لحن قرآن مجید درباره منافقین فوق العاده شدید است و در سوره‌های متعدد از منافقین یاد کرده و به شدت با آنها مبارزه کرده است و مسلمین را متوجه می‌کند که از خطر منافقین غافل نمانند. حتی تعبیری در همین سوره هست - و شبیه این در جاهای دیگر هم پیدا می‌شود - که بزرگترین اعلام خطرهاست درباره منافقین. تعبیر در آیه چهارم است: **هُمُ الْعَدُوُّ فَاخْذُوهُمْ** کلمه «هُمُ الْعَدُوُّ» در تعبیرات عربی علامت حصر است. ضمیر «هُم» را در این موارد می‌گویند ضمیر حصر: تنها آنها هستند دشمنان حقیقی. این تعبیر خیلی عجیب است. در شرایطی که پیغمبر دارد با مشرکین قریش یعنی با امثال ابوسفیان در میدان جنگ رو در رو مبارزه می‌کند و شمشیر به روی یکدیگر کشیده‌اند و در حالی که با یهود هم به آن شکلی که در سوره‌های پیش خواندیم یک مبارزه رو در رویی در کار است و اسلام چنان دشمنانی در مقابل خود دارد، در عین حال قرآن درباره این دشمنهای داخلی یعنی متظاهرین به اسلام و مبطنین کفر که تظاهر می‌کنند به اسلام ولی باطنشان کفر است می‌گوید اصلاً دشمن یعنی اینها؛ یعنی اینها خطرشان خیلی بالاتر است از آنها. بعد باز راجع به این قضیه صحبت می‌کنیم.

پس کلمه «منافق» به طور خلاصه یعنی دو رو، کسی که از نظر اسلامیت دو روست، یک روکش اسلامی و یک پوشش اسلامی برای خودش درست کرده است در صورتی که در باطن، منویاتش همان منویات غیر مسلمانهاست.

نظر اهل سنت درباره منافقین صدر اسلام

معمولاً اهل تسنن در کتابهایشان این جور اظهار نظر کرده‌اند که نفاق در مدینه در میان گروهی از انصار پیدا شد و همین استمرار داشت تا نزدیک وفات پیغمبر اکرم و در اواخر عمر پیغمبر اکرم ریشه نفاق بکلی از دنیای اسلام کنده شد، یعنی بعد از هجرت شروع شد و قبل از وفات هم پایان یافت. آنچه آنها می‌گویند راجع به گروهی از منافقین است (یعنی نمی‌شود منافقین را منحصر کرد به آنها) و راجع به آن گروه خاص که این آیات سوره منافقون هم ناظر به آنهاست درست است.

بعد از سیزده سال که از بعثت پیغمبر اکرم گذشته بود و ایشان در این مدت در مکه بودند و آن اوضاع و آن سختیها [پیش آمد و] بعد از اینکه گروهی از اهل مدینه با اسلام آشنا شدند و اسلام اختیار کردند و پیغمبر اکرم کسانی را برای تبلیغ اسلام به مدینه فرستاد و بعد هم خودشان هجرت کردند و اکثریت قریب به اتفاق مردم مدینه مسلمان شدند، مدینه در واقع مرکز حکومت اسلامی شد. در مدینه گروهی بودند که از آمدن پیغمبر اکرم ناراضی بودند و هرگز هم واقعاً ایمان نیاوردند. در رأس اینها مردی است به نام عبدالله بن ابی که عبدالله بن سلول هم به او می‌گویند، عبدالله بن ابی بن سلول، و از اشراف درجه اول آنجا و خزرجی بود. با اینکه قبیله اوس و قبیله خزرج با یکدیگر جنگ و نزاع داشتند ولی اوقلاً شخصیتش آنقدر بزرگ و اتباعش آنقدر زیاد بودند که دو قبیله اتفاق کرده بودند که او را به عنوان ریاست و حتی پادشاهی^۱ و به عنوان مَلِک برای خودشان انتخاب کنند که در همین قصه بنی المصطلق که اینجا به آن

۱. پادشاهی به شکل ملوک الطوائفی، چون جزیره العرب در مجموع خودش حکومتی نداشت.

می‌رسیم یکی از آنها وقتی می‌آید حضور حضرت رسول معذرت خواهی کند عرض می‌کند: یا رسول الله با این مدارا کن، این خیلی عقده دارد برای اینکه قبل از آمدن شما توافقی شده بود که ما این را به ریاست انتخاب بکنیم و حتی مقدمات تاج‌گذاری اش فراهم شده بود، در تهیه آن جواهراتی که به تاج می‌زنند بودیم که با پیدایش اسلام بکلی همه اینها از بین رفت.

عبدالله بن ابی اتباع زیادی داشت. عرب هم که عصبیت قبیله‌ای در او خیلی اثر دارد یعنی اگر یک کسی رئیس یک قبیله شد، دیگر اتباع کورکورانه [از او پیروی می‌کنند]. گویی یک سنتی است و نمی‌توانند مخالفت کنند. عبدالله بن ابی رأس و رئیس منافقین بود و عده زیاد دیگری هم مثل او بودند. آن موج که در مدینه پیدا شد، اوس و خزرج و قبائل دیگر و نزدیکان اینها راهی برای خودشان نمی‌دیدند و چاره‌ای ندیدند جز اینکه اینها هم اظهار اسلام و تظاهر به اسلام بکنند. ولی اینها در باطن نه تنها مسلمان نبودند، بلکه گروه و حزبی بودند که کوشش و فعالیت می‌کردند که از درون و داخل، اسلام را به اصطلاح منفجر کنند. با اینکه در ظاهر می‌آمدند در مسجد شرکت می‌کردند، در نماز جماعت شرکت می‌کردند، حتی زکات مالشان را می‌دادند و در جنگها احیاناً همراه مسلمین شرکت می‌کردند ولی همیشه مردمی بودند فرصت طلب، گاهی که موقعیت را تشخیص می‌دادند و مواردی اتفاق می‌افتاد که فرصتی پیدا می‌کردند، در آن موارد به اصطلاح مشتشان باز می‌شد^۱، کما اینکه در قصه یهود بنی‌النضیر و بنی‌قریظه خواندیم وقتی که حس

۱. تظاهر [به کفر] که نمی‌کردند، همه مسلمین هم که نمی‌دانستند که اینها منافق هستند، قرآن منافق‌گری اینها را برملا کرد.

کردند که الآن یک خطر بزرگی برای اسلام پیدا شده است فوراً رفتند با یهود متحد شدند، یا گاهی می رفتند با قریش محرمانه قرارداد می بستند. به اصطلاح امروز اینها ستون پنجم کفار در داخل مسلمین بودند.

این یک گروه از منافقین [صدر اسلام] است. شک ندارد که پیدایش این گروه از منافقین بعد از هجرت بود. قبل از هجرت پیغمبر اکرم این گروه اساساً موضوعیت نداشت. بعد از رحلت پیغمبر اکرم هم از اینها چندان اثری نیست یعنی سران منافقین این زمان بعد از رحلت پیغمبر اکرم هم دستشان به جایی بند نشد و چیزی نشدند یعنی دیگر پیدا نشدند.

استدلال اهل سنت

اهل تسنن می خواهند بگویند منافقین منحصر بودند به همینها که پیدایششان بعد از هجرت است و قبل از وفات هم پایان پذیرفتند و وقتی که پیغمبر اکرم از دنیا رفتند دیگر منافقی در دنیای اسلام وجود نداشت. البته اینها برای قبل از هجرت این جور استدلال می کنند، می گویند قبل از هجرت معنی نداشت که منافقی پیدا بشود، زمینه پیدایش منافق نبود چون منافق در جایی پیدا می شود که طرف ببیند که چاره ای ندارد جز اینکه خودش را مخفی کند یعنی وقتی که قدرتی برای طرف مقابل پیدا می شود و این طرف می بیند که با قدرت او نمی تواند رو در رو مبارزه کند چاره ای نمی بیند جز اینکه مبارزه را به اصطلاح از علن به خفا ببرد، از ظاهر به زیر پرده ببرد یعنی تظاهر کند به اینکه من از شما هستم و در باطن با او مخالفت و مبارزه کند. می گویند قبل از هجرت زمینه ای برای نفاق نبود برای اینکه مسلمین حکومتی و قدرتی نداشتند بلکه منکوب بودند، اکثریت و قدرت با قریش بود. مسلمین احیاناً مجبور بودند ایمان

خودشان را کتمان کنند نه اینکه کفار اجبار داشته باشند تظاهر به اسلام کنند. بنابراین قبل از هجرت منافقی نمی توانسته وجود داشته باشد. من در کلمات آنها برای این مطلب که در اواخر عمر پیغمبر به آن طرف دیگر منافقی نیست، استدلالی ندیدم.

پاسخ

ولی این استدلال را جواب داده اند. راجع به قبل از هجرت می گویند اولاً ممکن است چنین چیزی باشد چون دعوت پیغمبر اکرم که ظهور کرد طرز پیشرفت این دعوت به گونه ای بود که اشخاصی زیرک حس کردند که مقاومت ناپذیر است. افرادی که یک نوع جامعه شناسی فطری و طبیعی دارند، یک شامه پیش بینی دارند، یعنی یک جریان کوچکی که پیدا می شود با توجه به مجموع شرایط و اوضاع حس می کنند که این رشد پیدا خواهد کرد. ما از کجا می توانیم نفی کنیم که چنین اشخاصی با چنین شامه تیزی بوده اند و در همان ابتدا خودشان را سهیم و شریک کردند برای اینکه در آینده سهیم باشند.

منافقین مکه

و اما بالاتر از این، این مسئله است که اینها گفتند منافقین منحصر بودند به همین گروه عبدالله بن ابی که از انصار بودند، به دلیل اینکه اکثریت مردم مدینه مسلمان شدند و اینها چاره ای ندیدند جز اینکه تظاهر به اسلام کنند و قرآن خودش آمد پرده را پاره کرد و گفت اینها مؤمن نیستند منافق هستند. [کسانی که پاسخ داده اند] می گویند عین همین شرایط بعد از فتح مکه برای گروهی از کفار قریش پیش آمد، برای اینکه اسلام در ابتدای هجرت موجش مدینه را گرفت، ناچار یک

عده غیر مؤمن آنجا خودشان را در زیر پوشش شعارهای اسلامی قرار دادند ولی این موج به تدریج توسعه پیدا کرد، به تعبیر قرآن «إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ. وَ رَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجاً»، مقارن فتح مکه و بعد از فتح مکه این موج سراسر عربستان را گرفت. آنوقت همین شرایطی که در مدینه بود در سراسر عربستان و از آن جمله در مکه پیدا شد و ناچار قرشی‌هایی که تا فتح مکه با اسلام می‌جنگیدند و مبارزه می‌کردند دیگر مبارزه را بیهوده دیدند، در نتیجه چاره‌ای نداشتند از اینکه بگویند ما هم اسلام آوردیم یعنی تظاهر به اسلام بکنند. ابوسفیان تا روز فتح مکه دارد با اسلام مبارزه می‌کند ولی وقتی که احساس کرد دیگر بیهوده است و این موج چنان آمده که هزارها امثال ابوسفیان را دارد با خودش می‌برد چاره‌ای ندید جز اینکه بیاید پشت سر عباس سوار بشود و بگوید: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَ سیاست پیغمبر اکرم - نه تنها برای منافقین مکه، حتی برای منافقین مدینه که قرآن با این صراحت اینها را می‌گوید - بر این بود که اگر مردمی همین قدر در گروه مسلمین وارد بشوند و اسلام اختیار کنند و شهادتین را به زبان بیاورند مادامی که تظاهر به ارتداد نکنند حکم مرتد درباره اینها جاری نکند، اینها را نکشد ولی مسلمین را متوجه کند که از خطر اینها غافل نباشید.

روش برخورد پیامبر ﷺ با منافقین

در سیره سیاسی پیغمبر اکرم اینها نکاتی است که خیلی قابل توجه است. مثلاً بعضی می‌گویند ابوسفیان و امثال او اگر واقعاً منافق بودند چرا پیغمبر اکرم همین قدر که او در فتح مکه آمد گفت من اسلام اختیار

کردم و شهادتین گفتم - خود پیغمبر که می دانست این باطنش این جور نیست - چرا نفرمود دروغ می گوید، بزنید بکشیدش! جواب این است: چرا پیغمبر اکرم درباره عبدالله بن ابی این کار را نکرد؟ با اینکه دو بار^۱ به پیغمبر اکرم پیشنهاد شد که عبدالله را بکشید. یک بار عمر در همین قصه بنی المصطلق پیشنهاد کرد. بعد از اینکه این داستانی که بعد نقل می کنیم پیش آمد، عمر گفت: یا رسول الله این را بکش! فرمود: من اگر بکشم بعد مردم چه خواهند گفت؟ می گویند محمد اصحاب خودش را دارد می کشد. این به ظاهر از اصحاب من است. من این کار را نمی کنم. بار دیگر پسر همین عبدالله پیشنهاد کرد، آمد گفت: یا رسول الله اگر پدر من کشتنی هست اجازه بده من خودم بکشم. فرمود: نه، مادامی که با ما هست تو با او رفق و مدارا کن، به او نیکی کن. بعلاوه اگر خود پیغمبر اکرم این کار را می کرد، دیگر خلافتی از این جهت صورت نمی گرفت که یک مسلمان به نام اینکه منافق است کشته بشود. خود پیغمبر البته منافقین را می شناخت، [فرضاً] می کشت. اما اگر این را سیره و سنت می کرد که ما منافقها را می کشیم، بعد هر کسی با هر کسی غرض پیدا می کرد، مخصوصاً خلفا و حکومتهای وقت با هر کسی که غرض پیدا می کردند می گفتند این منافق است، منافق را پیغمبر کشته، ما هم باید بکشیم.

ما می بینیم بعد از پیغمبر با اینکه چنین بهانه ای هم در کار نبود زیرا اسلام می گوید کسی که در ظاهر داخل در حوزه اسلام است و به عبارت دیگر تا ارتداد و کفر کسی بر شما ثابت و صد در صد واضح نشده حق کشتن او را ندارید، نمی توانید او را متهم کنید و بگویید چون منافق است او را می کشم، با این حال به دروغ [افراد] را متهم به نفاق کردند و

۱. دو بار را من اطلاع دارم، [شاید بیشتر باشد].

کشتند.] اینکه پیغمبر اکرم منافقین را نکشت^۱ برای این بود که نمی خواست در جامعه اسلامی این امر سنت بشود تا قدرتها و حکومتهای وقت هر کسی را که بخواهند، این امر را بهانه قرار بدهند که این چون منافق است باید او را کشت؛ نه، وَ لَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقَى إِلَيْكُمُ السَّلَامَ كَسَتْ مُؤْمِنًا^۲؛ اصلی است در اسلام. قرآن می گوید که هر کس اظهار مسلمانی می کند مادامی که قولی یا عملی که دلالت بر ارتدادش بکند از او ظاهر نشده است او را نکشید ولی اگر علائم نفاق را در او احساس می کنید از او برحذر باشید یعنی بدانید اینها کفاری هستند در زیر پوشش اسلام، احتیاط خودتان را حداکثر از اینها رعایت کنید اما مادامی که هنوز یک امر صریحی به دستتان نیامده است، به صرف اینکه ما می دانیم باطنش غیر از ظاهرش است [حق کشتن او را ندارید و] پیغمبر اکرم اجازه قتل اینها را نمی داد.

پس گروه سومی که از منافقین هستند منافقین مکه اند. بعد از آنکه موج اسلام مکه را هم فرا گرفت، مکه در همان شرایطی قرار گرفت که مدینه قرار گرفت، یعنی همین طوری که در مدینه یک اقلیتی بودند که اظهار اسلام می کردند از باب اینکه مصلحت خودشان را در این می دیدند و در باطن مخالف بودند، در مکه هم گروهی اظهار اسلام کردند از باب اینکه مصلحت خودشان را دیدند و در باطن مخالف بودند. بعد اینها^۳ می گویند به نزدیک وفات پیغمبر که رسید، دیگر کار نفاق پایان یافت و ابوسفیان یک مسلمان واقعی شد!

۱. خود پیغمبر فرضاً می کشت منافقین واقعی را می کشت.

۲. نساء / ۹۴.

۳. [اهل تسنن]

نفاق ابوسفیان

آیا این احتمال درستی است که کسی بخواهد بدهد که ابوسفیان از سال فتح مکه تا آخر عمر پیغمبر اکرم که دو سه سالی بیشتر نیست دیگر یک مؤمن خالص شد؟! یا او باز مردی بود فرصت طلب در عالم اسلام، فرصت طلبی او کاملاً آشکار و روشن بود. همین ابوسفیان موقفی دارد در برابر امیرالمؤمنین علی علیه السلام، موقفی دارد در برابر عمر بن الخطاب. اگر آدم بخواهد بفهمد سیاست علی چگونه سیاستی است و سیاست عمر چگونه سیاستی بوده، کدام یک با قرآن منطبق است کدام یک نیست، از اینجا باید بفهمد. ابتدا که خلافت به ابوبکر رسید و هنوز ابوسفیان سهمی در این کار نداشت، دوید رفت به خانه عباس، گفت: عجب! شما نشسته اید در خانه خودتان! خلافت مال شما بنی هاشم است، شما وارث پیغمبر هستید، تیم و عدی^۱ کی هستند که بیایند خلیفه بشوند؟! عباس به آن زیرکی را توانست تحریک کند. عباس را برداشت، آمدند در خانه امیرالمؤمنین: اینها کی هستند که آمده اند خلافت [را غصب کرده اند؟!]. خلافت حق توست، تو باید خلیفه باشی. ناراحت نباش، خیال نکن تنها هستی، من خودم هستم و گروه هم، به خدا قسم اگر دستور بدهی این مدینه را پر می کنم از سرباز سواره و پیاده: **لَأَمْلَأَنَّ الْمَدِينَةَ خَيْلًا وَرِجَالًا** بیا جلو، خودم پشت سرت هستم. و گروه هم داشت، رئیس قبیله بود. علی چه فرمود؟ (قرآن گفت: **هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرُوهُمْ** دشمنان این منافقین هستند). علی فرمود:

شُقُوا أَمْوَاجَ الْفِتَنِ بِسُنَنِ النَّجَاةِ وَ عَرَّجُوا عَنْ طَرِيقِ الْمُنَافَرَةِ وَ ضَعُوا

۱. [قبیله تیم و قبیله عدی]

تَبِجَانَ الْمَفَاخِرَةَ، أَفْلَحَ مَنْ نَهَضَ بِجَنَاحٍ أَوْ اسْتَسَلَّمَ قَارِحًا^۱.

خیلی چند جانبه و جامع سخن گفت. فرمود فتنه که پیدا می شود آدمهای فتنه جو می خواهند آتش فتنه را بالا ببرند و بیشتر کنند ولی اشخاص صالح می خواهند کشتی پیدا کنند که چگونه این دریای فتنه را سالم طی کنند. تو از طریق منافره و اختلاف و تنافر و ایجاد نفرت میان مسلمین وارد شدی و از طریق تفاخر که او تیم است و تو هاشم هستی. اسلام این تفاخرات را از بین برده، صحبت افتخار به تیم و هاشم نیست. ولی بعد برای اینکه اصل حقیقت مطلب را هم گفته باشد فرمود: اما مطلب در جای خودش درست است، خلافت حق من است ولی نه به دلیل اینکه من از هاشم و بنی هاشم باید ارث ببرم، او تیم است و تیم حق ندارد. حقانیت تابع این نیست. در عین حال من اگر بال و کمک می داشتم (یعنی تو بال و کمک من نیستی) قیام می کردم (یعنی تو برو دنبال کارت)، من هرگز از تو استمداد نمی کنم. أَفْلَحَ مَنْ نَهَضَ بِجَنَاحٍ رَسْتِگَارِ شَدَ کَسِی که بالی دارد و با بال خودش پرواز می کند (یعنی تو که بال من نیستی، تو برو دنبال کارت).

وقتی از اینجا مأیوس شد کم کم رفت به آن جناح نزدیک شد. دیگر ما نمی دانیم چگونه اینها به هم نزدیک شدند، همین قدر می دانیم چند سالی بیشتر طول نکشید که یزید بن ابوسفیان (پسر همین ابی سفیان، برادر معاویه و عموی یزید بن معاویه) والی شام شد، یعنی این که آمده بود با علی سازش کند و می خواست آن فتنه را بپا کند، بعد که دید از اینجا طرفی نمی بندد، رفت با آن طرف و موفق هم شد. هسته خلافت

۱. نهج البلاغه، خطبه ۵.

اموی در همین وقت کاشته شد؛ یعنی از یک طرف عثمان که اموی بود بعد از عمر خلیفه شد، از طرف دیگر در زمان عمر یزید پسر ابوسفیان والی شام شد و شام (دمشق، سوریه فعلی) مرکز حکومت اینها شد و اینها هم مردم بسیار زیرک و مدبری بودند. بعد از یزید که حکومت او دو سال بیشتر طول نکشید و مُرد برادرش معاویه باز به فرمان عمر بن الخطاب خودش را تحکیم کند. نطفه بنی امیه به این شکل بسته شد، یعنی اصل «هُمُ الْعُدُوُّ فَاحْذَرُوهُمْ» (از منافقین بترسید) به وسیله عمر اجرا نشد و اسلام از همان جا آن خنجری که از پشت نباید بخورد خورد.

پس منافقین آن طور که اینها گفته‌اند منحصر نیست به گروهی از انصار یعنی اهل مدینه که بعد از هجرت پیدا شدند و قبل از وفات پیغمبر هم بکلی از بین رفتند، همین قدر که نزدیک وفات پیغمبر شد یک منافق در دنیای اسلام پیدا نمی‌شد! این طور نیست. اولاً در میان کسانی که با پیغمبر از مکه به مدینه آمدند نمی‌شود نفی کرد که منافقینی بودند یعنی کسانی که به طمع آمده باشند. بعلاوه بعد از فتح مکه، باز گروه دیگری از منافقین که ابوسفیان در رأس آنها بود و عده‌شان خیلی زیاد بود پیدا شدند. مسئله مهم این است که چگونه است که این منافقین بعد از پیغمبر اکرم اسمشان به عنوان «منافق» دیگر برده نمی‌شود، آیا اینها معدوم شدند یا اینکه به یک شکلی توانستند منافع خودشان را حفظ و سازشی بکنند؟ که این داستان طولانی دارد.

معنی درست «شأن نزول»

منافقینی که در این آیات مطرح است یعنی شأن نزول این آیات همان منافقین مدینه هستند. داستان این آیات مربوط به منافقین مدینه

است.

وقتی که می‌گوییم شأن نزول آیه‌ای این مورد است، معنایش این است که این آیه در این مورد نازل شده نه اینکه مفاد آیه مخصوص این مورد است شامل جای دیگر نمی‌شود. مثلاً اگر گفتیم که آیات مربوط به پوشش زن در این مورد نازل شد: یکی از صحابه پیغمبر داشت در کوچه رد می‌شد، هوا هم خیلی گرم بود، زنی از روبرو می‌آمد در حالی که دو سر چارقد خود را به پشت سر برگردانده بود و موها و زلفها و گردن و سینه‌اش همه پیدا بود و زن زیبایی بود و آن مرد جوان به او خیره شده بود و چنان مات و مبهوت شده بود که از خود بی‌خبر، آن زن که رد شد او مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد، همین‌طور می‌رفت ولی رویش به آن طرف بود، از دیوار شیء تیزی بیرون آمده بود، آن شیء صورتش را مجروح کرد، خون ریخت، یکدفعه به خود آمد، دید که خون دارد از صورتش می‌ریزد، به همان حال رفت خدمت پیغمبر اکرم، بعد آیه نازل شد که زنها این جور نباید بیرون بیایند: **وَقُلْ لِّلْمُؤْمِنَاتِ يَغْضُضْنَ مِنْ أَبْصَارِهِنَّ...**^۱ این شأن نزول است نه اینکه آیه مخصوص این مورد است. آیه قانون کلی است برای همه مسلمین؛ در این وقت آیه نازل شده. اینجا که می‌گوییم شأن نزول این آیه منافقین مدینه‌اند، نه به معنی این است که این آیه مخصوص همان منافقین است. این آیه برای همه منافقین عالم است، موردش و شأن نزولش این است.

تاریخچه منافقینی مدینه و شأن نزول این سوره

عبدالله بن ابی و اصحابش که ما اینها را «گروه منافقین مدینه»

اصطلاح می‌کنیم تظاهر به اسلام می‌کردند ولی در باطن مسلمان نبودند، این امر را مخفی می‌کردند، فوق العاده هم مخفی می‌کردند، قرآن بود که آشکار کرد نه اینکه آشکار هم بود، چون اینها در جماعت مسلمین شرکت می‌کردند، از مال خودشان به عنوان زکات در بودجه‌ها و در جنگها کمک می‌کردند و حتی در جنگها شرکت می‌کردند؛ فقط در جاهایی که فکر می‌کردند ضربه‌شان مؤثر است خودشان را نشان دادند. یکی در احد بود که کنار قریش [به سوی مدینه] آمده بودند و قدرتشان هم خیلی زیاد بود و اینها حس کردند جای این است که می‌شود اسلام را حسابی کوئید، ثلث جمعیت از اتباع همین عبدالله بن ابی به یک بهانه کوچکی یکمرتبه برگشت، انشعاب کرد و آمد به مدینه.

مورد دیگر قصه عزوة بنی المصطلق است. بنی المصطلق گروهی مشرک بودند و خبر رسید به پیغمبر اکرم که اینها دارند جمعیت جمع می‌کنند و عن قریب به مدینه حمله می‌کنند. پیغمبر اکرم پیشاپیش حرکت کرد و با اصحاب خودشان رفتند و با اینها جنگیدند و اینها را بکلی شکست دادند و وضع آنها بکلی از بین رفت. آنجا چاه آبی بود به نام مُرِیصِیع. در عربستان که آب کم پیدا می‌شود، محلی که اُتراق می‌کنند باید جایی باشد که آب باشد. از آن چاه آب می‌کشیدند، هوا هم خیلی گرم بود، پیغمبر اکرم در یک جایی که سایه درختی بود استراحت کرده بودند، هرکسی یک جایی رفته بود. عمر یک نوکرمانندی داشت به نام جحججاج که چون عمر از مهاجرین بود این هم قهراً وابسته به مهاجرین می‌شد، یک مرد دیگری هم از انصار در همین ردیف آدمها، دو نفری آمده بودند سر چاه آب بردارند، نوبت را رعایت نکردند، حالا کدام یک بی‌نوبتی کرد ننوشته‌اند، همزمان دلوها را فرستادند به ته چاه. دلوها به همدیگر پیچید و خلاصه با همدیگر حرفشان شد. جحججاج که نوکر عمر

بود با سیلی، محکم زد به صورت این مرد انصاری به طوری که صورتش خونی شد. او هم فریاد کشید و از انصار، از خزرج، قبیله خودش کمک خواست، این هم از مهاجرین کمک خواست، یک عده به هواخواهی این و یک عده به هواخواهی آن آمدند و عن قریب بود که فتنه بزرگی پیدا بشود. عبدالله بن ابی منافق خبردار شد، آمد که قضیه چیست؟ گفتند سر آب برداشتن، این مرد مهاجر آمده این مرد مدنی را سیلی زده صورتش را خونی کرد. عبدالله اینجا دیگر تاب نیاورد، شروع کرد به شعار دادن، گفت گناه ما بود، تقصیر ما بود که اینها را به مدینه راه دادیم، به آنها جا دادیم، پول دادیم، به ما گفتند نماز بخوانید نماز خواندیم، گفتند زکات بدهید زکات دادیم، حالا کارشان به جایی رسیده که می آیند کتکمان می زنند. بعد مثلی را ذکر کرد شبیه آنچه که سعدی در گلستان آورده، گفت این حرفی است که در مثل می گویند: سگت را سیر کن تا آخرش تو را بدرد: یکی بچه گرسنه می پرورید چو پرورده شد خواجه را بدرید ما اینها را آورده ایم سر سفره خودمان نشانده ایم، حالا که سیرشان کرده ایم به ما پریده اند، به خدا قسم همین قدر که من پایم به مدینه برسد آنوقت خواهید دید که آن عزیزتر ذلیل تر را، آن قوی ضعیف را بیرون خواهد کرد! می خواست بگوید من بروم مدینه پیغمبر را از مدینه بیرون می کنم. نوجوانی بود ده پانزده ساله به نام زید بن ارقم که بعد هم اسمش خیلی در تاریخ اسلام می آید. زید بن ارقم خودش از انصار بود، وقتی که این را شنید عصبانی و ناراحت شد، شروع کرد به پرخاش کردن به او. گفت این فضولها چیست که می کنی؟! درباره پیغمبر چنین حرفی می زنی؟! آمد خدمت پیغمبر اکرم، گفت: یا رسول الله من در یک مجمع

۱. حالا این را در میان جمعی می گوید که همه از انصار و از کسان خودش هستند.

خصوصی که این افراد حضور داشتند بودم که عبدالله بن ابی چنین حرفی زد. پیغمبر اکرم فرستاد عبدالله بن ابی بیاید. عبدالله آمد و شروع کرد به قسمهای غلاظ و شداد خوردن که من چنین حرفی نزدم، به من بسته‌اند، خودم مسلمانم، من مؤمنم، این بچه بیخود آمده این سخن را گفته. دیگرانی هم که از انصار آنجا بودند شروع کردند به معذرت خواهی: یا رسول الله این بچه است، حالا ممکن است اشتباه کرده باشد، ممکن است که روی غرضی گفته باشد و شما به حرف این بچه ترتیب اثر ندهید. پیغمبر اکرم آنجا چیزی نگفتند. همان جا بود که عمر آمد گفت: یا رسول الله عبدالله بن ابی را بکش، او که منافق است، خودت می‌دانی که منافق است. فرمود من اگر این را بکشم بعد مردم خواهند گفت محمد اصحاب خودش را دارد می‌کشد. یک وقت دستور داد حرکت کنید برویم. حالا هوا خیلی گرم است و هیچ وقت پیغمبر در آن ساعت دستور حرکت نمی‌داد، معمولاً صبر می‌کردند شب بشود، هوا خنک بشود. عده‌ای از بزرگان انصار، سعد بن عباده از اوس و حصید بن حضیر از خزرج، آمدند و گفتند: یا رسول الله شما هیچ گاه این وقت حرکت نمی‌کردید، چطور این وقت؟ فرمود مگر نشنیدید که رفیقتان چه گفته است؟ چه گفته یا رسول الله؟ چنین حرفی را زده. گفتند یا رسول الله - به تعبیر من - غلط کرده، عزیز تو هستی، ذلیل اوست. فرمود به هر حال من باید بروم. تا گفتند پیغمبر اکرم حرکت کرد، همه حرکت کردند. آن روز را تا شب حرکت کرد و توقف نکرد، آن شب را هم تا صبح رفت و جز اوقات نماز توقف نمی‌کرد. فردایش هم باز آنقدر حرکت کرد که آفتاب تابید. چنان این مردها و مرکبها ذلّه^۱ شدند که نوشته‌اند همین قدر که

دستور داد پایین بیایند هر کس که پایین آمد [نقش بر زمین شد.] سیره نویس ها و همان اصحاب نقل کرده اند که پیغمبر عمداً این کار را کرد. فهمید که الآن این قضیه حرفش در میان اصحاب بازگو می شود، او یک چیز می گوید این یک چیز می گوید، بسا هست او یک طرف را می گیرد این یک طرف را می گیرد، یک عده می گویند عبدالله بن ابی چنین کاری کرده یک عده می گویند او چنین کاری نکرده، همینها بعد سبب لجبازی ها و اختلاف می شود. خواست به آنها مجال حرف زدن و فکر کردن در این موضوع ندهد تا قضیه حل شود. حدود بیست و چهار ساعت یکسره حرکت کرد تا رسید به محلی که باز هم به مدینه نزدیک بود، که تا دستور داد پایین بیایید همین جور همه افتادند و هنوز سرشان به زمین نرسیده بود خوابشان برد. در همین حال بود که این سوره نازل شد و نظر زید بن ارقم را تأیید کرد.

از آن طرف، عبدالله بن عبدالله بن ابی یعنی پسر همین عبدالله که یک مرد مسلمان قوی الایمانی بود آمد گفت: یا رسول الله من شنیده ام پدرم چنین حرفی گفته است. اگر پدرم مستحق کشتن است و تو فرمان قتلش را می دهی به خودم بده. بعد گفت: یا رسول الله همه می دانند، تمام آشنایان می دانند که من از نظر عاطفه پدر و مادری کسری ندارم، بر عکس هیچ کس به اندازه من پدر دوست نیست، من پدرم را به حساب عاطفه پدری فوق العاده دوست دارم (این را صریح گفت) ولی اگر شما فرمان بدهید بکشم می کشمش. دلم هم نمی خواهد کس دیگر بکشد برای اینکه پدرم را خیلی دوست دارم، می ترسم یک مؤمنی او را بکشد، بعد من هر وقت او را ببینم چون قاتل پدرم را می بینم تحریک بشوم، یک وقت گول بخورم آسیبی به او به عنوان قاتل پدر بزنم، مؤمنی را به خاطر یک کافر بکشم، بعد خودم بشوم یک کافر. اجازه بده خودم بکشم.

فرمود: نه، من دستور کشتنش را ندادم، تو هم به او نیکی کن، مادامی که او در زمره ما هست به او نیکی کن. می خواستند وارد بشوند به مدینه. عبدالله، همین پسر عبدالله بن ابی، خودش جلوتر آمد دم دروازه مدینه، شمشیرش را کشید و ایستاد. کسی نمی داند که این چه می خواهد. تا پدرش رسید و گفت: ما و أنت؟ یعنی چه خبر داری، خبر تازه چیست. گفت خبر تازه ای نیست. حالا همه تعجب کرده اند که این کار برای چیست. به پدرش گفت: به هر حال تو اینجا توقیف هستی، حق نداری بروی. گفت: چرا؟ گفت: تا پیغمبر اجازه ندهد که تو حق داری بیایی مدینه، من به تو اجازه نمی دهم. پدر را در دروازه مدینه توقیف کرد. تا پیغمبر اکرم - که معمولاً خودشان در فاقه و در آخر اصحاب حرکت می کردند و حتی گاهی تنهای آنها حرکت می کردند که اگر وامانده ای باشد در راه نماند - رسیدند. عبدالله بن ابی رفت پیش پیغمبر به شکایت پسرش: یا رسول الله من مسلمانم، من چنین و چنین، پسر من به من اجازه ورود به مدینه را نمی دهد، می گوید تا شما اجازه ندهید نمی توانی وارد شوی. فرمود: به او اجازه بدهید. آنوقت اجازه به او داد. آنگاه عبدالله بن ابی آمد مدینه، چند روزی بیشتر نگذشت که مریض شد و مرد.

شأن نزول این سوره منافقون این قصه است که در اینجا در مورد عبدالله بن ابی آمده است. بعد که این جور شد حضرت رسول رو کردند به عمر و فرمودند: عمر! حالا این جور بهتر شد یا آن جوری که تو می گفتی؟ اگر من عبدالله بن ابی را آن روز کشته بودم چه فتنه ها پشت سرش بود ولی الآن به این شکل در آمد که پسرش به او اجازه نمی دهد وارد مدینه بشود؛ یعنی این کسی که یک روز می گفت عزیزترین افراد ذلیل ترین را از مدینه اخراج خواهد کرد (روح سخنش این بود: پایم به مدینه برسد پیغمبر را از مدینه بیرون خواهیم کرد) دیدیم کارش به جایی

رسید که بچه‌اش اجازه آمدن به مدینه را به او نمی‌داد. خیلی عجیب است! این کسی که می‌گفت پیغمبر را از مدینه بیرون می‌کنم نزدیکترین افرادی که پسرش بود به او اجازه نمی‌داد که وارد مدینه بشود، گفت اگر بخواهی بی اجازه وارد بشوی می‌کشم. اگر پیغمبر اجازه بدهد داخل مدینه بشوی اجازه می‌دهم و الا من اجازه داخل شدن به تو نمی‌دهم.

ترجمه آیات

إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ آنگاه که منافقان می‌آیند پیش تو، می‌گویند از دل و جان شهادت می‌دهیم که تو پیامبر خدا هستی. قرآن می‌گوید: وَ اللَّهُ يَعْلَمُ إِنَّكَ لَرَسُولُهُ وَ خُذُوا خُذُوا خُذُوا - یعنی این شهادت خداست، خدا خود شهادت می‌دهد - که تو پیامبر او هستی. اما در مقابل اینکه اینها شهادت می‌دهند که تو پیامبر خدا هستی خدا شهادت می‌دهد که اینها دروغ می‌گویند: وَ اللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَكَاذِبُونَ خدا هم شهادت می‌دهد که اینها در شهادت خودشان دروغ می‌گویند. اِتَّخَذُوا آيَاتَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ. قرآن یکی از نقشه‌های اینها را ذکر می‌کند، می‌گوید با قسمهای غلاظ و شداد خودشان مردم را می‌فریبند. در میان مردم افراد ساده‌تری هستند. بعضی از افراد با اینکه قرائن و شواهد بر یک امری دلالت می‌کند، خیلی خوب هم دلالت می‌کند، همین قدر که روبرو می‌شوند با یک کسی که می‌بینند همین جور مرتب خودش را به زمین و آسمان می‌زند قسم می‌خورند تحت تأثیر قرار می‌گیرند، می‌گویند این قسمها می‌خورد. قرآن می‌گوید قسمها بخورند، شما چرا گول قسمهای اینها را می‌خورید؟! در جلسه پیش نقل کردیم داستان حاطب بن ابی بلتعنه و آن زنی که حاطب وسیله او نامه‌ای برای مردم مکه فرستاده بود، بعد پیغمبر اکرم با خبر شد و حضرت امیر را با

زبیر و مقداد فرستاد که بروید نامه را از او بگیرید. این زن یک زن چرب‌زبانی بود. اولاً گفت بیایید اثاثم را نگاه کنید. نگاه کردند چیزی نبود. شروع کرد به قسم خوردن که نامه کجا بود، من یک زن بیچاره چه نامه‌ای از کسی می‌برم. زبیر و مقداد گفتند لابد نامه‌ای نیست که این همه قسم می‌خورد. حضرت امیر فرمود چنین چیزی محال است، اگر نبود پیغمبر نمی‌گفت. یکدفعه شمشیرش را کشید، گفت: پیغمبر خلاف نمی‌گوید، یا نامه را می‌دهی و یا گردنت را همین جا می‌زنم. آن زن دست برد و نامه را از میان موهایش درآورد.

غرض این است که قسم دروغ، افرادی را گول می‌زند. قرآن می‌فرماید این قسم‌های مردم شما را گول نزند. یک نفر مسلمان باید عمیق‌تر از این حرف‌ها باشد. گفتیم اسلام اجازه نمی‌دهد که به بهانه اینکه فلان شخص متظاهر به اسلام است و مسلمان واقعی نیست او را بکشند چون این بهانه‌ها بعدها سبب می‌شود که افراد دیگر بهانه دروغین بسازند؛ بعلاوه اسلام مسلمانی می‌خواهد که آنقدر عمیق باشد که زیر پرده این تظاهرات را درک کند. این فایده‌اش چیست که بگویند فلان کس منافق است پس او را بکشیم، آن دیگری منافق است پس او را بکشیم. به جای همه اینها مسلمان باید تیزهوش و تیزبین باشد، فراست داشته باشد به تعبیری که در حدیث آمده: **إِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**. به جای همه اینها مسلمانان باید فراست داشته باشند تا منافق را از غیر منافق تشخیص بدهند. قرآن می‌گوید: **وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ**^۱ باطن بالاخره از ظاهر بروز می‌کند، کمی دقت می‌خواهد.

إِتَّخَذُوا آيَاتِهِمْ جُنَّةً قسم‌هایشان را سپر خودشان قرار داده‌اند و به این

وسيله مانع مردم از راه خدا شده‌اند، با قسم‌هایشان خودشان را در میان مسلمین جاز ده‌اند و آنوقت در داخل مسلمین صدی^۱، یک وسیله^۲ منع و انحرافی به وجود آورده‌اند. **إِنَّهُمْ سَاءَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ** خیلی بد عمل می‌کنند یعنی عمل اینها بسیار عمل بد و خطرناکی است.

منافقین همه‌شان یا لااقل بعضی‌شان مانند یهود در ابتدا گمان نمی‌کردند که اسلام به صورت چنین قدرتی در بیاید که موجش آنها را هم ریشه کن کند. یهود خودشان را در مقابل مشرکین می‌دیدند و گفتند پیغمبر که می‌آید مسئله اهل کتاب را هم طرح می‌کند، این امر جانب ما را تقویت می‌کند. بعد که دیدند این حساب حساب دیگری است آنوقت به فکر مبارزه جدی افتادند. در میان منافقین هم در ابتدا افراد زیادی بودند که از اول نمی‌خواستند راه نفاق بپیمایند ولی بعد دیدند که اینها بکلی از بین می‌روند و مضمحل می‌شوند، راه نفاق را پیمودند. آیه قرآن این است که **ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ آمَنُوا ثُمَّ كَفَرُوا** این به این موجب است که اینها ایمان آوردند و سپس کافر شدند. مفسرین در اینجا اختلاف کرده‌اند که آیا مقصود این است که اینها اول واقعاً ایمان آوردند بعد مخالف شدند یا مقصود از این «بعد» بعد زمانی نیست و «ایمان آوردند» یعنی اسلام آوردند، اظهار اسلام کردند اما در باطن کافر بودند. ظاهراً **أَوَّلِي** مقصود است. اینها ابتدا گرایش پیدا کردند ولی بعد کفر و عناد ورزیدند و کفر بعد از ایمان اثرش بر قلب انسان این است که قلب انسان را کور می‌کند **فَطَبَعَ عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ** پس بر دل‌های اینها مهر زده شد و اینها دیگر نمی‌فهمند که چه می‌کنند، مثل آدم‌های عقده‌دار که وقتی آدم عقده یک کاری را داشته باشد این عقده او را چنان به یک کاری می‌کشاند که خودش هم نمی‌فهمد که اصلاً چه

۱. «صد» با صاد یعنی مانع شدن که با «سد» با سین خیلی نزدیک یکدیگرند.

می‌کند، حالت یک آدم مصروع را پیدا می‌کند. وَ إِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ وَ أَنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ كَأَنْهُمْ خُشْبٌ مُسْنَدَةٌ يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ. قرآن می‌گوید وقتی اینها را می‌بینی این اندامها و جسمهای اینها تو را به عجب می‌آورد، یعنی خیلی ظاهرهای خوبی دارند. سخنشان هم خیلی خوب است. این قدر ظاهر خوبی دارند و خوب حرف می‌زنند که جالب است. ظاهر و دیدنشان به گونه‌ای است که آدم می‌خواهد تماشاشان کند، حرفهاشان هم به گونه‌ای است که آدم می‌خواهد گوش کند. اما وقتی که دقت کنی می‌بینی که اینها روح ندارند كَأَنْهُمْ خُشْبٌ مُسْنَدَةٌ مثل چوبهای خیلی قشنگ هستند، چوب بی روح، جمادی که آن را به دیوار تکیه داده باشند؛ روح و باطن ندارند. جمله‌ای است که می‌گویند: «الْخَائِنُ خَائِفٌ» خائن خائف است. [اینها نیز هر صدایی را به زیان خود می‌پندارند: يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ].^۱

بنیاد علمی و فرهنگی مرکز شهید مرتضی

motahari.ir

۱. [آخر نوار چند ثانیه‌ای ناقص است.]



تفسیر سوره منافقون

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ لَوَّا رُؤُوسَهُمْ وَ رَأَيْتَهُمْ
يَصُدُّونَ وَ هُمْ مُسْتَكْبِرُونَ * سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَسْتَغْفَرْتَ لَهُمْ أَمْ
لَمْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ لَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ * هُمْ
الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَيَّ مِنْ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ حَتَّى يَنْفَضُوا وَ لِلَّهِ
خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ لَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَفْقَهُونَ * يَقُولُونَ لَئِنْ
رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ
لِلْمُؤْمِنِينَ وَ لَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ!

این آیات مربوط به منافقین و سوره هم به نام سوره منافقون است.
درباره نفاق و منافق به طور کلی و درباره منافقین در اسلام در جلسه

گذشته^۱ توضیحاتی دادیم و باز هم لازم است توضیحاتی داده شود که به دو سه نکته اشاره می‌کنم.

اختلاف میان تشیع و تسنن در مورد منافقین

نکته اول راجع به منافقین در صدر اسلام است که گفتیم اینجا یک نوع اختلاف نظری میان شیعه و سنی وجود دارد. اهل تسنن معمولاً منافقینی را که در قرآن از آنها یاد شده است و بلکه اساساً منافقین در دوره اسلام را منحصر می‌دانند به منافقین مدنی، یعنی منافقینی که از انصار هستند، و معتقدند که اینها در اوایل ورود پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به مدینه پیدا شدند و بعد در سالهای آخر حیات پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله هم ریشه‌شان کنده شد و کارشان تمام شد. این طور هم تعلیل می‌کنند - که تا این مقدار حرف درستی است - که در مدینه گروهی بودند که در رأسشان مردی بود به نام عبدالله بن اُبَیّ که اینها از اول، از آمدن پیغمبر ناراضی بودند، یعنی آمدن پیغمبر اکرم منافع خاص آنان را در خطر می‌انداخت، ولی موج اسلام در مدینه موجی بود غیرقابل مقاومت و اینها چاره‌ای نداشتند الا اینکه خود را در زیر پوشش اسلام مخفی کنند؛ یعنی در باطن همان که بودند بودند، ولی تظاهر به اسلام می‌کردند. شک ندارد که چنین گروهی در مدینه بوده‌اند و اینها منافق بوده‌اند و بسیاری از آیات هم ناظر به همانهاست و شأن نزول آیات نفاق اغلب در مورد همانهاست.

ولی آیا منافقین منحصر بودند به همین منافقین مدنی که به قول این حضرات ریشه آنها هم در همان زمان پیامبر کنده شد، و یا نه منافقین منحصر به اینها بودند و نه ریشه خود اینها کنده شد؟

۱. [نوار جلسه مذکور در دست نیست.]

وقتی که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله از دنیا رفت، منافقین هنوز گروهی قوی و نیرومند بودند. این مطلب دلایلی دارد. یکی اینکه این یک امر واضح و روشنی است که همان طور که موج اسلام در مدینه خواه ناخواه سبب شد که عده‌ای هم که در واقع مسلمان نبودند تظاهر به اسلام کنند، در سالهای آخر یعنی بعد از آنکه مکه فتح شد، عین همان جریان، در مکه تکرار شد؛ یعنی موج اسلام باز مکه را آنچنان گرفت که باز عده‌ای از مردم مکه، از همان قرشی‌ها، وقتی دیدند که دیگر این موج غیرقابل مقاومت است خودشان را در زیر پوشش اسلام مخفی کردند. امثال ابوسفیان در حدود بیست سال با پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله جنگیده بودند و به شدت هم مخالفت کرده بودند، احقاد بدریه و حدیبیه و اُحُدیه در اینها بود، کشته‌ها داده بودند، در راه مبارزه با اسلام همه چیزشان را در واقع از دست داده بودند. شک ندارد که وقتی موج اسلام مکه را گرفت و اینها تظاهر به اسلام کردند، اسلام اینها یک اسلام واقعی نبود و لهذا عمار یاسر در مورد اینها فرمود: «مَا أَسْلَمُوا وَلَكِنْ اسْتَسْلَمُوا»^۱ یعنی در واقع اسلام نیاوردند، تظاهر به اسلام کردند.

و اما اینکه سیاست پیغمبر اکرم در مورد منافقین چه سیاستی بود، درباره منافقین اهل مدینه مورد اتفاق است. سیاست ایشان درباره منافقین سیاست حدّر و احتیاط بود، نه اینکه کسانی که تظاهر به اسلام می‌کنند، مادامی که عملی بر ضد انجام نداده‌اند، اینها را پیغمبر اکرم بکشد؛ این طور نبوده است.

مطلب دیگر این است که این مطلب که اینها مدعی می‌شوند که حتی منافقین مدینه با وفات پیغمبر اکرم یا نزدیک به وفات ایشان به کلی

ریشه کن شدند این هم یک حرف صد در صد قابل قبولی نیست که حتی منافقین مدینه هم چنین شده باشند.

نکته‌ای از علامه طباطبایی

نکته‌ای علامه طباطبایی ذکر کرده‌اند و نکته خوبی هم هست و آن این است: مسئله‌ای که فوق‌العاده نظر را جلب می‌کند این است که چطور است که منافقین تا پیغمبر اکرم زنده هستند تحریکات می‌کنند ولی پیغمبر که از دنیا می‌رود و دوره خلافت خلفا می‌رسد دیگر نامی از این منافقین نیست؟ منافقین کوچکترین تحریک و دسیسه‌کاری در دوره خلفا نکردند. اینها چطور یکمرتبه مؤمن و عابد شدند؟! تا پیغمبر زنده بود، اینها مؤمن واقعی نشدند ولی آیا پیغمبر که از دنیا رفت، یکمرتبه اینها مؤمن واقعی شدند و یا اینها در دوره خلافت، منافع خودشان را تأمین یافته دیدند و از این جهت صدایشان خوابید؟ این خودش مسئله فوق‌العاده‌ای است که تا پیغمبر زنده است اینهمه صدای اینها هست - که در خود قرآن منعکس است - ولی پیغمبر که از دنیا می‌رود، یکمرتبه گویی چنین افرادی اصلاً وجود نداشته‌اند و اصلاً دیگر در تاریخ اسلام اسمی از منافقین برده نمی‌شود. این نشانه این است که در اثر وفات پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و برقراری خلافت، جریان شکلی پیدا کرد که منافقین منافع خودشان را تأمین یافته دیدند، این بود که دیگر اسمی و صدایی از آنها نبود. این مطلب حتی در مورد منافقین مدینه صادق است و در مورد منافقین مکه امثال ابوسفیان که تاریخچه خیلی روشنی دارد.

مسئله دیگر که باید عرض کنم این است که آیا منافقین منحصر به همین دو گروه هستند، یعنی گروههایی بعد از آن که می‌بینند موجی آنچنان شدید است و غیرقابل مقاومت، از اول خودشان را در زیر این

پوشش می‌برند، و یا ممکن است افرادی ابتدا مؤمن باشند و بعد منافق بشوند؟ بله، همه جور احتمال در کار بشر هست! همان‌طور که ممکن است افرادی مؤمن باشند و بعد کافر شوند، به طریق اولی این احتمال هست که افرادی مؤمن باشند و بعد منافق بشوند. آنهایی که کافر می‌شوند چرا کافر می‌شوند؟ انسان بعد از اینکه ایمان پیدا کرد و واقعاً چیزی را انتخاب کرد، همیشه در معرض امتحانات هست و در آن وقت است که گاهی انسان لغزش پیدا می‌کند و کافر می‌شود و به طریق اولی منافق هم ممکن است بشود و بلکه احتمال اینکه منافق بشود خیلی بیشتر است و شاید اسلام از منافقینی که در یک دوره مؤمن راستین بوده‌اند و بعد منافق شده‌اند بیشتر ضرر برده است تا منافقینی که از اول منافق بوده‌اند. منافقینی که از اول منافق بودند، اعتمادها را نتوانستند جلب کنند، ولی منافقینی که از ابتدا منافق نبودند و بعد منافق شدند اعتمادها را جلب کرده و بعد منافق شده بودند و خطر اینها خیلی بیشتر است. حتی همه منافقین مدینه مثل عبدالله بن ابی نبودند که از ابتدا منافق باشند بلکه عده‌ای از آنان ابتدا مؤمن بودند و بعد منافق شدند. قرآن می‌فرماید: «ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ أَصْنَوْا لِمَ كَفَرُوا»^۱. پس این که ما بیاییم و بگوییم همین که کسی اسلام آورد اگر از ابتدا اسلامش اسلام حقیقی باشد و از روی نفاق نباشد، این دیگر تا ابد اسلامش از روی نفاق نیست، اصلی نیست که دلیلی داشته باشد که انسان بتواند بپذیرد، بلکه اصل غیرقابل پذیرشی است.

تکیه قرآن بر حذر از منافقین

مسئله‌ای که فوق‌العاده توجه انسان را به خود جلب می‌کند این

است که در قرآن بیش از هر کتاب دیگری روی احتیاط و حذر از منافقین تکیه شده است. شما در هر کتاب مذهبی دیگری می بینید که صحبت از مؤمن و کافر است، ولی قرآن در مقابل مؤمن، دو گروه را قرار می دهد: کافر و منافق. مؤمن، یعنی یک انسان با ایمان یکچهره که چهره درونش ایمان و چهره برونش هم ایمان است. کافر یعنی یک انسان بی ایمان یکچهره که چهره درونش بی ایمانی و چهره برونش هم بی ایمانی است. ولی منافق یک بی ایمان دو چهره است که چهره درونش بی ایمانی و چهره برونش ایمان است. این اگر مسئله ای بود که اختصاص به همان گروه منافقین مدینه می داشت اینهمه آیه در مورد منافقین نازل نمی شد. این قضیه به صدر اسلام هم اختصاص نداشته و برای ذیل اسلام و بلکه برای دنیا همیشه بوده است.

نکته دیگر این است که نفاق از مختصات بشر است. معمولاً در حیوانات اثری از نفاق یعنی دوچهرگی و دورویی دیده نمی شود. شاید خیلی به ندرت در بعضی از حیوانات زیرک چنین چیزی دیده شود، یعنی حیوان به حالتی بر ضد حالتی که داراست تظاهر کند. حیوان اگر خشم بگیرد آثار خشم در صدایش و حنجره اش ظاهر می شود؛ اگر خوشحال شود فوراً جست و خیز می کند؛ اگر دردش بیاید ناله می کند. هر صدایی از حیوان یک نشانه واقعی است از حالتی که دارد و میان حالتش و آن صدا یا علامتی که از خود بروز می دهد اختلاف نیست؛ این انسان است که این قدرت را دارد که ممکن است با یک نفر در نهایت درجه دشمن باشد و در دلش حقد و کینه او را داشته باشد ولی وقتی با او بنشیند تظاهر به دوستی کند و با چهره باز برخورد کند و اظهار خوشوقتی و خوشحالی کند. اکثر تعارفاتی که در میان مردم معمول است نوعی نفاق است برای اینکه دروغ است. کسی به خانه می آید و صاحبخانه می گوید

قدم روی چشم ما گذاشتید، چنین و چنان کردید، اما همینکه مهمان می‌رود، خلافش را می‌گوید و باطنش را ظاهر می‌کند. بشر به دلیل اینکه هوشش بیشتر و عقلش زیادتر است می‌تواند منافق‌گری و دورویی کند.^۱

هرچه انسانها بدوی‌تر هستند صریح‌تر هستند یعنی فاصله میان درون و بیرونشان کمتر است. هرچه انسانها به طرف تمدن آمدند و هرچه که فرهنگ و تمدنشان پیش رفت بر نفاقشان افزوده شد، یعنی فاصله میان این دو چهره‌شان زیاد شد و این امر مثالهای بسیاری دارد به طوری که دنیای ما را باید گفت «دنیای نفاق». آن انسانهای اولی در صورتی که منافق‌گری می‌کردند، اگر فاصله دو چهره‌شان چهار سانتیمتر بود حالا انسانها در حدی منافق شده‌اند که فاصله میان دو چهره‌شان چند فرسخ است و کشف این [نفاقها] فوق‌العاده مشکل است. این نیرنگهایی که استعمارچی‌های دنیا می‌زنند و کارهایی که می‌کنند اگر لای اولش را باز کنی چیزی نمی‌فهمی؛ لای دوم را که باز کنی باز هم نمی‌فهمی؛ لای سوم را که باز کنی چیزی نمی‌فهمی؛ آن لای صدمش را اگر کسی باز کند، آن نیت حقیقی را در آن لای صدم می‌فهمد.

حذر از اینها خیلی مشکل است. هر مقدار که نفاق شدیدتر و پرپیچ و خم‌تر و دقیق‌تر باشد احتیاط از آن مشکلتر و دشوارتر است. «هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرُوهُمْ»^۲. دستور، دستور احتیاط است. احتیاط کردن از اینها صد درجه دشوارتر و مشکلتر است.

مرحوم آقا میرزا محمد صادق اصفهانی از علمای خیلی بزرگ و

۱. سالهای اولی که به تهران آمده بودم پیش یک نفر چند درسی انگلیسی خواندم. می‌گفت مثلی در انگلیسی هست که می‌گویند: «خدا به انسان زبان داده برای اینکه همیشه ضد آنچه که فکر می‌کند بگوید».

۲. منافقون / ۴.

هم دوره مرحوم آقا سید ابوالحسن بودند. ایشان بعد به اصفهان آمد که اگر در نجف مانده بود خودش مرجع تقلید بود. ایشان گفته بود از اصفهان برای سفر حج عازم مکه شدم (در آن وقت بیشتر با کشتی می رفتند و از کشورهای عبور می کردند). در یکی از سفارتخانه های خارجی دنبال گذرنامه رفته بودم. یک وقت دیدم مردی با زبان فارسی فصیح صدا زد: آقا میرزا صادق! آقا میرزا صادق! بعد مثل یک آدم کاملاً آشنا شروع به صحبت کرد. هرچه فکر کردم دیدم او را نمی شناسم. آخر گفتم: من را نمی شناسی؟ گفتم: نه. گفتم: من در زمان مشروطیت در نجف در فلان حجره بودم، و خودش را معرفی کرد. یادم آمد که او طلبه ای بود از شاگردهای مرحوم آخوند که آنچنان زاهد و مقدس و متدین بود و آنچنان درسهای راهم خوب حاضر می کرد که مورد اعتماد همه قرار گرفته بود. معلوم شد کسی بوده که سی سال مأموریت داشته است.

بشر این قدر قدرت و توانایی دارد که پرده روی چهره خودش بکشد و چهره واقعی خود را پنهان کند. «هُمُ الْعَدُوُّ فَاحْذَرُوهُمْ». قرآن می فرماید از این طور دشمنان پرهیز.

کتمان ممدوح و نیکو

مطلب دیگر این است که اگرچه در صورتی که انسان قدرت و توانایی اینکه بتواند اسرار خود را مخفی کند نمی داشت این نوع عمل خدعه و فریبکاری را که بالاترین خدعه هاست انجام نمی داد، ولی بشر به واسطه همین توانایی که دارد می تواند از بزرگترین فضیلتها برخوردار باشد، فضیلتی که نقطه مقابل نفاق است. هر کتمانی که نفاق نیست. نفاق یعنی باطن بد و نیت بد را به قصد خدعه و فریب مردم مخفی کردن؛ جو فروختن و گندم نمایی کردن. عکس قضیه چگونه است؟ عکس قضیه

این‌گونه است که انسانی به کمالاتی از معنویت رسیده باشد که اگر مردم از آن اطلاع پیدا کنند دست و پایش را می‌بوسند، خاک پایش را برمی‌دارند ولی او این کمالات را مخفی می‌کند و می‌خواهد این راز بین خودش و خدای خودش باشد؛ بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟

داستان آن غلام را شنیده‌اید که در خانه امام زین العابدین علیه السلام بود. سال قحطی و سختی بود و باران نیامده بود. مردم به صحرا رفته بودند و دائماً دعا می‌کردند و نماز می‌خواندند. شخصی می‌گوید: من غلامی را در یک غربت و تنهایی و خلوت در آنجا دیدم. نماز خواندن و عبادت او و گریه و خشوع او و مناجاتی که با حق کرد و دعایی که کرد مرا مجذوب کرد. من شک نکردم که بارانی که آمد از دعای او بود. دنبالش را گرفتم و تصمیم گرفتم هرطور که هست او را در اختیار بگیرم برای اینکه غلام او بشوم. خدمت امام زین العابدین علیه السلام رفتم و عرض کردم: من می‌خواهم این غلام را از شما بخرم نه برای اینکه غلام من باشد بلکه برای اینکه مخدوم من باشد و خدمتگزار او باشم. غلام را حاضر کردند. وقتی او را خریدم، نگاه حسرتباری به من کرد و گفت: تو چه کسی هستی که مرا از مولایم جدا کردی؟ گفتم: قربان تو، من تو را برای این نخریدم که تو را خدمتگزار خودم قرار بدهم، بلکه برای این خریدم که خدمتگزار تو باشم. من در تو چیزی دیدم که در کس دیگری ندیدم. جز برای اینکه خدمتگزار تو باشم هیچ قصد و غرضی نداشتم. من می‌خواهم از محضر تو بهره ببرم و بعد جریان را به او گفتم. تا جریان را گفتم رو کرد به آسمان و گفت: خدایا این رازی بود بین من و تو. من نمی‌خواستم بندگان تو از آن اطلاع پیدا کنند. حال که بندگان را مطلع کرده‌ای خدایا مرا ببر. همین را گفتم و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

بشر قدرت کتمان کردن دارد، اما چه چیزی را باید کتمان کند؟ یکی

بدی را کتمان می‌کند و تظاهر به خوبی می‌کند و دیگری از این قدرت و از این کمال و توانایی به این نحو استفاده می‌کند که اسرارش را - که اگر مردم اطلاع پیدا کنند او را به عرش برین می‌رسانند - از مردم پنهان نگاه دارد. در قرآن دربارهٔ بعضی از فقرا چنین آمده است: «جَسَبُهمُ الْجَاهِلُ اغْنِيَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ»^۱. این نقطهٔ مقابل نفاق است. بعضی از فقرا به واسطهٔ اینکه عقیف هستند آنچه‌شان روی فقر و ناداری خودشان را می‌پوشانند و نمی‌خواهند کسی بفهمد که آنها فقیر هستند که مردم خیال می‌کنند آنها اغنیا هستند.

پس نه این است که اگر ظاهر با باطن فرق داشته باشد مطلقاً بد است. اگر انسان کاری کند که باطنش از ظاهرش بهتر باشد و همیشه کوشش کند که ظاهرش یک درجه پایین‌تر از باطنش باشد خیلی هم خوب است و برای انسان کمال است. آنچه که اسمش نفاق است فریب است، خدعه است، گول زدن مردم است.

تعبیری در سوره «علق» آمده است که می‌فرماید: «كَلَّا لَئِن لَّمْ يَنتَهُ لَنَنسِفًا بِالنَّاصِيَةِ * نَاصِيَةٍ كَاذِبَةٍ خَاطِئَةٍ»^۲ [چنین نیست، اگر از کارش دست برندارد] در قیامت موی پیشانی او را خواهیم گرفت، این پیشانی دروغگو، خطاکار. پیشانی دروغگو، یعنی این سیمای دروغگو، سیمایی که مردم فکر می‌کنند که او چه آدم خوبی است اما این سیمای دروغ می‌گوید. نمی‌فرماید زبانش دروغ می‌گوید بلکه می‌فرماید خود پیشانی اش دروغ می‌گوید.

در آیهٔ بعد، قرآن لحن اکیدی دارد. بعد از آن که تشت رسوایی منافقین از

۱. بقره / ۲۷۳.

۲. علق / ۱۵ و ۱۶.

بام افتاد و معلوم شد که اینها خطا کرده‌اند، بعضی به آنها گفتند: بروید خدمت رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و اظهار ندامت کنید و از ایشان بخواهید از خداوند برای شما طلب مغفرت کند. این سخن به آنها برمی‌خورد! «وَ إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ لَوَّاْ رُؤُوسَهُمْ» وقتی به آنها گفته می‌شود بیایید تا پیغمبر برای شما استغفار کند سرشان را می‌پیچند که این حرفها چیست که می‌زنید؟ «وَ رَأَيْتَهُمْ يَصُدُّونَ وَ هُمْ مُسْتَكْبِرُونَ» اینها را می‌بینی در حالی که صد می‌کنند - که هم ممکن است به معنای اعراض خودشان باشد و هم به معنای اعراض دادن مردم: خودشان روی برمی‌گردانند و یا مانع مردم هستند - و آنها تکبر می‌ورزند. کسی که به پیغمبر ایمان داشته باشد، محال است در مقابل ایشان استکبار بورزد.

قرآن می‌فرماید ولی کار اینها از این حرفها گذشته است. به آنها گفته‌اند بیایید پیغمبر برای شما استغفار کند. مگر این گناهان با این استغفارها آرمزیده می‌شود؟

«سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَسْتَغْفَرْتَ لَهُمْ أَمْ لَمْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ لَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ» فرقی نمی‌کند، چه تو برای اینها استغفار بکنی و چه نکنی خدا هرگز اینها را نخواهد آرمزید. «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ» خدا مردم فاسق و خارج را هدایت نمی‌کند. فسوق همان خروج است.

آیه بعد گویی می‌خواهد بیان کند که چرا خداوند اینها را نمی‌آرمزد. قرآن یک گناه این منافقین را که اهانتی بود که به خدا، پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ، اسلام و مؤمنین کردند گوشزد می‌کند: «هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَيَّ مِنْ عِنْدِ رَسُولِ اللَّهِ» اینها همان کسانی هستند که به یاران خودشان می‌گویند چرا به این مردمی که نزد پیغمبر هستند انفاق می‌کنید؟ چرا به اصحاب مهاجر پیغمبر انفاق می‌کنید؟ کلمه «انفاق» را به کار برده‌اند. قرآن در سوره حشر همین قصه را نقل می‌کند. قرآن کلمه «ایثار» را به کار می‌برد. ایثار یعنی

از خودگذشتگی. اینها که کلمه «انفاق» را به کار می‌برند می‌خواهند مهاجرین را تحقیر کنند. گویی چنین می‌گویند که چرا مثلاً به این گداها این قدر پول می‌دهید؟ البته این را در بین رفقای خودشان می‌گفتند که بعد، از طرف زید بن ارقم - که در آن وقت بچه‌ای بود و در آنجا حاضر بود و آنها متوجه نبودند که ممکن است خبر بدهد - قضیه فاش شد. «هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلٰی مَنْ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ حَتّٰی يَنْفُسُوا» اینها کسانی هستند که می‌گویند به مردمی که نزد پیغمبر هستند انفاق نکنید تا متفرق شوند.

قرآن می‌فرماید: «وَاللّٰهُ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ» چه فکر کرده‌اید؟ شما خیال کرده‌اید که ریشه همه چیز، شندر غاز^۱ پولی است که مردم می‌دهند؟ خیلی به اصطلاح اقتصادی و مادی فکر کرده‌اید. مسئله، مسئله ایمان است، مسئله اتکای به خداست و مسئله نصرت الهی است. اگر مردمی استحقاق این را پیدا کنند که خدا بخواهد آن مردم را پیروز کند، همه آن وسائل را فراهم می‌کند، مال و ثروت هم برایشان فراهم می‌کند. خزائن آسمانها و زمین مال خداست، برای خدا کار مشکلی نیست که بخواهد وسیله‌ای را فراهم کند. «وَلِكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَفْقَهُونَ» ولی منافقین این چیزها را نمی‌فهمند.

ذَلَّتْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ أَبِي

«يَقُولُونَ لَنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لِيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ» می‌گویند اگر ما به مدینه بازگردیم آن که عزیزتر است دلیل‌تر را بیرون خواهد کرد. عبدالله بن ابی می‌گفت پیام که به مدینه برسد پیغمبر را بیرون می‌کنم.

۱. [کنایه از پول اندک. (غاز): کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه. ده غاز معادل یک

شاهی بود - فرهنگ معین].

قرآن می فرماید: «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ» عزت منحصرراً از آن خدا و پیامبر و مؤمنین است، یعنی تو ذلیل تر از آن هستی که بخواهی چنین کنی، تو آن قدر ذلیلی که خودت هم نمی دانی: «وَ لَكِنَّ الْمُنَافِقِينَ لَا يَعْلَمُونَ».

عبدالله بن ابی هنوز به مدینه نرسیده بود که خدای متعال دو بار ذلت او را به او نشان داد. این طور اشخاص که منافق و ترسو هستند وقتی که در میان رفقای خودشان هستند رجز می خوانند ولی در جمع به کلی شکل دیگری به خود می گیرند. وقتی که آمد خدمت پیغمبر، قسمهای غلاظ و شدادی خورد که اصلاً من این حرفها را نگفته ام و اینها را به من دروغ بسته اند. این اولین ذلتش بود. بعد هم پسرش آمد خدمت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و عرض کرد: یا رسول الله همه می دانند که در میان انصار، جوانی نسبت به پدر و مادرش خوشرفتارتر از من نیست. من پدرم را به عنوان یک پدر دوست دارم ولی پدر من منافق است. اگر حق پدرم کشته شدن است فرمان بده تا خودم او را بکشم. فرمود: نه. با اینکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله او را نهی کرد، آمد کنار دروازه مدینه ایستاد. هر کس می آمد می دید که او دارد قدم می زند و شمشیرش هم دستش است. پدرش از دور پیدا شد. جلوی او را گرفت و گفت حق ورود به مدینه را نداری. تا پیغمبر اجازه ندهد من نمی گذارم وارد مدینه شوی. این آدمی که اینچنین لاف می زد که اگر به مدینه برگردم پیغمبر را از مدینه بیرون می کنم، کارش به جایی رسید که روز بعد (بیش از یک روز هم تا رسیدن به مدینه فاصله نشد) نزدیکترین افراد به او یعنی پسرش به او گفت من بدون اجازه پیامبر نمی گذارم وارد مدینه بشوی.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُلْهِكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَ مَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ فَأُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ». گویی قرآن می خواهد این طور نتیجه بگیرد که

این کسانی که اینهمه باد و بروت می‌کنند و این حرفها را می‌زنند، غرورشان به مال و ثروتی است که دارند. فکر می‌کنند هر چه هست مال و ثروت است و ثروت هم دست ماست پس همه چیز دست ماست، قدرت هم دست ماست؛ پیغمبر و مهاجرین که از مکه آمده‌اند ثروتی ندارند، ثروت مال ماست. ما همین قدر که جلوی این جریان اقتصادی را بگیریم، خواهناخواه متفرق می‌شوند. این غرور را از مال و ثروت پیدا کرده‌اند. بعد هم که عبدالله بن ابی خود را به عنوان عزیزتر حساب می‌کند، تکیه‌اش به قوم و فامیل و بچه‌هایش است.

قرآن به عنوان نصیحت به مؤمنین خطاب می‌کند که ای اهل ایمان، ببینید چطور مال و ثروت و فرزندان و فامیل، سبب غفلت و غرور و سبب نفاق عده‌ای شد. می‌داد این جور چیزها، مانع شما و غافل‌کننده شما از خدا باشد. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تُلْهِكُمْ أَمْوَالُكُمْ وَلَا أَوْلَادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ» ای اهل ایمان ثروتهای شما و فرزندان شما، شما را از یاد خدا باز ندارد و غافل نکند آنچنانکه آنها را غافل کرده است. «وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ فَأُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ». هر کس این کار را بکند و اینچنین بشود یعنی مال و ثروتش موجب غفلتش بشود زیانکار است. کلمه «خسران» به کار رفته است چون در مال، نفع و زیان مطرح است. همین مال که عین سود است، تبدیل به زیان می‌شود.

«وَأَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ» برعکس، بنای کار خودتان را بر انفاق بگذارید؛ بنای کار خودتان را بر این بگذارید که تا زنده هستید از مال و ثروت خودتان، خودتان استفاده کنید. استفاده شما در این است که اینها را در راه خدا بدهید و تنها به این وسیله است که مال خود را برای خود جاوید کرده‌اید.

سخن امیرالمؤمنین علیؑ

مکرر عرض کرده ایم که علیؑ پولی به دستشان رسید. ایشان این پول را در دستشان حرکت می دادند و می فرمودند که ای پول، ای دینار، ای درهم، تو آن وقت مال من هستی که تو را خرج کنم. برعکس آنچه معمولاً خیال می کنند که می گویند پول تا وقتی که در دست من است مال من است، ایشان فرمودند: پول تا در دست من است مال من نیست؛ وقتی که پول را خرج کردم آن وقت است که مال من می شود.

«وَأَنْفِقُوا مِمَّا رَزَقْنَاكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَّ أَحَدَكُمْ الْمَوْتُ» انفاق کنید از آنچه که به شما روزی داده ایم پیش از آنکه مرگ یکی از شما فرا برسد. وقتی که مرگ فرا می رسد، آن وقت است که هر کس آرزو می کند که ای کاش مهلتی داشت و می توانست از مال خود در راه خدا خرج کند؛ در درجه اول واجبات را و در درجه دوم مستحبات را انجام دهد. بعضی گفته اند: اینجا مقصود واجبات است. شاید هم چنین باشد.

«فَيَقُولَ رَبِّ لَوْلَا أَخَّرْتَنِي إِلَىٰ أَجَلٍ قَرِيبٍ» خدایا چرا مدت کمی به من مهلت نمی دهی؟ کمی به من مهلت بده، همین قدر مهلت بده که بتوانم مالم را در راه تو خرج کنم. «فَأَصْدَقْ وَ أَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ» تا در راه خدا صدقه بدهم و از مردمان صالح و شایسته باشم. ولی قرآن می فرماید: «اجل مسمی» تخلف پذیر نیست. «وَلَنْ يُؤَخِّرَ اللَّهُ نَفْسًا إِذَا جَاءَ أَجَلُهَا» خدا هرگز هیچ نفسی را که اجلش فرا رسیده، به تأخیر نمی اندازد؛ اینها خیال و حرف است. «وَاللَّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ» و خدا به آنچه که شما انجام می دهید خبیر و آگاه است. درباره «وَ أَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ» که در همین آیه بود که خدایا چرا اجل مرا به تأخیر نینداختی تا صدقه بدهم و از صالحین باشم، ابن عباس گفته است: «أَصْدَق» اشاره است به اینکه حق واجب مالم را بدهم «وَ أَكُنْ مِنَ الصَّالِحِينَ» یعنی حج واجب خودم را انجام بدهم. درباره کسانی که حج

واجبشان را انجام نداده‌اند (و ظاهراً دربارهٔ کسانی هم که حقوق مالی واجب دیگران را ادا نکرده‌اند چنین تعبیری هست) در حدیث آمده است که وقتی می‌خواهند بمیرند، به آنها گفته می‌شود حالا دیگر مختارید، می‌خواهید یهودی بمیرید، می‌خواهید نصرانی بمیرید؛ دیگر نمی‌توانید مسلمان بمیرید. حج در سابق واقعاً یک عمل ریاضت و نیمه جهاد بوده است ولی حالا به صورت تفنن و سفر تفریحی درآمده است.

ذکری از امام حسن علیه السلام

از جمله چیزهایی که در مورد امام حسن مجتبی علیه السلام - که این ایام، ایام شهادت ایشان است - نوشته‌اند این است که ایشان در عمرشان مکرر (شاید بیست بار) هر چه داشتند نصف کردند؛ نصف را برای خود نگه داشتند و نصف دیگر را در راه فقرا و مواردی که لازم بود، انفاق کردند. امام حسن علیه السلام سفرهای متعدد پیاده به حج مشرف شدند. با اینکه مرکوب داشتند ولی سوار نمی‌شدند و این عمل را برای خودشان به صورت یک ریاضت و عبادت واقعی درمی‌آوردند. مقام ایشان بالاتر از این است که بخواهیم این حرفها را بزنیم ولی شک ندارد که برای افراد عادی هم آن حالی که در سفر پیاده پیدا می‌شود هرگز با این تنعمها حاصل نمی‌شود.

امام مجتبی علیه السلام در حال پیدا کردن در هنگام عبادت فوق‌العاده بودند. دشمنان ایشان، چه تهمتها به ایشان زدند، چه دشمنان امویان و بدتر از آنها دشمنان عباسی، چون در دورهٔ بنی‌العباس علویان بنی‌الحسن زیاد قیام می‌کردند و دستگاه سیاست و تبلیغات بنی‌العباس برای اینکه سادات بنی‌الحسن را بکوبد شروع به تبلیغات علیه جد آنها یعنی امام حسن علیه السلام کرده بود: زن خیلی زیاد گرفته است، مرد عیاشی بوده است و

از این جور نسبتها، در صورتی که امام مجتبی علی^{علیه السلام} «أعبد» اهل زمانشان بوده‌اند. نماز که می‌خواندند سراسر گریه بود و اگر به آیه‌ای از آیات قرآن می‌رسیدند که در آن آیه ذکر از عذاب بود، می‌افتادند و غش می‌کردند. نمونه‌ای بودند از پدر بزرگوارشان علی^{علیه السلام}. آنچه که درباره‌ی علی^{علیه السلام} شنیده‌اید، نمونه‌اش درباره‌ی امام حسن^{علیه السلام} صادق است. این که روزگار با این وجود مقدس در زمان خودش چه کرد و بعد در زمانهای بعد از خودش، دستگاه خلافت عباسی چه کرد داستان درازی دارد. ده سالی که بعد از پدر بزرگوارشان زنده بودند که بین نه تا ده سال طول کشید (امیرالمؤمنین علی^{علیه السلام} در سال چهارم هجری و امام حسن^{علیه السلام} در سال چهارم و نهم هجری از دنیا رفتند) دوره حکومت استبدادی سیاه معاویه است و بیشترین فشارها روی شخص امام است. دیگر معاویه از هیچ‌گونه آزار و اذیت و تحقیر و تبلیغی علیه امام حسن^{علیه السلام} خودداری نمی‌کرد. در اوایل حکومت معاویه هنوز به اصطلاح آنچنان که باید و شاید صابون معاویه و بنی‌امیه به جامه مردم نخورده بود؛ اواخر حکومت معاویه و در زمان حکومت یزید بود که تشمت اینها دیگر به‌طور کلی از بام افتاد و الاً قبلاً مردم می‌گفتند معاویه مرد باکفایتی است. معاویه به حکم اینکه بعد از خودش تمام اندیشه‌اش این بود که خلافت به پسرش یزید برسد موانع را در زمان حیات خودش یکی پس از دیگری برمی‌داشت و این اختصاص به امام حسن^{علیه السلام} ندارد. عده دیگری هم که از نظر مردم یا از نظر خودشان کاندیدای خلافت بودند، همه را از بین برد مثل سعد بن وقاص. معاویه سعد بن وقاص پدر عمر سعد را مسموم کرد و کشت چون یکی از شمش نفری بود که عمر برای شورا معین کرد. قهراً در میان مردم [شایع] بود که سعد مردی است که لیاقت خلافت دارد برای اینکه خلیفه دوم او را هم جزو آن شمش نفر نامزد کرد.

مردی است به نام «عبدالرحمن بن خالد» که پسر خالد بن ولید است. چون پدرش سردار معروفی بود خودش هم ادعاهایی داشت. معاویه او را هم مسموم کرد و از بین برد و حتی چندین نفر از بنی امیه را که داعیه خلافت داشتند از بین برد. در مورد آنها، هدف معاویه فقط این بود که خودشان را از بین ببرد ولی راجع به امام حسن علیه السلام هدف دیگری هم داشت و آن این بود که می خواست علاقه و محبت به امام حسن علیه السلام را از بین ببرد، چون می دانست مردم به اهل بیت علاقه و محبت دارند و بعد هم می خواست به خیال خود روح امام حسن علیه السلام را در زمان حیاتشان خرد کند. به حاکم مدینه سپرده بود که روزهای جمعه موظف هستی حتماً در حضور حسن بن علی پدرش را لعن و سب کنی. در آیه نماز جمعه خواندیم که وقتی نماز جمعه اقامه می شود بر همه واجب است شرکت کنند. اگر کسی شرکت نمی کرد نمی توانست بگوید من که شرکت نمی کنم برای این است که اینها لیاقت این را ندارند که نماز جمعه را اقامه کنند. فوراً می گفتند این فرد مخالف نماز جمعه و کافر است و او را تکفیر می کردند به طوری که همان مردم مقدس می ریختند و او را می کشتند. امام در نماز جمعه شرکت می کرد. آن وقت در حضور حضرت و در کنار قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله خطبه نماز جمعه - که در دو جلسه پیش عرض کردیم که وظیفه امام جمعه در هنگام ایراد خطبه چیست - تبدیل شده بود به لعن و سب علی علیه السلام. در آخر کار هم به فکر افتاد که امام حسن علیه السلام را از میان بردارد. این بود که وسیله مسموم کردن امام حسن علیه السلام را فراهم کرد، آنهم نه یکبار بلکه دو بار یا سه بار ایشان را مسموم کرد...^۱

۱. [متأسفانه جملات انتهایی نوار ضبط نشده است.]

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ لَهُ الْمُلْكُ وَلَهُ الْحَمْدُ وَهُوَ
عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ * هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ
وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ * خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ بِالْحَقِّ وَصَوَّرَكُمْ
فَأَحْسَنَ صَوْرَكُمْ وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ * يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَ
يَعْلَمُ مَا تُسْرَوْنَ وَمَا تُعْلِنُونَ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ ۱.

این سوره، سوره مبارکه تغابن و پنجمین مسبّحات است؛ پنجمین سوره‌ای است که با «سَبِّح» و یا «یَسْبِح» شروع شده است و از آن جهت سوره تغابن نامیده شده است که در یکی از آیات این سوره که خواهد آمد (آیه نهم) می‌فرماید: «يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذَلِكَ يَوْمُ التَّغَابِنِ» آن روزی که

خدا شما را در روز جمع گرد می آورد و آن روز تغابن است. این که معنای تغابن چیست هنگامی که به آن آیه رسیدیم ان شاء الله عرض می کنیم. در قسمت‌های اول این سوره، تکیه آیات بر مسئله بازگشت به خداوند یعنی مسئله معاد و همچنین نبوت است و در آخر، آیات مربوط به انفاق و صبر و برخی امور دیگر خواهد آمد، ولی ظاهراً بیشتر تکیه آیات این سوره بر مسئله معاد است به طوری که مسائلی هم که در ابتدا ذکر می فرماید به منزله تمهید و مقدمه چینی یعنی ذکر مقدمات استدلال برای مسئله معاد است.

شروع سوره با این آیه است: «يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ» هر چه در آسمانها و هر چه در زمین است ذات الله را تسبیح و تنزیه می کنند. هر اسمی از اسماء الهی اسم یک صفت خاص است، مثل «علیم» که خدا را به صفت خاص علم یاد می کنیم، یا «رحیم» که خدا را به صفت خاص رحمت یاد می کنیم، یا «قدیر» که خدا را به صفت خاص قدرت یاد می کنیم. ولی کلمه «الله» اسم یک صفت خاص نیست، بلکه «الله» یعنی آن ذاتی که هر صفتی که صفت کمال است و هر اسمی که «اسم حسنی» شمرده شود [در بر دارد]. در واقع «الله» اسم جامع است، اسمی است که اجمال همه آن اسمهاست و آن اسمهای دیگر همه تفصیل این یک اسم هستند.

معنای تسبیح موجودات

همه ماسوا، همه مخلوقات، تسبیح گو و تنزیه گوی او هستند. راجع به این مطلب مکرر در اوائل سوره های دیگر بحث کرده ایم که آیا مقصود از تسبیح، آن چیزی است که فلاسفه آن را «تسبیح تکوینی» می نامند و به اصطلاح «زبان حال» مقصود است و نه زبان واقعی، و یا قرآن امر بالاتری

را می‌گویید؟

«زبان حال» شهادتی است که حالت یک فرد می‌دهد. مثلاً دو انسان را که می‌بینید، به قیافهٔ یکی که نگاه می‌کنید (مثل افرادی که در بعضی از نقاط مملکت ما هستند و غذا و ویتامین کافی به آنها نمی‌رسد) لاغر و گرفته است و یک انسان دیگر را که نگاه می‌کنید می‌بینید برعکس، چهرهٔ او قرمز است و پی‌های او در زیر پوست جمع شده است. می‌گویید: قیافهٔ این فرد اول شهادت می‌دهد که غذای مناسب پیدا نکرده است برخلاف قیافهٔ فرد دوم. در این شهادت، زبان در کار نیست یعنی کسی حرف نمی‌زند ولی این حالت گویاست؛ حالت است که حرف می‌زند. این را می‌گوییم «زبان حال».

مطابق این قول، معنای تسبیح موجودات این است که حالت همهٔ موجودات حالتی است که شهادت می‌دهند بر سبوحیت خداوند و بر منزه بودن خداوند از هرگونه نقص در ذات و در صفات و در افعال. ولی مکرر عرض شده است که قرآن مطلبی بالاتر از این می‌گوید. البته شک ندارد که همهٔ موجودات به زبان حال چنین شهادتی را می‌دهند ولی از آیات قرآن استنباط می‌شود که یک امر بالاتر از زبان حال در کار است؛ یعنی هر ذره‌ای از ذرات موجودات با خدای خودش سرّی دارد و هر ذره‌ای از ذرات موجودات در حدّ خودش از یک شعور و آگاهی نسبت به خالق خود برخوردار است و این زبان حتی «زبان قال» است نه «زبان حال» و لهذا تعبیر قرآن این است: «إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»^۱.

اگرچه کلمهٔ «یسبّح» وصف [فعل] موجودات است چه تسبیح به

زبان حال و چه تسبیح به زبان قال، اما در ضمن معنای آن این است که اوست خدای منزّه از هر نقص و از هر نیستی و از هر کاستی در ذات و در صفات و افعال. خودِ «يُسَبِّحُ» درباره معرفت الله و آنچه که به خدای متعال مربوط می شود، به ما معیار و مقیاس می دهد: آن چیزی را می توان به خدا نسبت داد که با سبوحیت حق سازگار باشد و هر چه که با سبوحیت حق ناسازگار است نمی توان به او نسبت داد و آیه نشان می دهد که مقدمه ای است برای بحث معاد. یکی از مسائلی که خدا در فعل خودش از آن منزّه است مسئله عبث در خلقت است، اینکه خلقت عبث و بیهوده باشد و برای یک خیر و یک غرض ذاتی نباشد که در آیه «خَلَقَكُمْ.. بِالْحَقِّ» در مورد آن بحث می کنیم.

پس ذات حق تعالی منزّه است و همه اشیا و ذرات وجود او را تنزیه می کنند. ذات حق منزّه است از هرگونه صفت نقص و از هرگونه کار نقص که یکی از آنها این است که معادی در کار نباشد.

مُلک خداوند

«لَهُ الْمُلْكُ»، که خودش یا مضمونش زیاد در قرآن آمده است و این از آن کلماتی است که باید باور کنیم که تصورش آنقدر بزرگ است که در اذهان کوچک امثال ما آنچنان که باید و شاید جا نمی گیرد. مکرر گفته ایم که تفاوت «مُلک» و «مِلک» این است که مِلک را در مورد داراییهای اقتصادی و ثروت به کار می برند و مُلک را در مورد داراییهای قدرت؛ یعنی هر چه که در تحت نفوذ و سیطره و قدرت انسان باشد. هر مِلکی را می شود گفت مُلک هم هست ولی هر مُلکی مِلک نیست. معنی آیه این است که خداوند مِلک و مالک مطلق هستی است، صاحب اصلی هستی است، اصلاً در مقابل ملکیت و مالکیت او که همه چیز مال خود اوست و

در تحت سلطه خود اوست دیگر هیچ قدرتی معنی و مفهوم ندارد؛ تقسیم ملک و تقسیم مُلک با خدا که این مقدار مال من و این مقدار مال تو، معنی ندارد. او مَلِک مطلق هستی است، حال که ملک مطلق هستی است، پس در مقابل آنچه که او بخواهد دیگر مسئله مانع و «می شود» و «نمی شود» معنا ندارد. برای قدرتهایی که در داخل هستی است در مقابل یک قدرت، قدرت دیگری مقاومت و ایستادگی می کند، اما آن کسی که تمام هستی، یکپارچه در تحت نفوذ و قدرت اوست در مورد آنچه حکمتش اقتضا کند دیگر برای او مسئله «نمی شود» و امثال آن معنی ندارد. پس استبعادهایی که گاهی افرادی در مورد معاد می کنند مانند آنچه که قرآن نقل می کند: «مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيمٌ»^۱ (استخوان پوسیده را چه کسی زنده می کند؟) ناشی از این است که شخص، خود را معیار و مقیاس قرار داده و با حساب خود اوضاع را سنجیده است. در کار خدا فقط حکمت خودش حکمفرماست. نمی خواهیم بگویم حکمت خداوند قدرت او را محدود می کند، محدودیت در کار نیست، قدرت او عین حکمت اوست. آنچه را که حکمتش اقتضا می کند و اراده و مشیّت حکیمانه اش اقتضا می کند انجام می دهد و مسئله اینکه این، کار مشکلی است و آن کار آسانی است دیگر در آنجا مطرح نیست.

حمد و شکر

«وَلَهُ الْحَمْدُ». حمد امری است که به این طرف یعنی به جانب انسان مربوط می شود. حمد یعنی چه؟ حمد یعنی ستایش و بلکه سپاس. سه لغت است در عربی که معانی آنها خیلی به یکدیگر نزدیک است و ما

نمی‌توانیم در فارسی مرادف صددرصد برای آنها پیدا کنیم. یکی لغت «مدح» است، دیگری لغت «حمد» و سومی لغت «شکر». شاید معنای مدح تا اندازه‌ی زیادی مشخصتر باشد. مدح یعنی ستایش کردن، ستایش کردن چیزی به خاطر کمال و جمالی که دارد، اعم از آنکه آن کمال و جمالش، کمال و جمال اختیاری باشد یا غیراختیاری.

خوبیهای اشخاص دو نوع است: یکی خوبیهایی است که خودشان آن خوبی را انتخاب کرده و به وجود آورده‌اند. مثلاً یک نفر ادب را اختیار می‌کند و بی ادبی را کنار می‌گذارد، درس خواندن را انتخاب می‌کند تنبلی را کنار می‌گذارد، جود و سخا را انتخاب می‌کند بخل را کنار می‌گذارد. اینها کارهای اختیاری است، به دست خود انسان بوده که این کار را بکند یا نکند. چنین فردی کمالی را که خودش برای خودش انتخاب کرده است داراست. ولی کمالهایی هست که اختیاری و به انتخاب خود شخص نیست. مثلاً اگر کسی قهرمان زورمندی و دارای بنیه‌ی قوی باشد این طور نبوده که ضعف بنیه را اختیار نکرده و زورمندی را اختیار کرده است. قوت بنیه چیزی است که در اختیار او نبوده و خلقت به او داده است. یا کسی که چهره و اندام زیبا دارد خودش این چهره و اندام را برای خود انتخاب نکرده است بلکه برای او انتخاب کرده‌اند. حتی در مورد جمادات و حیوانات هم همین طور است، مثل یک گاوهر گرانبهای زیبا یا یک اسب زیبا. در مورد همه‌ی اینها مدح گفته می‌شود: فلان قهرمان را مدح می‌کنم، فلان گاوهر گرانبها و یا فلان اسب را ستایش می‌کنم. مدح در این‌گونه موارد است ولی حتماً باید به زبان باشد.

ولی حمد و شکر در مورد کارهای زیبای اختیاری است بالخصوص در مورد انعامها. وقتی از ناحیه‌ی کسی به اختیار خود او خیری به انسان برسد انسان او را حمد و یا شکر می‌کند. پس هم باید پای خیر رساندن در

میان باشد و هم پای یک عمل اختیاری، تا انسان در مقابل آن عمل اختیاری طرف مقابل را حمد کند. در تعریف حمد گفته‌اند: «هُوَ الثَّنَاءُ بِاللِّسَانِ عَلَى الْجَمِيلِ الْاِخْتِيَارِيِّ» و حرف درستی هم هست.

«لَهُ الْحَمْدُ» یعنی حمد منحصرأً از آن اوست. این همان مفاد «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» است که ما در نمازها می‌خوانیم. گفته‌اند در «الْحَمْدُ لِلَّهِ» لام، لام اختصاص است. «الْحَمْدُ لِلَّهِ» یعنی جنس حمد اختصاص به خدا دارد. این معنایش چیست؟ آیا غیرخدا را نباید حمد کرد؟ پاسخ این است که هم غیرخدا را باید حمد کرد و شکر کرد و هم غیرخدا را نباید حمد کرد و شکر کرد. اما غیرخدا را باید حمد کرد و باید شکر کرد چرا که وقتی انسانی به انسانی دیگر انعام و خدمت می‌کند و وظیفه ایجاب می‌کند که از او تشکر کند. «مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ». اما در عین حال انسان باید بداند که هر انعامی از ناحیه هر کس به او برسد به هر نسبت که به آن شخص ارتباط دارد بیش از آن به خدا ارتباط دارد، یعنی شما در همان حال که از کسی که به شما خدمت کرده تشکر می‌کنید و یا او را حمد می‌کنید در همان حال هم بگویید: «الحمد لله»، حمد از آن خداست، چون آن فرد، هم خودش و هم فکر و اراده‌اش و هرچه که بخواهید بگویید باز مال خداست و فعل خداست و همه چیز در نهایت امر به خدا برمی‌گردد. ولی به این نکته باید توجه کرد که بازگشت همه چیز به خدا معنایش نفی [سببیت] انسانهای دیگر و نفی هیچ سبب دیگری نیست و این یک مسئله بسیار دقیقی است. در عین اینکه هر چیزی به سبب خود بستگی دارد، به خدا بستگی دارد نه اینکه به سبب خودش بستگی ندارد. این است که بین مسئله «اعتماد به نفس» و «اعتماد به خدا» تضادی نیست و بین مسئله حمد و سپاس یک مخلوق و حمد و سپاس خدا تضادی نیست.

شنیدم یک فیلم کمونیستی چینی در یکی از دانشگاهها نمایش

داده‌اند. در آن فیلم پدر و پسری مبارزه می‌کنند و در مبارزه موفق می‌شوند. پدر که پیر است و به اصطلاح به نسل گذشته تعلق دارد می‌گوید: خدا را شکر می‌کنیم که موفق شدیم. پسر می‌گوید: نه پدر، چرا خدا را شکر کنیم؟! ما از خودمان باید ممنون باشیم، تکیه‌مان باید بر خودمان باشد.

ولی تعلیم اسلامی چیست؟ آیا تعلیمات اسلامی در این موارد می‌گوید تو خودت مانند یک عروسک خیمه‌شب‌بازی هستی و یا می‌گوید تو که هستی دیگر خدا یعنی چه؟ تعلیمات اسلامی هیچکدام را نمی‌گوید بلکه می‌گوید: در عین اینکه به خودت اعتماد می‌کنی خدا را هم سپاسگو باش، یعنی میان ایندو هیچ شکل تضادی برقرار نیست، که این خود داستان مفصلی است.

پس، از «يُسَبِّحُ» این نکته را فهمیدیم که یکی از مقیاسها و معیارهای فعل خدا این است که باید با سبوحیت الهی سازگار باشد و از «لَهُ الْمُلْكُ» فهمیدیم که قدرت مطلق دست اوست. پس هر چه را که حکمتش اقتضا کند مانعی در مقابل قدرت او نیست. در «لَهُ الْحَمْدُ» وقتی می‌گوییم حمد منحصرأ مال اوست ضمناً این مطلب را می‌گوییم: اصلاً کار او جز انعام و جز جمال و زیبایی نیست؛ این خودش یک مقیاس و معیار دیگری است. کارهای خداوند همه از قبیل کارهای حمدخیز است یعنی همه از نوع نعمت است، از نوع جمال و زیبایی است و هر کار جمیلی به خدا برمی‌گردد؛ فقط نقصها به خدا بر نمی‌گردد.

«وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» در ملکش تبعیضی نیست که بعضی چیزها مال او باشد و بعضی نباشد؛ همه مال اوست و هیچ چیزی نیست که او بر آن ناتوان باشد؛ بر هر کاری که شما فرض کنید او قادر است.

تا اینجا شئون و صفات و اسماء الهی گفته می‌شود و از راه

معرفت الله و از راه توحید برای معاد مقدمه چینی می شود.

آیه بعد مربوط به انسان است: «هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ» اوست که شما را آفریده است؛ تا اینجا که آفریده شده اید همه یک گروه هستید اما بعد از آفرینش، به حکم آنکه موجودهایی مختار و آزاد در انتخاب فعل هستید دو گروه می شوید: گروهی کفر و گروهی ایمان را انتخاب کرده و می کنند؛ انسانهایی راه راست را انتخاب می کنند و انسانهایی راه انحرافی را. این آیه نظیر این آیه است: «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا * إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا»^۱.

«وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ» و خدا به همه آنچه شما انسانها اعم از کافر و مؤمن انجام می دهید آگاه است؛ کوچکترین عملی از اعمال شما از دید الهی دور نمی ماند و هیچ چیزی از او پنهان نمی ماند. این آیه مربوط به خصوص انسان بود.

آفرینش به حق پیا شده است

«خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ». این در واقع فلسفه خلقت است: آسمان و زمین را به حق آفریده است. نقطه مقابل حق چیست؟ باطل. باطل همان است که به آن پوچ، بی معنا و بی محتوا می گوئیم. هر شئی بی محتوا را به اعتباری باطل و به اعتباری عبث می گوئیم. امروز اصطلاح «بی معنا» بیشتر شایع شده است و من در اینجا از همین اصطلاح رایج استفاده می کنم.

دو کلمه «معنی دار» و «بی معنا» از کجا گرفته شده است؟ الفاظی که بشر در محاورات خود به کار می برد الفاظ معنی دار است و قبلاً این لغات را برای معانی ای وضع کرده اند. مثلاً اگر می گوئیم «آب»، این «آ به علاوه»

ب ساکن» یک معنای قراردادی دارد که همان مادهٔ سیالی است که مورد احتیاج انسان است. همین طور است اگر می‌گوییم خانه، زمین و یا آسمان. ولی ممکن است کسی لغتی از خودش بسازد - مثل بعضیها که شوخی می‌کنند و الفاظی که هیچ معنی ندارد پشت سر یکدیگر ردیف می‌کنند - و کلمه‌ای را به کار ببرد که شما در هر کتاب لغتی هم بگردید آن را پیدا نکنید، چون اساساً معنی ندارد یعنی پوچ و توخالی است؛ فقط لفظ است و هیچ محتوایی ندارد.

این اصطلاح در باب کارها هم - که اموری واقعی هستند - به کار می‌رود. اگر انسان کاری را برای رسیدن به حقیقتی که مقتضای طبیعت و فطرت انسان است (یعنی کمال انسان به آن بستگی دارد) انجام دهد این کار «بامعنا»ست. مثلاً یک دانش آموز به مدرسه می‌رود. برای چه؟ (این «برای» فوراً پشت سرش می‌آید) برای اینکه درس بخواند و باسواد بشود. چرا می‌خواهد باسواد شود؟ زیرا آدم بی‌سواد بی‌خبر است و بسیاری چیزها را نمی‌فهمد. یک دانش آموز می‌رود و با معلومات می‌شود برای اینکه علم پیدا کند. این را می‌گوییم یک کار «بامعنی»؛ کاری که معنی‌اش هم در آن هست، زیرا این کار مقدمه‌ای است برای رسیدن به چیزی که خیر است.

این خیرها در نهایت به کجا می‌رسد؟ به جایی می‌رسد که آن خیر، بالذات است و دیگر در آنجا چرا ندارد و منطق الهی و منطق مادی در این جهت تفاوتی ندارند. همان مسئلهٔ مدرسه رفتن یک دانش آموز را دنبال می‌کنیم: یک کودک چرا مدرسه برود؟ برای اینکه درس بخواند. برای چه درس بخواند؟ تا دارای سواد و معلومات بشود و بعد رشته‌ای مثل رشتهٔ فنی را انتخاب کند. برای چه رشته فنی را انتخاب کند؟ برای اینکه مهندس شود. برای چه مهندس شود؟ (در اینجا دو جنبهٔ فردی و

اجتماعی پیدا می‌کند. حال جنبه فردی را در نظر می‌گیریم). اگر مهندس شود ماهی چندین هزار تومان حقوق می‌گیرد و بعد از آن می‌تواند یک زندگی خیلی مرفه و خوبی برای خودش ترتیب دهد و خوش زندگی کند. برای چه خوش زندگی کند؟ دیگر «برای» ندارد؛ در منطق مادی آدم همه چیز را می‌خواهد برای اینکه در دنیا خوش زندگی کند. در این مسیر که حرکت کنیم بالاخره می‌رسیم به چیزی که آن چیز دیگر برای خودش است، یعنی خوشی زندگی فردی در منطق فردی؛ این دیگر آخرین حد است.

همچنین است اگر کسی از راه منطق اجتماعی وارد شود: یک فرد مهندس می‌شود تا بعد بتواند کارهای خیلی مهم انجام دهد و به جامعه خودش خدمت کند و چنین افرادی می‌توانند جامعه خود را از جامعه خارجی بی‌نیاز کنند تا دیگر احتیاج نداشته باشیم هر چیزی را از خارج وارد کنیم و می‌توانیم مستقل شویم. مستقل شویم که چه بشود؟ برای چه مستقل شویم؟ برای اینکه جامعه ما هم ترقی کند و ما هم به سطح جامعه‌های دیگر برسیم و بلکه از آنها هم جلو بیفتیم. برای چه جلو بیفتیم؟ پاسخ داده می‌شود که دیگر «برای» ندارد، اینها اموری است که بشر به فطرت خودش آنها را می‌خواهد مثل سعادت اجتماع؛ این دیگر خودش خیر مطلق است.

حال کسی را فرض کنید که با منطق آخرتی محض بخواهد صحبت کند. می‌گوید فلان‌کار را می‌کنم برای اینکه خدا دستور داده است و اگر دستور خدا را اطاعت کنم خدا از من راضی است. اگر اطاعت کردیم و خدا راضی شد بعدش چه می‌شود؟ بعد که خدا راضی شود سعادت داریم (دنیا و آخرت) را به دنبال دارد. فرض کنیم به سعادت داریم نائل شدیم بعدش چه؟ می‌گوید: دیگر «بعد» ندارد، مگر سعادت هم باید بعد داشته باشد؟ مگر انسان سعادت داریم را که داشت باز آن را هم باید

برای امر دیگری بخواهد؟

این است که هر منطقی را که شما دنبال کنید به جایی می‌رسد که دیگر آنجا خود بشر می‌ایستد، اما نه از باب اینکه راه ندارد که جلو برود، بلکه از باب اینکه به نهایت رسیده است.

نقطهٔ مقابل، کار پوچ است؛ کاری که همان قدم اولش لنگ می‌زند. مثالهای متعارفی در این مورد ذکر می‌کنند. معمولاً اغلب اشخاص این نوع اعتیادها را دارند: یکی عادتش این است که با انگشترش بازی می‌کند، دیگری عادتش این است که با تسبیحش بازی می‌کند و سومی با ریشش بازی می‌کند. می‌پرسیم برای چه با ریشتم بازی می‌کنی؟ می‌گوید الکی. این «الکی» یعنی پوچ، بیهوده. این قبیل کارها از همان قدم اول «برای» ندارد تا به قدم دوم برسد. کاری است که فقط همان کار است و برای هیچ انجام شده است، کاری است غیرحکیمانه، غیرعاقلانه. اگر انسان کاری انجام دهد که اگر از او پرسند برای چه چنین می‌کنی، «برای» نداشته باشد، این کار را می‌گوییم پوچ، باطل.

برمی‌گردیم به کارهای بامعنا و غیرپوچ. آنجا که در آخر، امری مثل سعادت فرد مطرح می‌شود معنایش این است که این امر یک کمال است. خود کمال دیگر برای انسان مطلوب بالذات است و نه تنها برای انسان بلکه در عالم خلقت [کمال، مطلوب بالذات است].

قرآن منطقی این است که خلقت آسمانها و زمین از آن جهت که منتسب به ذات حق است یک کار پوچ و بیهوده نیست. این یک امر بدیهی است که هر چیزی وجودش کمال است و نیستی اش نقص. وجود عالم بر عدمش رجحان داشته است یعنی نفس وجود دادن به آن کمال بوده است و علاوه بر این چون عالم ما حرکت است و هر موجودی باید تدریجاً به منتهای کمال خود برسد پس خدا عالم را خلق کرده است

تا موجودات به نهایت کمال خودشان برسند. قرآن حرفش این است که نه تنها انسان بلکه همه موجودات قافله‌ای هستند که به طرف عالم آخرت حرکت می‌کنند و برای همه آنها عالم آخرت هست. اگر نشئه بعد از این دنیا که نشئه بقا و جاودانگی است و نشئه‌ای است که کشته‌ها در آنجا به ثمر می‌رسد نبود، کار این دنیا عبث بود، همان‌طور که اگر دوره کشت داشته باشیم و دوره درو نداشته باشیم عبث است. خدا خلقت را به حق آفریده است و خلقت پوچ نیست و معنا دارد. روح آخرت یعنی بازگشت اشیاء به سوی خداوند؛ از خداوند به وجود آمده‌اند و به خداوند بازمی‌گردند. اگر از خدا به وجود می‌آمدند و به خدا بازمی‌گشتند، خلقت باطل بود.

یک مقدمه برای قیامت همین مسئله است که آفرینش به حق بپا شده است، آفرینش پوچ و باطل نیست، آفرینش «برای» دارد. اما باید توجه داشت که این در فکر کوچک ماست که به سعادت فرد و سعادت اجتماع که می‌رسیم در این نقطه می‌ایستیم، ولی اگر کسی این «برای»‌ها را خوب تعقیب کند می‌بیند آن چیزی که همه «برای»‌ها به آنجا منتهی می‌شود خود خداست؛ آن نهایی که وقتی به آنجا می‌رسند دیگر آنجا نهایت کار است و آنجاست که همه چیز به پایان می‌رسد خدای متعال است. خدای متعال خودش حق است و خلقت را که به حق آفریده است در واقع این‌گونه است که خلقت را به سوی خود آفریده است.

مراد از نیکوکردن صورت انسان

«وَصَوَّرَكُمُ فَاَحْسَنَ صُوْرَكُمْ» خدا شما را مصور گردانید و صورت شما را نیکو گردانید. مفسرین این سؤال را مطرح کرده‌اند که آیا مقصود از صورت در اینجا همان است که در فارسی به آن «چهره» می‌گوییم و مقصود آیه این است که خدا اندامهای انسان مثل چشم را زیبا آفرید؟ این

در سوره «والتین» آنجا که می فرماید: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» به تفصیل گفته خواهد شد. مفسرین گفته اند که مقصود از «وَصَوَّرَكُمُ فَأَحْسَنَ صُورَكُمْ» این است که در خلقت شما نیکوترین تعبیه ها را فرمود و هر چیزی به جای خودش نیکوست. «الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ»^۱ هر چیزی نیکو آفریده شده است و مقصود از اینکه نیکو آفریده شده، این است که متناسب با آن هدفی است که برای آن آفریده شده است؛ هر چیزی که برای هدفی آفریده می شود نیکو بودنش به این است که برای آن هدفش هر چه بهتر باشد.

انسان اتومبیل می سازد. بهترین اتومبیل کدام اتومبیل است؟ بهترین اتومبیل آن اتومبیلی است که هدفهایی را که منظور از اتومبیل است بهتر تأمین کند. یک اتومبیل به عنوان یک وسیله نقلیه به چه چیزهایی نیاز دارد؟ به موتور، ترمز، فرمان و برخی چیزهای دیگر. بهترین اتومبیل آن است که متناسب با هدفهایی که انسان از یک اتومبیل دارد همه ویژگیهای لازم را به بهترین وجه داشته باشد.

پس معنای اینکه انسان را خوب آفریدیم این است که همه ابزارهای لازم را در وجود او برای رسیدن به آن هدفی که انسان برای آن خلق شده است تعبیه کردیم.

«وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ». گفتیم «خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ» یعنی آسمانها و زمین را به حق و نه به باطل آفرید، یعنی به سوی هدفی و به سوی مقصدی آفرید. این کاروان که حرکت می کند دارد به کجا می رود؟ مراد از حرکت، حرکت مکانی نیست تا کسی بگوید مثلاً خورشید ساکن است و حرکت نمی کند، بلکه مقصود این است که این جهان در مجموع تحولات و

تکامل‌هایی که پیدا می‌کند به سوی چه و به سوی که می‌رود؟ همه فکرهاى مادى اینجا که می‌رسند پایشان لنگ است. می‌گویند: می‌رود به ناکجا آباد! نیست آباد! قرآن خیلی واضح و روشن می‌گوید جهان جز به سوی خود او به هیچ جای دیگر نمی‌رود: «وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ».

کلمه «صیورت» در فلسفه‌های امروزی از کلمات خیلی رایج است و در فلسفه اسلامی از زمان ملاصدرا خیلی رایج شده است و در اصطلاحات برخی فلسفه‌های جدید از قبیل فلسفه هگل صیورت که امروز به آن «شدن» می‌گویند زیاد به کار می‌رود. آنچه در عالم است نه این است که چیزهایی است که می‌گردد بلکه آنچه هست اساساً عین گردیدن است. مثلاً هر انسان یک قطعه گردیدن است، حقیقتش شدن است، چیزی جز شدنِ پی‌درپی نیست؛ یعنی چیزی می‌شود و بعد چیز [دیگری] می‌شود و همین‌طور.

عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند «وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ». این گردیدنها به سوی کجاست؟ قرآن می‌گوید به سوی اوست. این «به سوی او» همه حرفها را حل می‌کند. متأسفانه کتابهایی به نام به سوی او نوشته‌اند که حقیقتاً چیزی که نیست «به سوی او» است.

علم خداوند به سرّ و پنهان‌تر از سرّ

«يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُسِرُّونَ وَمَا تُعْلِنُونَ». بعد از اینکه

می‌فرماید بازگشت همه به سوی اوست انسان را متوجه می‌کند که مراقب باش!

انسان دو جور می‌تواند مراقبت کند: یک مراقبت، مراقبت‌هایی است که انسانی از انسانهای دیگر می‌کند که این همیشه ملازم است با نوعی نفاق که در سوره منافقون خواندیم. مثلاً، بلا تشبیه، اگر گفتند دارید به

گمراک می‌رسید معمولاً برخی افراد به خود می‌آیند و می‌خواهند کاری کنند که آنچه به مأمور گمراک می‌نمایانند غیر از چیزی باشد که واقعاً هست. مثلاً طوری قیافه می‌گیرند که آنها متوجه چیزی نشوند. انسان زود پرده‌ای روی خود واقعی خود می‌کشد و یک خود مصنوعی برای خودش درست می‌کند تا بتواند مفتری پیدا کند. قرآن فوراً به دنبال «وَإِلَيْهِ الْمَصِيرُ» می‌فرماید: پیشاپیش به شما بگوییم: او همه چیز را می‌داند، پس مراقبت شما این طور باشد که خودتان را درست بسازید نه اینکه خودتان چیزی باشید و خود را چیز دیگری بنمایانید. دیگر در آنجا نمایاندن و این حرفها معنی ندارد، پس خودتان را واقعاً درست بسازید.

بعد می‌فرماید: «وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» و خدا به آنچه در سینه‌هاست آگاه است.

مفسرین اینجا این مطلب را مطرح کرده‌اند که بعد از اینکه می‌فرماید: «وَيَعْلَمُ مَا تُسْرَوْنَ وَ مَا تُعْلِنُونَ» (می‌داند آنچه را شما پنهان می‌کنید و آنچه را آشکار می‌کنید) دیگر «وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» چیز علاوه‌ای نیست؛ یعنی آن چیزهایی که در سینه‌ها هست همان است که در باطن مخفی کرده‌اید. ولی این طور نیست بلکه «وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» یک چیز علی‌حده است. «يَعْلَمُ مَا تُسْرَوْنَ وَ مَا تُعْلِنُونَ» یعنی آنچه را که شما مخفی می‌کنید و آنچه را آشکار می‌کنید می‌داند ولی هم آنچه را که آشکار می‌کنید و هم آنچه را که مخفی می‌کنید خودتان می‌دانید چیست؛ هرچه شما می‌دانید او هم می‌داند. «وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ» نه تنها او آنچه را که شما می‌دانید می‌داند بلکه او هرچه را که در باطن شماست می‌داند؛ یعنی در باطن شما چیزهایی هست که خودتان هم نمی‌دانید. مکرر گفته‌ایم: از این که در سوره مبارکه طه می‌فرماید: «إِنَّهُ يَعْلَمُ السِّرَّ

وَأَخْفَى»^۱ خدا از سرّ آگاه است و از پنهان‌تر از سرّ، معلوم می‌شود که از سرّ پنهان‌تر هم چیزی هست. انسان یک علنی دارد و یک سرّی، دیگر از سرّ پنهان‌تر چیست؟ وقتی از حضرت صادق علیه السلام سؤال می‌کنند که «از سرّ پنهان‌تر» دیگر چیست، می‌فرماید: سرّ آن پنهانی است که خودت از وجود آن آگاهی، و پنهان‌تر از سرّ چیزهایی است که خودت هم خبر نداری؛ یعنی خودت غافل، خودت فراموش کرده‌ای ولی الان در باطنت وجود دارد. برخلاف آنچه افراد خیال می‌کنند که هرچه ما فراموش کرده‌ایم محو شده است، آنچه که فراموش کرده‌ای در تو وجود دارد منتها نمی‌توانی به یاد بیاوری. این یک مسئله دقیق است.

دنیا، قیامت کوچک

«الْمُ يَأْتِكُمْ نَبَأُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ قَبْلُ فَذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ وَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ».

قرآن همیشه از خود دنیا به عنوان یک قیامت کوچک یاد می‌کند، یعنی چنین نیست که اعمال انسان در همین دنیا هیچ بازگشتی نداشته باشد. این را از این جهت ذکر می‌کند که انسانها چون اهل دنیا هستند و دنیا را جلوی چشمشان می‌بینند عواقب دنیوی بیشتر در آنها اثر می‌گذارد با اینکه خیلی کوچکتراز عواقب اخروی است، زیرا آخرت فعلاً از چشمشان مخفی است. قرآن می‌فرماید قسمتی از عقوبتها و مکافاتها در همین دنیا به انسانها می‌رسد. آیه شریفه مزبور می‌فرماید: آیا خبر و داستان و سرگذشت ملت‌ها و امتهایی که قبل از شما بوده‌اند به اطلاع شما نرسیده است که اینها چگونه عاقبت و نتیجه سوء اعمال خود را در همین دنیا و در همین دادگاه الهی چشیدند؟ یعنی این راه غلطی که اینها

می روند و پیغمبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و همه انبیاء می آیند برای اینکه مردم را از این راه غلط نجات دهند راهی است که در دنیا هم عاقبت شومی دارد. بعد این سؤال مطرح می شود که آیا اینها دیگر کارشان تمام شد و به حسابشان رسیدگی شد؟ نه، «وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ» عذابی دردناک [در انتظار آنهاست]...^۱



۱. [متأسفانه چند دقیقه آخر نوار ضبط نشده است.]

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

رَعَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنْ لَنْ يُبْعَثُوا قُلْ بَلَىٰ وَ رَبِّي لَبُوعَثٌ ثُمَّ لَسْتَ بِنَّ بِمَا
 عَمِلْتُمْ وَ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ * فَآمِنُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ النَّورِ الَّذِي
 أَنْزَلْنَا وَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ * يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذَلِكَ يَوْمَ
 التَّغَابُنِ وَ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ يَعْمَلْ صَالِحاً يُكَفِّرْ عَنْهُ سَيِّئَاتِهِ وَ يَدْخُلْهُ
 جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَداً ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ
 * وَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا
 وَ بُئْسَ الْمَصِيرُ!

گفتیم که بیشتر آیات سوره مبارکه تغابن تذکر معاد است. آیاتی که
 قبلاً خواندیم نوعی ذکر مقدمه و به اصطلاح مقدمه چینی برای معاد بود
 و اساساً مهمترین رسالت پیامبران آگاه کردن مردم از همین امر است.

اینکه مکرر در مکرر راجع به معاد بحث می‌شود، برای این است که یک رسالت اصلی پیامبران همین است.

دو رسالت اصلی پیامبران

در رسالت پیامبران دو چیز، اصل اصل همه چیز دیگر است. یکی مسئله توحید و اقسام توحید است و از آن جمله توحید در عبادت (غیر خدا را پرستش نکردن) و دوم مسئله معاد یعنی بازگشت همه مردم به سوی خداوند و به یک اعتبار بازگشت همه مردم به سوی اعمال و رفتار و کردار خودشان است. اگر بخواهیم از دید دیگری به این مطلب نظر کنیم این طور باید بگوییم که همه رسالت انبیاء در دو چیز خلاصه می‌شود که یکی مربوط به خداست و دیگری مربوط به انسان است و هر دو هم به یک اصل برمی‌گردد. آنچه که مربوط به خداست، یگانگی حق است از هر جهت، که انسان باید این یگانگی را درک کند و بر اساس این یگانگی حق عمل کند. آنچه مربوط به انسان است این است که انسان یک موجود فانی نیست، موجودی باقی است و سعادت و شقاوت جاویدان او را اعمال و رفتار او در این دنیا باعث می‌شود؛ هرگونه در این دنیا عمل کند در آنجا نتیجه‌اش را خواهد گرفت.

معمولاً این دعوت پیامبران در هر دو جبهه با یک نوع مقاومتی روبرو می‌شد، هم در جبهه توحید و هم در جبهه معاد و در هر کدام به یک شکل خاص. در جبهه معاد اغلب به صورت یک استبعاد بود: مگر چنین چیزی ممکن است؟ انسان بعد از اینکه مُرد، دیگر مرد و تمام شد، فانی و نیست شد. خیال می‌کردند مردن برای انسان فنا و نیستی است. وقتی که انسان مرد و نیست شد و اعضای بدنش متفرق گردید و هر جزئی به جایی پراکنده شد، مگر می‌توان باور کرد که باز همین انسان

مبعوث و محشور بشود؟ قرآن می فرماید: «رَعَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنْ لَنْ يُبْعَثُوا».

«رَعَمَ» را معمولاً به «گمان کرد» ترجمه می کنند. در زبان عربی چند لفظ دیگر هم داریم که معانی آنها به معنای «رَعَمَ» نزدیک است، مثل «حَسِبَ» و «ظَنَّ». «رَعَمَ» با «ظَنَّ» و با «حَسِبَ» فرق می کند. «رَعَمَ» را معمولاً در جایی می گویند که اظهار یک ادعا باشد، غیر از این است که مثلاً انسان در مورد چیزی فقط در ذهن خودش گمان می کند و خیالی در ذهنش می چربد. معنی «رَعَمَ» این نیست که اینها در دل خودشان خیال می کنند و این خیال در ذهنشان می چربد، اگر مقصود این می بود کلمه «ظَنَّ» به کار برده می شد؛ بلکه «رَعَمَ» یعنی چیزی را که به آن یقین ندارند اظهار می دارند. در واقع «رَعَمَ» در اینجا یعنی ادعا می کنند. در نهج البلاغه، حضرت راجع به عمرو عاص که بحث می کنند می فرماید: «عَجَبًا لِبَنِ النَّبِيعَةِ يَزْعُمُ لِأَهْلِ الشَّامِ أَنَّ فِي دُعَابَةٍ»^۱ یعنی شگفتا و عجبا از پسر نابغه - که مقصود عمرو عاص است - که در برابر مردم شام چنین ادعا می کند، نه اینکه در دل خودش گمان می کند. او در عیب جوئی از من چنین ادعای پوچی می کند که من صلاحیت خلافت ندارم، برای اینکه من انسان خوشرو و مزاحی هستم و انسانی که خلیفه است باید عبوس و خشمگین باشد تا مردم از او بترسند!

ادعاهایی را که بی مبنا و براساس تخیلات پوچ باشد «رَعَمَ» می گویند. «به زعم فلان کس» یعنی به ادعای خیالی و پوچ او، ادعایی که هیچ اصل و مبنایی ندارد. بنابراین معنای «رَعَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا» این است که کافران ادعا می کنند، ولی ادعایی که هیچ مبنا و اصلی ندارد، ادعای پوچ. کافران چه ادعا و چه اظهار می کنند؟ «رَعَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنْ لَنْ يُبْعَثُوا»

چنین ادعا می‌کنند که هرگز مبعوث نخواهند شد و هرگز بعثت و برانگیختن و حشری نخواهد بود.

اقامه برهان در عین تکرار مدعا

قرآن در اینجا جوابی می‌دهد که این جواب دو جنبه دارد؛ در عین اینکه تکرار مدعاست اقامه برهان بر مدعا هم هست.

توضیح [جنبه اول] این است که اگر کسی چیزی را مشاهده کرده است که دیگران مشاهده نکرده‌اند و دیگران دائماً او را تکذیب می‌کنند چه راهی برای بیان دارد جز اینکه دائم قسم بخورد که والله من راست می‌گویم؟ مثلاً کسی ادعا می‌کند که من شب که اینجا خوابیده بودم، نیمه شب صدایی شنیدم و هنگامی که بلند شدم دیدم افرادی برای دزدی آمده‌اند. مرا که دیدند فرار کردند و رفتند. کسی می‌آید و می‌گوید آقا تو ببخود می‌گویی. چنین فردی چه راهی برای اثبات این مطلب دارد جز اینکه دائم قسم بخورد که به خدا من راست می‌گویم؟

خود حضرت رسول صلی الله علیه و آله عین همین تعبیر را دارند. ایشان در اوایل بعثت مردم را در تپه «صفا» - که یکی از دو طرف سعی صفا و مروه است - جمع کردند. در مکه رسم بر این بود که وقتی حادثه مهمی پیش می‌آمد و می‌خواستند به مردم اعلام کنند، آن کسی که می‌خواست اعلام کند به کوه صفا می‌رفت. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که در دوران قبل از رسالت هم به عنوان امین و صادق و راستگو و مرد فوق العاده و مستینی شناخته می‌شدند بالای تپه صفا رفته و مردم را فراخواندند. مردم جمع شدند. به آنها فرمودند: اگر به شما خبر بدهم که من پشت کوهستان مکه رفته‌ام و دیده‌ام که یک لشکر جزّار قصد حمله به مکه را دارند آیا قبول می‌کنید؟ (مقصود امری است که برای خودم مشهود است) همه گفتند: البته، ما از

تو جز راستی و درستی ندیده ایم؛ تو صادق و امین هستی و سخت را می‌پذیریم. وقتی از آنها اقرار گرفتند فرمودند: پس من به شما خبر می‌دهم که ورای این زندگی شما زندگی دیگری هست و آن زندگی دیگر چنین و چنان است؛ من آنچه را که دیده‌ام به شما می‌گویم. ابولهب که عموی پیامبر بود یک‌دفعه دستهایش را به هم کوبید و گفت: برای یک چنین مطلبی ما را جمع کردی؟! ما خیال کردیم صحبت پول و زندگی است.

غرض این است که وقتی کسی حقیقتی را مشاهده کرده است و آنچه را که می‌داند به مردمی که نمی‌دانند اطلاع می‌دهد آنگاه که مردم او را تکذیب کنند، راهش این است که مرتب قسم بخورد که مطلب همین‌طور است که من می‌گویم و اشتباهی در آن نیست و عین حقیقت است. از این نظر قرآن جواب را به همین شکل می‌دهد: «رَعَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنْ لَنْ يُبْعَثُوا قُلْ بَلَىٰ وَرَبِّي لَتُبْعَثُنَّ ثُمَّ لَتُنَبَّيَنَّ بِمَا عَمِلْتُمْ وَذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ» بگو به پروردگارم قسم که چنین است، البته و البته به پروردگارم قسم که شما مبعوث خواهید شد و تمام کارهایی که امروز انجام می‌دهید در آینده یک به یک به اطلاع شما خواهد رسید و به حساب اعمال شما رسیدگی خواهد شد و این امر مستبعدی نیست. خداست، وقتی که خدا می‌گوید، بر خدا همه کارها آسان است. این یک جنبه قضیه است.

جنبه دوم قضیه این است که برهان مطلب هم گفته شده است. توضیح اینکه به هر اسمی از اسمهای خداوند می‌توان قسم خورد ولی در اینجا به «رب» قسم خورده شده است. اگر فرموده بود «بلی و الله» قسم بود و اگر فرموده بود «بلی و الرحمن» باز قسم بود ولی می‌فرماید: «بلی و ربی» یعنی بله، سوگند به ذات خداوند که پروردگار من است و پروردگار همه عالم است. این «پروردگار» یعنی آن ذاتی که اشیاء را در رسیدن به کمال و غایتی که استعداد رسیدن به آن را دارند پرورش می‌دهد. پروراندن یعنی

چه؟ حقیقت پروراندن چیست؟ فراهم کردن مقدمات و وسایل برای چیزی که استعداد رسیدن به کمال و غایتی را دارد به طوری که آن چیز به نهایت خودش برسد. یک تخم گل می تواند همان ابتدا فاسد شود، جوانه از زمین که بیرون آمد می تواند به خاطر نرسیدن آب یا امر دیگری از بین برود. ولی پروراندن گل این است که کمالات و استعدادات گل به نهایت برسد؛ تا آنجا که ممکن است شکوفه کند و گل بدهد. خداوند که «رب العالمین» است، یعنی استعدادهایی را که در ذات موجودات هست به فعلیت می رساند. استعداد انسان و بلکه هر موجودی در دنیا پایان نمی پذیرد. انسان استعداد بقا دارد و خدای رب العالمین و پرورش دهنده موجودات، انسان را تا آنجایی که می تواند برود می برد.

پس در ضمن یک قسم برهان مطلب هم گفته شده است. خداوند متعال مکرر در قرآن می فرماید خلقت «عبث» نیست، بیهوده و بدون هدف و غایت نیست؛ چنین نیست که اشیاء در وسط راه معلق و فانی شوند. خدای متعال در نهایت امر هر موجودی را به هر حدی که باید برسد می رساند و حد نهایی انسان جاودانگی و باقی ماندن است.

پس اینکه فرمود: «سوگند به پروردگارم که پروردگار همه جهانیان است شما مبعوث می شوید» یعنی بعث شما شأنی از شئون ربوبیت حق تعالی است.

«لَمَّا كُنْتُمْ بِمَعْلَمٍ» بعد خبر داده می شوید به آنچه انجام داده اید. «لَتُنَبِّئَنَّ» از ماده «نبا» است و «نبا» یعنی خبر، اطلاع، آگاهی. این فعل، مجهول است و باز با نون تأکید ثقیله آمده است؛ یعنی قطعاً و شدیداً خبر داده می شوید به تمام اعمالی که انجام داده اید.

مقصود از خبر دادن و آگاه کردن انسان در اینجا چیست؟ خبر دادن یک وقت مثل خبر دادن هایی است که در دنیا است. مثل اینکه برای یک

نفر در جایی پرونده‌ای تشکیل داده‌اند و بعد از چند سال که خودش هم فراموش کرده که چه کرده است، محتوای پرونده‌اش را به او اطلاع می‌دهند که در فلان وقت چنین کردی و در اوقات دیگر چنان. ولی قرآن آیاتش یکدیگر را تفسیر می‌کنند. در بعضی آیات می‌فرماید که خود اعمال انسانها در آنجا حضور دارند؛ یعنی خود اعمال انسان را به انسان ارائه می‌دهند و کتاب انسان که همان کتاب نفس انسان است، این کتاب پیچیده در آنجا باز می‌شود و بعد به او می‌گویند: «إِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفَىٰ بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ عَلَيْكَ حَسِيبًا»^۱. پس خبر دادن در آنجا این طور است که ناگهان انسان می‌بیند که با میلیونها و بلکه با میلیاردها عمل (عملهای طرف راست و عملهای طرف چپ، عملهای صالح و عملهای ناصالح) مواجه است، چون «لَا يُغَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا»^۲. بالأخره همان اعمال سرنوشت انسان را تعیین می‌کنند که آیا به طرف چپ چربیده است یا به طرف راست. معنی راست و چپ را در توضیح آیه شریفه «فَأَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ مَا أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ»^۳ بیان کردیم^۴.

حال که این طور است که به موجب ربوبیت پروردگار، بعث و جزا و پاداش در کار است و خبردار شدن از اعمال به معنایی که گفته شد در کار است «فَأْمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَالنَّورِ الَّذِي أَنْزَلْنَا» پس ایمان آورید به ذات الله و به رسول و پیام‌آور او و به آن نوری که ما فرود آوردیم. این نور برای راهنمایی در همین راه طولانی است که شما از اینجا تا ابدیت در پیش دارید، یعنی قرآن. وقتی که برایتان روشن شد که چنین راهی طویل و

۱. اسراء / ۱۴.

۲. کهف / ۴۹.

۳. واقعه / ۸.

۴. رجوع شود به آشنایی با قرآن، ج ۶.

طولانی به سوی جاودانگی دارید، به خدا که خالق شماسست و بازگشت شما به سوی اوست و به رسول او که آن پیام را آورده و آن حقیقت را برای شما روشن کرده است و به قرآن که نوری است که برای روشن کردن همین راه فرستاده شده است ایمان بیاورید.

«وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ» و بدانید که خدا به تمام اعمال شما آگاه است. شما خدایی دارید که «لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ»^۱ غفلتی و خوابی او را نمی‌گیرد و به همه اعمال شما ناظر است. پس به اصطلاح «مراقبه‌الله» داشته باشید، همیشه در حال مراقبه باشید، همیشه بدانید که در حضور خداوند هستید و هرکاری که می‌کنید و هر عملی که انجام می‌دهید و هر فکری که می‌کنید همه در حضور خداوند است و او به آنها آگاه است.

یوم‌الجمع

ما چه موقع مبعوث می‌شویم؟ معلوم است که در روز قیامت مبعوث می‌شویم. روز قیامت القابی دارد، ولی این القاب، القاب تشریفاتی نیست بلکه هر لقب به اعتبار خصوصیتی است که در آن روز هست. یکی از القاب روز قیامت «یوم‌الجمع» است. جهان دنیا «یوم‌الفرق» است و جهان غیب و جهان آخرت «یوم‌الجمع» است. «یوم‌الفرق» یعنی روز تفرق و پراکندگی، روز از یکدیگر دور بودن، چه از نظر مکانی و چه از نظر زمانی. از نظر مکانی که خیلی واضح است. الان ما که اینجا هستیم یک عمر شصت ساله، هفتاد ساله در یک گوشه دنیا می‌کنیم و اصلاً از انسانهایی که پنجاه فرسخ آن طرف‌تر زندگی می‌کنند خبر نداریم، ما از آنها بی‌خبریم و آنها از ما بی‌خبرند؛ تا چه رسد به آنها که در قاره‌های دیگر دنیا

هستند و تا چه رسد به انسانهایی که احتمالاً در کرات دیگر وجود دارند. اما از نظر زمانی، ما در یک قطعه مخصوصی از زمان قرار گرفته ایم. کسانی که قبل از ما بوده اند از ما جدا هستند و آنهایی هم که بعد از ما خواهند آمد از ما جدا هستند. معمولاً هر کسی حداکثر پدر و پدربزرگ خودش را دیده است ولی پدر پدربزرگ خودش و بالاتر را ندیده است و اغلب اشخاص اسمشان را هم نمی دانند چیست، غیر از سادات عظام که آن هم به افتخار سیادت، نسب خودشان را حفظ می کنند و چه افتخار بزرگی است. دیگر مردم اساساً [سلسله نسب] خود را نمی دانند. هر کس دلش می خواهد بداند مثلاً جد پنجم او چه کسی بوده و کجا زندگی می کرده و چگونه انسانی بوده است ولی نمی داند. به طریق اولی انسان در مورد نسل آینده خود نمی داند که آیا نوه او و نوه پسر او و نوه نوه او به دنیا خواهند آمد یا نه و اگر به دنیا می آیند چگونه انسانهایی خواهند بود؟ هیچ یک را انسان نمی داند؛ در قطعه ای از زمان قرار گرفته است، هم جداست از گذشتگان و هم جداست از آیندگان.

اما قیامت «یوم الجمع» است. اولین و آخرین در یک جا و در یک ظرف گرد می آیند و دیگر مسئله زمان در آنجا به شکلی که در دنیا مطرح است مطرح نیست و نیز مسئله مکان به شکلی که در دنیا مطرح است در آنجا مطرح نیست. در دعاهای ماه رمضان، یکی از دعاهای سحر این است: «وَإِذَا جَمَعَتِ الْأُولَىٰ وَالْآخِرِينَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فَارْحَمْنَا» خدایا! آنگاه که اولین و آخرین را در قیامت گرد می آوری به ما ترحم بفرما!

پس در قیامت از فرق به سوی جمع می رویم. این متفرقات مکانی و زمانی، در آن جهان همه مجتمعات و با هم هستند. این یک لقب قیامت است.

دو معنا برای «یوم التغبین»: معنای اول

یک لقب دیگر قیامت که قرآن ذکر فرموده است «یوم التغبین» است. تغبین از ماده «تَغَبَّن» است. «تَغَبَّن» داریم و «تَغَبَّن» که معنای نزدیک به هم دارند. این مصرع از صبیان است: «تَغَبَّن در زرها زیان است و تَغَبَّن در رأیها». این دیگر اصطلاح بازاری است که در یک معامله و داد و ستدی که کسی انجام می‌دهد اگر کمتر از آنچه که داده است بگیرد اسمش می‌شود «تَغَبَّن». این در مال است. اگر انسان در فکر ضرر کند می‌شود «تَغَبَّن». به هر حال ماده «تغبین» مربوط به از دست دادن سرمایه است.

قیامت روز «تغبین» است. «تغبین» به اصطلاح علمای صرف از باب «تفاعل» است و در معنای باب «تفاعل» اشتراک است. وقتی که دو نفر یا بیش از آن در کاری شرکت داشته باشند گاهی آن را در باب «تفاعل» بیان می‌کنند. «تضارب زید و عمرو» یعنی زید و عمرو هر دو در عمل زدن شریک هستند. «تغبین» یعنی مشارکت کردن در تغبین. بعضی از مفسرین جنبه باب تفاعل این کلمه را در نظر نگرفته‌اند و همین قدر گفته‌اند که روز قیامت روز تغبین است، روز مغبونیت است، به این معنا که هر کسی احساس مغبونیت می‌کند، هم سعید احساس مغبونیت می‌کند و هم شقی.

یک مثال عادی بازاری می‌زنیم. اگر معامله یک زمین پیش بیاید، عده‌ای آن را می‌خرند و عده دیگری سرمایه خودشان را صرف آن نمی‌کنند و صرف چیز دیگری می‌کنند. بعد که این زمین ترقی می‌کند هر دو دسته احساس مغبونیت و ناراحتی می‌کنند. آن کسی که نخریده احساس مغبونیت می‌کند که عجب معامله مفتی پیش آمد و انجام ندادم و آن کسی هم که معامله کرده است باز ناراحت است که چرا کم خریدم، ای کاش بیشتر می‌خریدم. در قیامت همه مردم مگر افراد بسیار نادری که

یک لحظه را هم از دست نداده اند احساس غبن می کنند. حساب می کنند که ما هفتاد سال عمر کردیم. هفتاد سال یعنی هفتاد «سیصد و شصت و پنج روز». هفتاد را در سیصد و شصت و پنج ضرب کنید و بعد آن را در بیست و چهار ساعت ضرب کنید و بعد تعداد ساعتها را ضرب در شصت دقیقه کنید. هر کس پیش خود حساب می کند که از هر دقیقه این عمر می توانستم استفاده کنم. در حدیث است که ساعات و لحظات عمر انسان همه در مقابلش مجسم می شود. بعد نگاه می کند می بیند مثلاً در پنج هزار دقیقه یک دقیقه هست که پر کرده است و سفید است، دقیقه هایی را سیاه کرده است و دقیقه هایی را خالی نگه داشته است. آن لحظاتی که سفیدی اش بیش از سیاهی است، یعنی وقت خودش را نورانی کرده و از آن استفاده کرده است. در حدیث است که اگر می شد کسی در قیامت به خاطر احساس مغبونیت بمیرد اکثر اهل محشر می مردند. آن وقت می گوید چقدر عمر من تلف شد و از بین رفت! می توانست تمام کارهای من بر اساس رضای حق و بر طریق پیمودن صراط عبودیت باشد. حتی من می توانستم لحظات خواب خود را عبادت کنم. انسان به خواب احتیاج دارد. انسان اگر کارهایش بر اساس برنامه الهی باشد همه کارهایش عبادت می شود. خوابی که بر اساس احتیاج باشد، برای این باشد که انسان رفع خستگی کند تا باز به کارهایی پردازد که در آنها رضای حق باشد عبادت است. غذا خوردنش هم عبادت می شود، شوخی و مزاح کردنش هم عبادت می شود. هر چه که در این مسیر در حد نیاز باشد و هدف اصلی انسان خدا باشد همه عبادت می شود. آیا من می توانم شش یا هفت ساعت پشت سر هم بخوابم و همه خواب من عبادت باشد؟ البته می توانم.

اما آن کسی که هیچ لحظات نورانی ندارد دیگر واویلاست. «وَأَنْذِرْهُمْ

يَوْمَ الْحَسْرَةِ إِذْ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ هُمْ فِي عَفْوَةٍ وَ هُمْ لَا يُؤْمِنُونَ^۱. یکی از اسمهای قیامت «يَوْمُ الْحَسْرَةِ» است، روز تأسف. می‌فرماید انذار کن، بترسان مردم را از روز تأسف، وقتی که دیگر کار از کار گذشته است و دیگر راه بازگشتی نیست؛ سرمایه‌ها همه هدر رفته است ولی امروز در حال غفلت است. پس آنها که تغابن را به همان معنای خود غبن گرفته‌اند و از معنای باب تفاعل آن قطع نظر کرده‌اند به هر حال درست معنا کرده‌اند و در حدیث هم آمده است که در قیامت همه مردم مگر نوادری از آنها (الّا ما شَدَّ وَ نَدَّر) احساس غبن می‌کنند حتی سعدا و اهل بهشت.

معنای دوم

اما اگر نظر به باب تفاعل داشته باشیم، آنچه‌آنکه در بعضی تفاسیر از جمله تفسیر المیزان به این نکته توجه کرده‌اند [معنای دیگری از آیه فهمیده می‌شود]. تغابن یک کار اشتراکی است. تغابن در جایی است که دو نفر که با یکدیگر همکاری دارند، احساس کنند که هر دو ضرر کرده‌اند. این مسئله‌ای است که گاهی در فقه مطرح می‌شود و یادم هست که در شرح لمعه مطرح شده است که آیا ممکن است دو نفر با یکدیگر معامله کنند و هر دو مغبون شوند؟ در باب غبن می‌گویند آن طرفی که مغبون است «خیار فسخ» دارد و حق دارد معامله را فسخ کند. قهراً این مسئله را طرح کرده‌اند که آیا می‌شود خیار غبن برای هر دو طرف پیدا شود، یعنی هم فروشنده مغبون باشد و هم خریدار؟ وجوهی ذکر کرده‌اند.

یادم هست در سالهای قبل از اینکه ما قم برویم و بچه بودیم، در فریمان یک رئیس شهربانی بود که هیکل عجیبی داشت. معلوم بود که

سواد طلبگی هم دارد و یک انسان فاسق، فاجر، مشروب‌خوار و فوق‌العاده ظالمی بود. حتی ابوی ما را که یگانه ملای روحانی آن منطقه بودند مجبور کرده بود که باید حتماً مکلاً شوند و ایشان دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدند. یک دایی هم داشتیم که او هم طلبه و اهل علم و خیلی خوش ذوق بود. یک وقت دایی ما را که به شهربانی برده بود گفته بود: حاج شیخ! من یک مسئله از تو سؤال می‌کنم: آیا می‌شود معامله‌ای واقع شود که هر دو طرف فروشنده و خریدار مغبون باشند؟ دایی ما هم که خیلی اهل ذوق بود با توجه به اینکه طرف مقابل شرابخوار بود گفته بود بله، خرید و فروش شراب.

حال در قیامت این مغبونیت طرفینی در کجاست؟ مفسرین گفته‌اند گاهی دو نفر و یا بیش از دو نفر، هزاران نفر با یکدیگر برای یک هدف اشتراک مساعی می‌کنند؛ نوعی معامله می‌کنند. یک نفر به اصطلاح یک عده ایادی دارد که آنها فرمانهای او را اجرا می‌کنند و این فرمانها در طریق ظلم و ستم به مردم و خلاف رضای پروردگار است. به تعبیر قرآن یک نفر متبوع است و دیگران تابع. متبوع به تابع خودش فرمان می‌دهد که فلان جرم را مرتکب شو و او هم انجام می‌دهد. او از این راضی است و این از او راضی است. متبوع از تابع خودش راضی است، چون فرمانهای او را دقیقاً اجرا می‌کند و تابع از متبوع خودش راضی است برای اینکه در مقابل فرمانهایی که اجرا کرده است، متبوع امکانات زیادی برای او فراهم کرده است. این خودش نوعی معامله است؛ با هم داد و ستد کرده‌اند. تابع و متبوع در دنیا خیال می‌کنند هر دو از این معامله سود برده‌اند. در روز قیامت است که می‌فهمند از این اشتراک مساعی و همکاری و از این داد و ستدی که در دنیا با یکدیگر داشته‌اند هر دو ضرر کرده‌اند. اگر در دنیا معامله‌ای که فروشنده و خریدار هر دو ضرر کنند احیاناً وجود

نداشته باشد در آخرت این نوع معامله‌ها [وجود دارد]. برخی مفسرین گفته‌اند مقصود از این‌که روز قیامت روز تغابن است اشاره است به آنجا که در آیه دیگر می‌فرماید: «إِذْ تَبَرَّأَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا مِنَ الَّذِينَ اتَّبَعُوا»^۱. یکی از تابلوهایی که قرآن از قیامت مجسم می‌کند تابلوی تبرّی متبوعها از تابعها، و تابعها از متبوعهاست. تابعها و متبوعها با همکاری یکدیگر جنایت و ظلم کرده‌اند. تابع می‌خواهد به گردن متبوع بیندازد، می‌گوید: من که کاره‌ای نبودم، به من دستور دادند و من این کار را کردم، و متبوع می‌گوید: به من مربوط نیست، آن کسی که این کار را کرده است مقصر است. نظیر کاری که یزید و ابن زیاد می‌کردند که در همین دنیا این قضیه اتفاق افتاد. یزید می‌گفت: خدا لعنت کند ابن زیاد را، من که نگفته بودم این طور بکند، و ابن زیاد می‌گفت: خدا لعنت کند یزید را که این دستور را داد؛ او اگر دستور نمی‌داد من این کار را نمی‌کردم.

قرآن می‌گوید تابع و متبوع هر دو مغبونند و هر دو ضرر کرده‌اند. اینها معامله‌هایی در دنیا کرده‌اند و هر دو هم در این معامله مغبون هستند. این مغبونیت را در دنیا احساس نمی‌کنند اما در آخرت احساس می‌کنند.

چنانکه گفتیم این سوره را که «سوره تغابن» می‌نامند به اعتبار این آیه است: «يَوْمَ يَجْمَعُكُمْ لِيَوْمِ الْجَمْعِ ذَلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ» بعثت و بعثت در آن روزی است که شما را جمع می‌کند و گرد می‌آورد، آن روزی که نامش «يوم الجمع» است؛ اولین و آخرین در آن روز گرد هم می‌آیند. «ذَلِكَ يَوْمُ التَّغَابُنِ» روز مغبونیت و یا روز اشتراک دو همکار در مغبونیت، آن روز است.

اما آن کسانی که [این قدر] مغبون نیستند. این‌گونه افراد یا اصلاً

مغبون نیستند که گفتیم یک اقلیتی هستند و یا مغبونیتشان از این جهت است که چرا ما کم سود بردیم، ای کاش بیش از این کار کرده بودیم. می‌فرماید: «وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ وَ يَعْمَلْ صَالِحًا يُكْفُرْ عَنْهُ سَيِّئَاتِهِ» آن کسی که به ذات حق ایمان واقعی بیاورد و موحد واقعی باشد و عمل شایسته انجام دهد خداوند بدیهای او را می‌پوشاند.

تأثیر ایمان در عمل

این را مکرر عرض کرده‌ایم که وقتی قرآن کلمه عمل صالح را به کار می‌برد، عمل شایسته باید از چه نظر شایسته باشد. «عمل» را پشت سر «ایمان» ذکر می‌کند. هر ایمانی نوعی عمل را ایجاد می‌کند؛ عمل انسان را ایمان انسان تعیین می‌کند. یک فرد وقتی موحد و خداشناس شد، خودِ خداشناسی، برای انسان برنامه تعیین می‌کند. به قول امروزها جهان بینی برای انسان ایدئولوژی می‌سازد. انسان جهان را هرگونه که ببیند، آن برنامه عملی که باید تنظیم کند خواه ناخواه براساس آن نوع بینش باشد. «وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ» آن کسی که بینش او بینش توحیدی باشد «وَيَعْمَلْ صَالِحًا» و براساس بینش توحیدی عمل کند، عملش شایسته بینش او باشد، اولین بشارت قرآن برای چنین فردی این است: «يُكْفِرُ عَنْهُ سَيِّئَاتِهِ» ایمان و عمل صالح گناهان او را جبران می‌کند و روی بدیهای او را می‌پوشاند. این همان مسئله مغفرت الهی است. نمی‌شود که از بشر عادی انتظار داشت که گناه از او سر نزند. ولی یک وقت هست که گناه در حدی است که روی عمل صالح را می‌پوشاند و یک وقت هم ایمان و عمل در حدی است که روی گناه را می‌پوشاند. این که در قرآن مجید آمده است به اعمال مردم رسیدگی می‌شود و میزان و سنجشی در آنجا هست معنایش این است که تا کدام طرف بچربد؛ آیا اعمال صالح روی

اعمال ناصالح را می پوشانند و یا اعمال ناصالح روی اعمال صالح را می پوشانند؟ آنجا که اعمال صالح روی گناهان را می پوشانند قرآن تعبیر به «تکفیر» یعنی پوشاندن و جبران کردن می کند و آنجا که گناهان روی اعمال نیک را می پوشانند و غلبه با گناهان است تعبیر به «حبط» می شود. اعمال صالح چنین افرادی حبط می شود و از بین می رود.

پس «يُكْفَرُ عَنْهُ سَيِّئَاتِهِ» یعنی خداوند گناهان او را می پوشاند. همیشه عرض کرده ایم که ماده «كُفِرَ» که کلمه «كَفَرَ» هم از آن مشتق است به معنی پوشاندن است. خداوند متعال هر انسانی اعم از مسلم و کافر را با فطرت توحیدی آفریده است و همه مردم در فطرت یکسان هستند. کافر از آن جهت کافر نامیده می شود که روی فطرت خودش را با اعمال ناصالح می پوشاند، روی حقیقت را می پوشاند؛ یعنی حقیقتی بر او ظاهر می شود ولی او روی آن را می پوشاند و می خواهد آن را نبیند.

این اولین بشارت برای موحدی است که عمل صالح انجام می دهد. «وَيَدْخُلُهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» و آنها را به بهشتی وارد می کند که در زیر آن نهرها جاری است. «خَالِدِينَ فِيهَا» و جاویدان و برای همیشه در سعادت باقی خواهند ماند. «ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ» و آن است فوز و رستگاری بزرگ.

«وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا وَبِئْسَ الْمَصِيرُ». گروه مغبونها را شرح می دهد، آنهایی که کافر شدند. کسانی که روی چهره حقیقت و روی نور فطرت خودشان را می پوشانند و کفر و عناد می ورزند و آیات ما را دروغ می پندارند و عملاً تکذیب می کنند یاران آتش هستند و برای همیشه در آنجا خواهند بود. درباره بهشت فرمود: «ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ» آن است رستگاری بزرگ، و درباره جهنم می فرماید: «وَبِئْسَ الْمَصِيرُ» چه بد «گردیدنگاهی» است. «مصیر» از ماده

«صیوروت» است. صیوروت یعنی گردیدن و به اصطلاح امروز «شدن». چه بد است که انسان گردیدنش و شدنش و تحولش به آنجا باشد که جهنم است. دائماً می شود و می گردد، چه می شود؟ «أَصْحَابِ النَّارِ» می شود، یار آتش می شود که از او جدایی ندارد.

آیه بعد که «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ وَ مَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ يَهْدِ اللَّهُ قَلْبَهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» بحث دیگری است که در جلسه بعد مطرح خواهیم کرد. عرض کردیم که قرآن کریم قیامت را «یوم التغابن» نامیده است، روز مغبونیت و یاروز مغبونیت مشترک. روز مغبونیت مشترک یعنی روزی که بعضی از آنچه در این دنیا همکاری است در آن دنیا به صورت ضرر مشترک ظاهر می شود.

عکس قضیه هم هست. در آن جهان همکاریهایی به تعبیر قرآن به صورت «خُلَّتْ» و دوستیهای مشترک ظاهر می شود. از آیات قرآن چنین استنباط می شود که پیوندها و همکاریهای افراد با یکدیگر اگر برای خدا باشد در قیامت گسسته نمی شود و بلکه مستحکمتر می شود، ولی پیوندهایی که در دنیا بر اساس گناه و ظلم است و بر اساس حق و حقیقت نیست، تمام اینها در آن جهان گسسته می شود و تبدیل به دشمنی می شود. آیه قرآن این است: «الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»^۱. تعبیر قرآن در اینجا کلمه «خلیل» است. «اخلاء» به معنی دوستان است ولی معنای آن مقداری از کلمه دوستان عمیق تر است. «خُلَّتْ» از همان ماده ای است که می گوئیم: «تخلَّل». مثلاً اگر آبی در زمین فرو برود، می گوئیم متخلل شده است یعنی خُلل و فُرَجی را که در اینجا بوده پر کرده است. فرض کنید مقداری خاک در اینجا هست. آب که روی آن

می‌ریزیم در خاک جذب می‌شود، حجم بیشتری را ایجاد نمی‌کند. یا در استکان که قدری شکر می‌ریزیم و روی آن آب می‌ریزیم، بر حجم افزوده نمی‌شود. علتش این است که در این وسطها جاهای خالی و «خلل» وجود دارد. آب آن جاهای خالی را پر می‌کند. بعد که مقداری بیشتر آب بریزیم که از آن جاهای خالی بیشتر باشد آب بالا می‌آید.

دو نفر دوست، وقتی که دوستیهایشان در یکدیگر نفوذ کرده باشد مثل این است که در یکدیگر فرو رفته‌اند یعنی جزء یکدیگر شده‌اند. محبت یکی جاهای خالی قلب دیگری را پر کرده و محبت دومی جاهای خالی قلب اولی را پر کرده است.

ابراهیم علیه السلام را «خلیل الله» می‌گویند. بعضی از عرفا خیلی از این کلمه خلیل الله خواسته‌اند راجع به مرتبه حضرت ابراهیم استفاده کنند. گفته‌اند ایشان «خلیل الله» نامیده شده است از این جهت که آنچنان با خداوند یگانگی پیدا کرده است که گویی ابراهیمی وجود ندارد.

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ». پیوندها در قیامت همه بریده می‌شود و تبدیل به دشمنی می‌شود مگر پیوندی که میان متقین است؛ آنها که یکدیگر را به خاطر خدا دوست دارند، آنها که به معنی واقعی برادر دینی هستند. آن سنخیتی که میان آنها وجود دارد که آنها را با یکدیگر دوست کرده است، سنخیت معنوی و الهی است. دوستی میان متقین در قیامت از بین نمی‌رود و باقی می‌ماند.

حدیثی در کافی هست که در داستان راستان هم نقل کرده‌ایم که روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رو به اصحاب خود کرده و فرمودند: «أَيُّ عُرَى الْإِيمَانِ أَوْثَقُ؟» کدام دستگیره ایمان مستحکمتر و محکمتر است؟ ایمان دستگیره‌های زیادی دارد که با تمام آنها انسان می‌تواند خود را نگهداری کند. فرمود کدام یک از دستگیره‌های ایمان محکمتر است؟ یک نفر

عرض کرد: نماز. دیگری عرض کرد روزه. سومی گفت: زکات. چهارمی گفت: حج... فرمود همه اینها که شما می‌گویید درست است و از دستگیره‌های ایمان هستند، ولی آن محکمترین دستگیره‌ها چیز دیگری است. عرض کردند شما بفرمایید یا رسول الله. فرمودند: «الْحُبُّ فِي اللَّهِ وَالْبُغْضُ فِي اللَّهِ»^۱ این که افراد یکدیگر را به خاطر حق دوست بدانند و به خاطر حق دشمن بدانند؛ یعنی انسان با کسی دشمن باشد به خاطر خدا، به خاطر ظلمش و فسقش، و با دیگری دوست باشد به خاطر توحیدش و ایمانش و عدالتش و عمل صالحش. فرمود محکمترین دستگیره‌های ایمان این است.

«أَلَّا خِلَاءٌ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ» دوستان در آنجا همه با یکدیگر دشمن هستند مگر پرهیزکاران، آن کسانی که اساس دوستی‌شان خدا بوده است.

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات

motahari.ir



تفسیر سوره تغابن

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ يَهْدِ اللَّهُ قَلْبَهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ * وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ فَإِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَإِنَّمَا عَلَى رَسُولِنَا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ * اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ .

آیات قبل از این آیه کریمه به معاد مربوط بود و این آیه و دو آیه بعد به توحید و اخلاق و خُلقیاتی که ناشی از توحید می شود مربوط است. می فرماید: «ما أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ» مصیبتی به کسی نمی رسد مگر به اذن خدا، یعنی بدون اذن خدا هیچ مصیبتی به کسی نمی رسد. بعد می فرماید: «وَمَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ يَهْدِ اللَّهُ قَلْبَهُ» اگر کسی ایمان راستین به خدا پیدا کند، خدا قلب و دل او را راهنمایی می کند تا حقیقت و حقایق را

خوب درک کند. «وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» خدا به هر چیزی داناست. این ترجمه تحت اللفظی این آیه کریمه بود. دو سه لغت در اینجا هست که ابتدا آنها را توضیح می دهیم و بعد مجموع آیه را تفسیر می کنیم.

معنای کلمه «مصیبت»

کلمات «أَصَابٌ» و «مُصِيبَةٌ» در اینجا آمده است. اصل این لغت یعنی ماده «أَصَابَ يُصِيبُ» به معنای رسیدن است، ولی رسیدن چیزی از بالا. اگر چیزی از بالا به پایین بیاید، به این امر «صوب» می گویند. این بیت در مطول آمده است:

وَكَانَ مُحْمَرَّ الشَّقِيقِ إِذَا تَصَوَّبَ أَوْ تَصَعَّدَ

أَعْلَامُ يَأْقُوتِ نُثْرَنَ عَلَى رِمَاحٍ مِنْ زَبْرَجِدٍ^۱

گل شقایق را توصیف می کند: آن شقایق قرمز به تبع حرکت باد گاهی سر را پایین می گیرد و گاهی بالا، گویی پرچمهایی از یاقوت است که بر روی نیزههایی از زبرجد قرار داده اند. چون خود گل قرمز است و ساقه سبز، شاعر چنین گفته است. غرض از بیان این بیت، این کلمه «تصوَّب» است که در مقابل «تصعد» قرار گرفته است. «تصعد» یعنی بالا رفتن و «تصوَّب» یعنی فرود آمدن. این رسیدن از بالا به پایین، هم در مورد نعمت و رفاه و هم در مورد مصیبت و ناراحتی در قرآن به کار رفته است: «مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ»^۲. کلمه «اصاب» هم در مورد خوبی و هم در مورد بدی به کار رفته است. پس ماده «اصاب» به معنای فرود آمدن چیزی از بالا است، اعم از آنکه آن چیز خوب باشد و یا بد.

۱. مطول، فن بیان، باب تشبیه، ص ۳۱۳ از چاپ حرفی.

۲. نساء / ۷۹.

ولی لغت «مصیبت» که از همین ماده «اصاب» است و اسم فاعل مفرد مؤنث از باب افعال است بیشتر اختصاص پیدا کرده است به حادثه‌ای که برای انسان ناراحت‌کننده و به اصطلاح حادثه‌ای سوء باشد، حادثه‌ای که در آن سختی و رنج و ناراحتی باشد؛ دیگر به حادثه خوب مصیبت گفته نمی‌شود. ماده «اصاب و یصیب» در مورد خوبیها هم اطلاق می‌شود ولی کلمه «مصیبت» اختصاص پیدا کرده است به حادثه‌هایی که به انسان می‌رسد و رنج‌آور و ناراحت‌کننده است.

ضمناً معلوم شد که قرآن کریم در این تعبیری که در باب نعمات و در باب بلاها و شدائد و سختیها و حوادثی که به انسان می‌رسد کرده است، به اعتبار انتسابی که به خداوند متعال دارد - خداوندی که قاهر است (وَ هُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ)^۱ و بالای همه اشیاء قرار گرفته است (نه بالای مکانی) و همه چیز در تحت قدرت و فرمان اوست - هم چیزهایی که خوشایند است (حسنات) و هم چیزهایی که ناخوشایند است (سیئات)، همه را به این تعبیر ذکر می‌کند: آنچه از بالا به پایین فرود می‌آید.

motahari.ir

معنای کلمه «اذن»

کلمه دیگری که احتیاج به توضیح دارد کلمه «اذن» است. ما معمولاً در فارسی به جای کلمه «اذن» کلمه «اجازه» و یا «جواز» را به کار می‌بریم که تا اندازه زیادی با هم فرق دارند و من به خاطر ندارم که در قرآن به جای کلمه اذن، ماده جواز به کار رفته باشد.

اذن یعنی چه؟ ریشه این لغت را اینچنین بیان می‌کنند، می‌گویند اذن اعلام رخصت است. کسی می‌خواهد کاری انجام دهد و احتیاج دارد که

شخص دیگری موافقت یا عدم مخالفت خود را اعلام کند. این را «اذن» می‌گویند. «این کار را به اذن پدرم کردم» یعنی پدرم اعلام کرد که من مخالف نیستم. در مفهوم اذن، اعلام خوابیده است. اصلاً این لغت در زبان عربی هر جا به کار برده می‌شود، به معنای اعلام است: «تُمْ أَذْنٌ مُّوَدَّنٌ أَيْتُهَا أَلْعَبْرُ أَنْكُمْ لَسَارِقُونَ»^۱ که در داستان یوسف است: اعلام‌کننده‌ای اعلام کرد [که ای اهل قافله هر آینه شما سارق هستید]. به اذن به همین جهت که اعلام است «اذن» می‌گویند. فرق اذن با اقامه این است که اقامه مقدمه برپاداشتن نماز است، با اقامه نماز شروع می‌شود، ولی اذن اعلام است. ما اگرچه، هم اذانی که مقدمه نماز باشد داریم و هم اذن اعلامی، ولی اصل معنای اذن اعلام است که کسی بالای مأذنه می‌رود و با صدای بلند به مردم اعلام می‌کند که موقع نماز است و آماده برای نماز باشید. پس مسئله اذن، اعلام رخصت است، اطلاع دادن به طرف مقابل است که مانعی نیست. به فارسی می‌گوییم: اجازه دادیم. کلمه «اجازه» که در فارسی به کار می‌رود و عربی است، از ماده «جواز» به معنای عبور است. وقتی کسی می‌خواهد از دروازه‌ای و یا مرزی عبور کند و از آنجا بگذرد، نیاز دارد که شخص دیگری به او جواز بدهد، یعنی به او اعلام کند که حق عبور کردن و گذشتن دارد.

در عالم آنچه به انسان می‌رسد، دو جور است: بعضی چیزها برای انسان خوشایند است و بعضی چیزها ناخوشایند و ناراحت‌کننده، که انسان آنها را برای خودش مصیبت می‌داند. آسیبهایی را که به جان و مال انسان می‌رسد، آسیبهایی که به فرزندان و دوستان انسان می‌رسد «مصیبت» می‌گوییم.

آیا مصیبتها به اذن الهی است؟

آیا مصیبت‌هایی که به انسانها و خصوصاً مؤمنین می‌رسد به اذن الهی است یا به اذن الهی نیست؟ قرآن می‌فرماید همه اینها به اذن خداست. معنای این مطلب این می‌شود که هر مؤثری که در دنیا روی اشیاء اثر می‌گذارد - مؤثر هرچه می‌خواهد باشد، انسان باشد و یا انسان نباشد - این مؤثر در اثری که می‌کند، حتی آب که می‌خواهد غرق کند و آتش که می‌خواهد بسوزاند، خداوند متعال که زمام همه امور به دست اوست، اگر بخواهد مانع برای یک مقتضی ایجاد کند، می‌کند. درست است طبیعت آتش سوزاندن است و طبیعت آب مثلاً غرق کردن است و طبیعت یک انسان ظالم چنین است که می‌خواهد ظلم کند، ولی خداوند متعال اگر بخواهد و اگر مصلحت بداند که مانعی در مقابل او ایجاد کند، می‌کند. همین قدر که مانع در مقابل او ایجاد نمی‌کند، معنایش این است که این به اذن خدا واقع شده است؛ خدا اعلام رخصت کرده است، یعنی خدا مانع ایجاد نکرده است.

البته نباید امر تشریحی را با امر تکوینی اشتباه کرد. تشریح یعنی قانون، یعنی آنجا که تکلیف و وظیفه انسان [مطرح] است. امر تشریحی یعنی کار از آن جهت که خدا می‌خواهد انسان با اختیار و آزادی آن را انجام دهد. اینکه فلان امر تشریحی مورد رضای خداست، معنایش این است که در یک امری که مربوط به حوزه عمل انسانهاست و انسانها باید از روی اختیار انجام بدهند، رضایت خدا این است که این طور انجام بدهند نه آن طور؛ یعنی خدا به این نحوه از عمل امر کرده است و از آن نحوه دیگر نهی کرده است. مسئله نظام تکوین ربطی به مسئله تکلیف و

قوانین و شرایعی که به انسانها تعلق دارد، ندارد^۱.

سه دیدگاه درباره اذن الهی در نظام تکوین

در باب نظام تکوین آیا این طور باید فکر کنیم که اشیاء که عمل می‌کنند و حوادثی که واقع می‌شود - العیاذ بالله - علیرغم خواست خداست؟ زلزله‌ای می‌آید و شهری را خراب می‌کند. این زلزله یک سلسله علل طبیعی دارد: در جوف زمین فعل و انفعال‌هایی رخ می‌دهد و در زیرزمین ریزشهایی صورت می‌گیرد که باعث زیرروشدن قسمت‌هایی از زمین می‌شود. ممکن است کسی حوادث را با الغای نظام حکیمانانه اسباب و مسببات در نظر بگیرد و بگوید: این زلزله را خدا خواست اما به این معنا که خدا ملکی را فرستاد و گفت: این زمین را تکان بده و او هم تکان داد و یا خود خدا به طور مستقیم آمد زمین را تکان داد و زلزله پدید آمد. نه، این طور نیست.

نیز ممکن است کسی معتقد شود که فضا برعکس است: خدا عالم را بر اساس نظامی خلق کرده است. این عالم بدون اشیایی که الان وجود دارند امکان‌پذیر نبود. آتش باید در عالم باشد، آب باید در عالم باشد، هوا باید در عالم باشد. همه اینها که در عالم باشند، آن وقت قانون جاذبه باید در عالم باشد، قوانین دیگر باید در عالم باشد و اینها هم کار خودشان را می‌کنند، چه خدا بخواهد و چه خدا نخواهد. خدا دستگاهی را خلق کرده است و در آن دستگاه حوادثی واقع می‌شود که خود خدا هم نمی‌خواسته ولی می‌شود. خدا که نخواسته زلزله بشود، ولی وقتی این طبایع وجود داشته باشد - طبایعی که وجودشان لازم هم هست و خیرشان بر شرشان می‌چربد -

۱. [درباره نظام تکوین و تشریح توضیحات بیشتری خواهد آمد.]

خواهناخواه چه خدا بخواهد و چه خدا نخواهد، این حوادث رخ می دهد. این هم یک طرز تفکر که این نیز غلط است.

نظریه سوم: امر بین امرین در نظام تکوین

دیدگاه صحیح که نامش «امر بین امرین در نظام تکوین» است نظر سومی ارائه می دهد. خداوند می فرماید: «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ». این کلمه «إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ» امر بین امرین را در نظام تکوین بیان می کند و این آیه مفسر آیات دیگری است که در جاهای دیگر آمده است. قرآن می فرماید هر بدی که می رسد، به اذن خدا می رسد. «به اذن خدا می رسد» معنایش این است که نه اینچنین خیال کن که هیچ علل و اسبابی دخالت ندارد و نه اینچنین خیال کن که دخالت آنها به نحوی است که چه خدا بخواهد و چه نخواهد آن کار می شود، بلکه به اذن خدا می شود؛ یعنی اگر خدا می خواست مانع ایجاد کند، مانع ایجاد می کرد، اگر می خواست شرطی از آن شروط را از بین ببرد، از بین می بُرد. کما اینکه در موارد زیادی موانعی ایجاد می کند و یا شرطی را از بین می برد. پس قضیه این است که آنچه در عالم واقع می شود، یک سلسله حوادث و علل و معلولهایی است که کار خودشان را انجام می دهند، اما نه به معنای این که چه خدا بخواهد و چه نخواهد، که این مطلب را با مثال توضیح می دهم:

فرض کنید فردی می خواهد از مرز عبور کند، ولی آن مرزدار هم روی مصالح کلی مملکت اگر بخواهد جلوی او را بگیرد می گیرد. پس یک وقت می گوئیم: این کار را اصلاً مستقیماً مرزدار می کند و آن فرد دخالتی ندارد، آن فرد مثل سنگی است که از این طرف مرز به آن طرف برده شده است. و یک وقت می گوئیم آنهایی که می آیند و عبور می کنند مرزدار هیچ نقشی ندارد. نظریه سوم می گوید [درست است که فرد است

که عبور می‌کند ولی] در عین حال یک نیروی کنترل‌کننده‌ای هست که اگر بخواهد مانعی ایجاد کند و یا شرطی را از بین ببرد چنین خواهد کرد. مثال درجه بالاتری را در نظر می‌گیریم: شمری می‌خواهد سر امام حسین علیه السلام را ببرد. این شمر است که دارد می‌برد و امام حسین علیه السلام یک انسان است که از گوشت و پوست و رگ و پی و امثال اینها ساخته شده است و شمر هم انسان دیگری است که قدرت و نیرو دارد، شمشیر و چاقو و نیزه دارد. آیا اینجا هم می‌توانیم بگوییم این کار به اذن الله انجام می‌پذیرد؟ بله، به این معنا که اگر خدا می‌خواست، یعنی اگر مصلحت کلی اقتضا می‌کرد که جبراً جلوی این ظالم گرفته بشود و جبراً مانع مظلومیت این مظلوم بشود، البته جلوی او گرفته می‌شد. ولی خداوند متعال در مورد کاری که انسانها از روی اراده و اختیار باید بکنند امر - به معنای دستور - صادر کرده است، دستور داده است که ظالم به اختیار خودش ظلم نکند و به مظلوم دستور داده است که از خود دفاع کند و دفاع کرده است. با همه اینها اگر ظالم باز بخواهد ظلم کند، خدا اگر بخواهد به زور و به جبر مچش را بگیرد می‌گیرد. ولی این که خدا به جبر جلوی انسانها را بگیرد برخلاف نظام کلی احسن است. اگر خداوند به جبر جلوی انسانها را بگیرد آنوقت نه کمالی وجود خواهد داشت، نه اطاعتی و نه معصیتی.

شاید من نتوانسته باشم معنای کلمه «باذن الله» را آنطور که باید و شاید تقریر کنم، ولی این مسئله یعنی امر بین امرین در نظام تکوین، یکی از اصول معارف قرآن است. همانطور که در امور اختیاری انسانها، نه جبر است و نه تفویض، در نظام تکوین هم امر بین امرین حاکم است. جبر این است که علی‌رغم خواست انسانها قدرتی آنها را به انجام کاری ملزم کند. تفویض یعنی به خود واگذارشدگی و استقلال. اصلاً استقلال مطلق مساوی با واجب‌الوجود بودن است. کفر بودن تفویض از کفر بودن جبر

بالا تر است و کمتر نیست. همان طور که در میان جبر و تفویض، راهی است که راه صحیح همان راه است - که بحث ما در آن نیست - در نظام تکوین یعنی در تأثیر و تأثرهایی هم [که در عالم صورت می‌گیرد] امر بین امرین حاکم است. در کاری که خورشید با نورافشانی خود انجام می‌دهد، ماه با حرکات خود انجام می‌دهد، هوا و آتش و آب و نیروی الکتریسیته انجام می‌دهند امر بین امرین حاکم است.

معنای رضا به قضای الهی

اینجاست که معنای مصلحت و رضا به قضای الهی روشن می‌شود. اگر حادثه‌ای پیش بیاید و خدای متعال جلوی این حادثه را نگیرد - که معنای جلوی حادثه را نگرفتن این است که به اذن اوست و اگر مصلحت اقتضا می‌کرد جلوی حادثه را می‌گرفت - معلوم می‌شود که مصلحت کلی اقتضا نمی‌کرده است که خداوند جلوی آن را بگیرد. اگر انسان ایمان به این حقیقت داشته باشد، به دنبالش «حُلُق توحیدی» پیدا می‌شود؛ یعنی بعد از آن که حادثه‌ای واقع شد در انسان حالت رضا پیدا می‌شود، می‌گوید لابد مصلحت بوده است، اگر مصلحت نبود خدای متعال جلوی آن را می‌گرفت. حال که خدا جلوی این حادثه را ننگرفته است پس مصلحتی هست ولو این که من آن مصلحت را ندانم.

عمومیت اذن الهی

در اینجا نکته دیگری هست. گفتیم کلمه «اذن» به معنی اعلام رخصت است. این در جایی است که مأذون (اذن داده شده) یک موجود شاعر باشد، شعور داشته باشد. اذن در مورد انسانها درست است ولی حتی در مورد حیوانات با اینکه دارای درجه‌ای از شعور هستند درست

نیست، یعنی جلوگیری نکردن از یک حیوان در انجام یک کار اذن تلقی نمی‌شود. فرض کنید گزنده‌ای می‌خواهد کاری بکند و انسان با اینکه می‌تواند جلوی او را بگیرد جلوی او را نگیرد. این معنایش این نیست که من به این حیوان اذن دادم، چون معنای اذن، اعلام است. «مأذون» باید دارای درجه‌ای از شعور باشد که بداند در کارش نیازمند به اذن شماست و منتظر اعلام شما باشد و بعد از اعلام، آن کار را انجام دهد درحالی که حیوان چنین نیست و لهذا اذن فقط در مورد انسانها صادق است. [مطلبی که گفتیم در جایی است که اذن‌دهنده انسان باشد].

ولی قرآن کلمه اذن را در مورد همه موجودات به کار برده است: در مورد انسان، در مورد حیوان، در مورد نباتات و حتی در مورد جمادات. این به چه جهت است؟ کأنه در تعبیر قرآن مطلب از این قرار است که همه موجودات در برابر خداوند به منزله عبید و بندگانی در مقابل مولایی هستند. همچنان که عبید و بندگان در کارهای خود نیازمند به اعلام رخصت مولا هستند، همه اشیاء در کارهای خودشان نیازمند به اعلام رخصت [از طرف خداوند] هستند. اشیاء که [به ظاهر] غیرشاعر هستند، در درون خودشان نسبت به خدای خود نوعی شعور و ادراک دارند. خداوند متعال برای این که بفهماند همه موجودات از نوعی شعور و ادراک و از یک رابطه شعوری با خدای خودشان برخوردار هستند، کلمه «اذن» را به کار می‌برد: «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ».

«وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ يَهْدِ اللَّهُ قَلْبَهُ». برخی از افرادی که چهار کلمه با علوم آشنایی پیدا می‌کنند و بعد در زندگی عملی عوام‌الناس مذهبی مطالعه می‌کنند، منطق خودشان را یک منطق برتر و بالاتر تصور می‌کنند و فکر می‌کنند آنها چیزهایی را کشف کرده و می‌دانند که این آدم عامی نمی‌داند، در صورتی که ایمان، رسیدن به یک منطق برتری است که

چندین درجه مافوق این منطقی‌هایی است که ما اسم آنها را «علمی» گذاشته‌ایم. این که انسان بتواند همین مطلب را در نظام عالم درک کند که همه اشیاء در تأثیرات خود یک رابطه اذن و مأذونی با خدای خود دارند و اگر سببی کار خودش را کرد و مانع ایجاد نشد، این مانع ایجاد نشدن مبنی بر مصلحتی است [کار هر کسی نیست]. یک خداشناسی عمیق، یک توحید در ذات و توحید در فاعلیتی لازم است که انسان داشته باشد تا به این حقیقت راه پیدا کند. لهذا بعد فرموده است: «وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللَّهِ يَهْدِ قَلْبَهُ». آن که به خدا ایمان بیاورد، خدا قلب او را هدایت می‌کند، یعنی انسان تا از یک ایمان قوی برخوردار نباشد به این حقیقت راه نمی‌یابد.

«وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» خدا به همه چیز آگاه است. اگر کسی بخواهد مؤثرهایی را که در عالم در هر «آن» تأثیر می‌گذارند حساب کند، اصلاً قابل احصا نیست. دیگر ارقامی از قبیل میلیارد و صدها میلیارد و میلیاردها میلیارد، و میلیاردها میلیاردها میلیارد و امثال اینها در اینجا کارگر نیست، بلکه غیرمتناهی است؛ یعنی در هر آن و در هر لحظه، غیرمتناهی مؤثر در غیرمتناهی متأثر اثر می‌گذارد. اگر فقط بدن یک انسان را در نظر بگیرید در آن واحد میلیونها عامل در یکدیگر اثر می‌گذارند تا چه رسد به همه انسانها، و تا چه رسد به همه آنچه در کره زمین است و همه آنچه در منظومه شمسی است و همه آنچه در کهکشانها و در عالم غیرمتناهی است. معنای «مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ» در واقع نوعی نظارت الهی بر جریانات عالم است.

«وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ». اگر تو الله را شناختی، خاطرت جمع باشد، او به همه چیز آگاه است، هیچکدام از تأثیرها و مؤثرها و متأثرها و اثرها از نظارت الهی که نامش «بِإِذْنِ اللَّهِ» است خارج نیست. معنای توحید همین است.

اذن الهی در نظام تشریح

تا اینجا بحث دربارهٔ نظام تکوین بود. گفتیم امر دیگری داریم به نام «نظام تشریح». نظام تشریح یعنی چه؟ انسان از آن جهت که موجودی دارای عقل و اراده و مؤثری از مؤثرهای عالم است، به حکم این که دارای عقل و اراده است، اثر خود را جبراً و بدون انتخاب انجام نمی‌دهد. همیشه در میان دوراهی است و این خود اوست که باید اثر خود و عمل خود را انتخاب و اختیار کند. کلمهٔ اختیار از مادهٔ «خیر» است، یعنی از دو طرف خیر و شر، مصلحت و غیرمصلحت، آن که خیر است آن را برگزیند که در مورد انسان اگر غیر از این باشد با انسانیت انسان منافات دارد. در اینجا چه برنامه‌ای هست؟ در اینجا فقط برنامهٔ راهنمایی است، خدای متعال انسان را راهنمایی می‌کند. وحی، شرع و دین، یعنی راهنمایی انسان در کارهای خودش که این‌گونه اختیار کند و مصلحتش در آن است و اگر آن‌گونه دیگر اختیار کند بر ضرر اوست.

این هم باز دو قسم است: یک قسمت تشریح الهی است، یعنی قانونی است که خدا وضع کرده است و پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله آن قانون را فقط به مردم ابلاغ می‌کند. در کنار این امر، امر دیگری هست و آن این است که خدای متعال در مسائل خصوصی و جزئی، یعنی در مسائل اجرایی، به پیغمبر حق امر و نهی داده است و بر مردم واجب است که امر و نهی او را اطاعت کنند. این است که می‌فرماید: «وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ» امر خدا را اطاعت و پیروی کنید و امر پیغمبر را.

در اینجا دو احتمال هست: یکی اینکه بگوییم مقصود از اطاعت رسول همان اطاعت خداست در آنچه که خدا دستور داده است، چون پیغمبر هیچ چیزی را از ناحیهٔ خود نمی‌گوید. هر آنچه شما در دستورات دین عمل کنید، هم عمل به دستور خداست و هم عمل به گفتهٔ پیغمبر

است.

بعضی از مفسرین به گونه دیگری گفته‌اند و درست هم هست و از آیات دیگر قرآن هم این مطلب استنباط می‌شود. گفته‌اند مسئله اطاعت خدا در قوانین دینی و مسئله اطاعت پیغمبر در مسائل اجرایی است. مثلاً «جهاد کنید» امر خداست. بسیار خوب، می‌خواهیم جهاد کنیم. پیغمبر تعیین می‌کند که مثلاً اسامه امیر جیش باشد و زید و عمرو و بکر باید با جیش اسامه همراه شوند. این قانون کلی الهی نیست، مربوط به امر جزئی و شخصی است، ولی این هم مانند آن قانون کلی اطاعتش واجب است. خدا او را «ولی امر مسلمین» قرار داده است و اطاعت امر ولی امر مسلمین واجب است. در مقام تشبیه مثل این است: دستور خدا این است که اطاعت امر والدین واجب است. اگر والدین شخص، او را از یک سفر مباح نهی کنند، آیا رفتن به این سفر مخالفت خداست یا مخالفت والدین؟ مخالفت والدین است، ولی چون مخالفت والدین است، مخالفت خدا هم هست، زیرا خدا امر کرده است که اطاعت امر والدین واجب است. درست است که خدا مستقیم ن گفته است که این مسافرت را نرو، دستور مستقیم خدا این نیست، دستور مستقیم خدا این است که اطاعت والدین واجب است، ولی دستور غیرمستقیم خدا این است که رفتن به این سفر حرام است. چون والدین اینچنین امر می‌کنند، قهراً این امر خدا می‌شود.

«فَإِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَإِنَّمَا عَلَىٰ رَسُولِنَا الْبَلَاغُ الْمُبِينُ» اگر اعراض کردید، پشت کردید و روی گردانید (اطاعت نکردن را روگرداندن می‌گویند) و امر خدا و رسول را اطاعت نکردید، جبری در کار نیست. همانا آنچه بر رسول و فرستاده ماست ابلاغ و رساندن آشکار است.

رابطه اطاعت و عبادت

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» معبودی جز خدا نیست. [از جهت معنا] این آیه دنباله آیه قبل است. [در آیه قبل صحبت از «اطاعت» بود و در این آیه مسئله «عبادت» مطرح شده است. ارتباط این دو آیه از این جهت است که] هر طاعتی نوعی عبادت است. ما دو جور عبادت داریم: یک عبادت، عبادت معمولی است یعنی مراسم نیایش آمیز، مثل نماز که برای خدا می خوانیم، یا هر نیایشی که یک عابد در مقابل معبود خود انجام می دهد. قرآن در مواردی اطاعتهایی را عبادت می نامد، بلکه هر اطاعتی نوعی عبادت است. قرآن راجع به موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ و فرعون و بنی اسرائیل، این طور نقل می فرماید که موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به فرعون گفت: «وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنَّا عَلَىٰ أَنْ عَبَّدتَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ»^۱ یک منتهی هم سر من می گذاری که همه بنی اسرائیل را عابد خودت قرار داده و تعبید کرده ای؟! در صورتی که نه بنی اسرائیل برده مصطلح بودند - چون به حسب ظاهر آزاد بودند - و نه می رفتند پیش فرعون نیایش کنند، ولی فرعون بنی اسرائیل را اجباراً به اطاعت خود وادار کرده بود. قرآن این اطاعت را «تعبید» یا «عبادت» نامیده است، و آیات مشابهی در این زمینه هست و در نهج البلاغه هم شواهدی داریم.

انسان فقط خدا را باید اطاعت کند و اطاعت پیغمبر هم چون خدا امر کرده است اطاعت خداست. اگر خدا امر نکرده بود که پیغمبر را اطاعت کنید، اطاعت پیغمبر لازم نبود. «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ» یعنی معبودی جز خدا نیست. در واقع می خواهد بفرماید مطاعی جز خدا نیست؛ یعنی هیچ موجودی جز خدا استحقاق و شایستگی مطاع بودن ندارد و جز اطاعت خدا هیچ اطاعتی برای انسان روا نیست. «لَا إِلَهَ» یعنی «لَا إِطَاعَةَ

و لا عبادة». «إِلَّا اللَّهُ» یعنی معبودی و مطاعی جز خدا نیست. «وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ» و مؤمنین تنها باید به خدا توکل کنند.

رابطه اطاعت و توکل

هر اطاعتی مستلزم یک نوع توکل است. اطاعت از توکل جدا نیست، حتی اطاعت غیرخدا. اطاعت یک انسان از نوعی توکل به آن انسان جدایی ناپذیر است. انسانی را فرض کنید که در یک دستگاه انسانی کار می‌کند، مثل یک کارمند که در دستگاه دولت کار می‌کند. چنین شخصی دستورهایی را که دریافت می‌کند اجرا می‌کند. در مقابل این که برای این دستگاه کار می‌کند، این دستگاه متعهد است مخارج ماهانه او را برساند، اگر بیمار شد در بیمارستان از او پذیرایی کند. اطاعت، یک رابطه طرفینی است. از یک طرف اطاعت کردن، تسلیم بودن، جز درباره امر آن مقام یا آن دستگاه و جز درباره وظیفه نیندیشیدن و از طرف دیگر تعهد به تحت حمایت قرار دادن و او را به خود وانگذاشتن. البته در دستگاههای بشری توکل صحیح نیست.

یکی از اشتباهاتی که در باب توکل می‌شود، خلط میان «توکل در سرنوشت» و «توکل در وظیفه» است. ما در باب توکل یک وظیفه داریم که همان اطاعت است. ما باید کار را به منظور اطاعت و به منظور امر انجام دهیم ولی اوست که ما را در حفاظت خود قرار می‌دهد. بعضی از افراد به جای اینکه توکل در سرنوشت کنند، توکل در وظیفه می‌کنند، یعنی به جای اینکه اطاعت کنند، توکل می‌کنند. نه، اطاعت کن، بین او چه دستور داده است؛ اگر دستور داده است که حرکت کنی حرکت کن و اگر دستور داده است نیروی نرو، تو خود را آماده اجرای دستور او کن و آن وقت اعتماد داشته باش که او تو را به خود وا نمی‌گذارد. مثلاً به انسان

گفته‌اند تو وظیفه داری تحصیل علم کنی و درس بخوانی. این امر خداست. اگر کسی بگوید من به جای اینکه درس بخوانم توکل می‌کنم، صحیح نیست. این مرحله، مرحله اطاعت است. اطاعت کن و مرحله نهایی راکه سرنوشت است به او واگذار کن، تو به وظیفه‌ات عمل کن. اگر گفته‌اند بر تو لازم و واجب است کسب و کار کنی، اگر بگویی به جای کار کردن توکل می‌کنم صحیح نیست. کار کردن وظیفه است، کار کردن اطاعت است، تو اطاعت کن، دستور را اجرا کن اگر چه [سرنوشت کار را] به او واگذار کرده‌ای. «اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ» معبودی جز او نیست، مطاعی جز او نیست، پس مؤمنین فقط او را اطاعت می‌کنند و تنها باید بر او توکل کنند. «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنِّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَ أَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ وَ إِن تَعَفَوْا وَ تَصَفَّحُوا وَ تَعَفَرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ». این آیات به آیات قبل که در مورد توکل و اطاعت است مربوط است ولی در عین حال سیاق دیگری است. ای اهل ایمان! بعضی از همسران و بعضی از فرزندان شما دشمنان شما هستند، «فاحذروهم» از آنها بترسید. منظور قرآن کریم چیست؟

مراد از دشمنی همسران و فرزندان

«إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ» یعنی بعضی از زنان یا بعضی از شوهران شما. ازواج جمع زوج است. می‌فرماید بعضی از همسران و بعضی از فرزندان شما دشمن شما هستند. آیا مقصود همین دشمنی ظاهری و کینه‌توزی است که گاهی زن و شوهر از یکدیگر تنفر پیدا می‌کنند و دشمن و خصم یکدیگر می‌شوند به طوری که هر یک می‌خواهد کاری به ضرر دیگری انجام دهد؟ گاهی پدر و فرزند با یکدیگر تا حدی دشمن می‌شوند که شمشیر به روی یکدیگر می‌کشند. آیا قرآن این را می‌خواهد بگوید؟ این چیزی است که همه مردم درک می‌کنند. کسی با زنش اختلاف داشته باشد خودش بهتر از دیگران

می داند؛ با بچه اش اختلاف داشته باشد این را بهتر می داند.

مراد قرآن این نیست، بلکه منظور کارهای دشمنانه است در عین اینکه این کارها دوستی است. چون دوست دارند دشمن اند و این آنجاست که دوستی آنها با دوستی خدا تعارض پیدا می کند. شأن نزول آیه این است: مؤمنی در مکه به رسول اکرم صلی الله علیه و آله ایمان می آورد. خود ایمان آوردن در مکه مستلزم یک سلسله محرومیتهاست. زن و بچه انسان نه از این جهت که با او دشمن هستند، بلکه از باب نصیحت، خیلی دوستانه چیزهایی به او می گویند: رهاش کن، اصلاً حلاوت زندگی را از خودت و از ما گرفته ای و ما را دچار ناراحتی و رنج و تعب کرده ای. آن مؤمن به مرحله ای می رسد که می خواهد مهاجرت کند. مهاجرت شوخی نیست. مهاجرت یعنی چه؟ یعنی تمام خانمان را درهم ریختن. آن وقت است که همسر می آید گریه کنان به دست و پا می افتد و هزار جور وظیفه و تکلیف شرعی برای آدم درست می کند و فرزند به نوعی دیگر. همسر، بچه شیرین دو ساله خودش را می آورد و می گوید: آخر حیفت نمی آید که این بچه را به امان خدا رها کنی؟ تو که از اینجا بروی دیگر برگشت نداری.

شک ندارد که انسان نسبت به خاندان خودش مسئولیت بزرگی دارد. این آیه معنایش این نیست که انسان مسئولیتی را که نسبت به همسر و فرزندان خود دارد فراموش کند ولی این را باید توجه کند که یک مسئولیت الهی هم هست. آنجایی که یک فرد می خواهد به میدان شهادت برود، آنجا چه؟ ملاحظات خانوادگی در نهایت درجه اهمیت است، ولی اگر پای یک چنین چیزی به میان آمد چگونه؟

چند نفر معدود بودند که همسران یا مادرانشان در کربلا بودند. یکی جوانی است به نام «وهب». وقتی نوبتش شد و خواست به میدان برود زنش که تازه عروس بود آمد به دامنش چسبید و گفت: تو که می روی مرا

به چه کسی می سپاری؟ اینجاست که فیل به زانو درمی آید. مادرش گفت: پسر جان! مبادا حرف زنت را گوش کنی، تو امروز کار مهمتری داری. شک ندارد که همسر موضوع مهمی است، موضوع کوچکی نیست و وهب مسئولیت بزرگی در مقابل همسر خود داشت، اما یک مسئولیت و وظیفه بزرگتری در برابر سیدالشهداء داشت. همین همسر که عشق می ورزد، همان عشقش از آن نظر که جلوی حقیقتی را گرفته است به منزله یک نوع دشمنی است. فرزند هم همین طور است.

قرآن از انسان یک موجود از همه چیز گذشته جز خدا می خواهد، این است که می فرماید: مال شما فتنه است، اولاد شما فتنه است، یعنی بازدارنده هستند. قرآن نمی گوید شما فرزند نداشته باشید یا فرزندانان را دوست نداشته باشید، احساس مسئولیت نداشته باشید و یا مال نداشته باشید و اصلاً مال خودتان را رها کنید، چنین چیزی نیست. ولی هیچ یک از اینها نباید در حدی باشد که وقتی پای حق و پای خدا و پای تکلیف بزرگتری در میان می آید بتواند پای بند انسان باشد. «قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَأَبْنَاؤُكُمْ وَإِخْوَانُكُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ وَعَشِيرَتُكُمْ وَأَمْوَالٌ اقْتَرَفْتُمُوهَا وَتِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا وَمَسَاكِينُ تَرْضَوْنَهَا أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ وَجِهَادٍ فِي سَبِيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتَّى يَأْتِيَ اللَّهُ بِأَمْرِهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ»^۱ اگر پدران، فرزندان، برادران، همسران، عشیره، مال و ثروت، شغل و مسکن در نزد شما از خدا عزیزتر هستند، صبر کنید و سر جایتان باشید تا به شما خبر بدهیم. اینجا عرایض خودمان را ختم می کنیم.

و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین



تفسیر سوره تغابن

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنِّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَ أَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ
فَاخْذَرُوهُمْ وَ إِن تَغْفُوا وَ تَصْفَحُوا وَ تَغْفِرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ * إِنَّمَا
أَمْوَالُكُمْ وَ أَوْلَادُكُمْ فَتْنَةٌ وَ اللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ * فَاتَّقُوا اللَّهَ مَا
اسْتَطَعْتُمْ وَ اسْمَعُوا وَ أَطِيعُوا وَ أَنْفِقُوا خَيْرًا لِأَنْفُسِكُمْ وَ مَنْ يُوقَ شُحَّ
نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ * إِن تَفْرِضُوا اللَّهُ قَرْضًا حَسَنًا يَضَاعِفْهُ
لَكُمْ وَ يَغْفِرْ لَكُمْ وَ اللَّهُ شَكُورٌ حَلِيمٌ * عَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ الْعَزِيزُ
الْحَكِيمُ ۱.

دو آیه اول را در جلسه گذشته مختصری تفسیر کردیم و مجدداً با توضیح بیشتری بیان می‌کنیم. در آیه اول می‌فرماید: ای اهل ایمان، بعضی از جفتها و همسران شما و بعضی از فرزندان شما دشمنان شما

هستند. عرض شد که ازواج به معنی همسران است، هم شامل زن می‌شود و هم شامل مرد. این نکته را باید توجه داشت که این که می‌فرماید بعضی از همسران و فرزندان شما دشمنان شما هستند، منظور این نیست که بعضی از همسران و بعضی از فرزندان شما احساسات دشمنانه نسبت به شما دارند. شکی نیست که چنین چیزی هست، یعنی زیاد اتفاق می‌افتد که همسرانی نسبت به همسران خود و یا فرزندانسی نسبت به پدران خود احساسات کینه‌توزانه دارند، این به جای خود؛ بحث آیه قرآن فعلاً درباره آن مطلب نیست، بحث درباره این است که گاهی چیزهایی برای انسان به شکلی درمی‌آید که اثر آنها برای انسان مانند اثر دشمن است. سرگرمی خاصی که تو با او داری، به تو آن می‌کند که یک دشمن می‌کند.

پس در اینجا منظور، آن همسران و فرزندان که واقعاً نسبت به همسران و یا پدرانشان احساسات دشمنانه و کینه‌توزانه دارند نیست؛ برعکس، مقصود مواردی است که احساسات خیلی دوستانه‌ای دارند و در شأن نزول آیه هم شخصی از صحابه پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله را نام می‌برند که هر وقت تصمیم می‌گرفت در هجرتی و یا در جهادی شرکت کند یا در کار خیری مشارکت کند [خانواده‌اش] از شدت محبتی که به او داشتند می‌آمدند در حضورش گریه می‌کردند تا بالأخره او را از تصمیمش منصرف می‌کردند. اینها که دشمنش نبودند، بلکه چون خیلی دوستش داشتند مرتب گریه می‌کردند، ولی رفتار آنها عملاً مانند رفتار یک دشمن بود.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: دشمنان شما آنها نیستند که در میدان جنگ با شما مقابله می‌کنند و با آنها می‌جنگید و کشته می‌شوند، بلکه دشمن شما یکی نفس خود شماست که در میان دو پهلوی شما قرار گرفته است و دیگر آن دسته از همسران و فرزندان شما که مانع راه شما می‌شوند.

البته قرآن هم می‌فرماید: بعضی از همسران و فرزندان شما دشمنان شما هستند نه همه همسران و فرزندان.

سه گونه دشمن برای انسان

نفس انسان که دشمن انسان است، چگونه دشمنی است؟ آیا دشمن بودن نفس انسان با انسان به معنی این است که احساسات کینه‌توزانه با انسان دارد، یا فقط می‌خواهد به هوا و میل خودش رفتار کند، ولی همینکه می‌خواهد به هوا و میل خودش رفتار کند، نتیجه‌اش رفتاری دشمنانه خواهد بود؟ دومی صحیح است. این است که می‌فرماید: «فَاخْذِرُوهُمْ» بترسید و احتیاط کنید از دشمنی این دشمنها. آن دشمنی که با چهره دشمنانه با انسان روبرو می‌شود خطر کمتری است از دشمنی که با چهره دشمنانه روبرو نمی‌شود و حتی با قصد دشمنی هم روبرو نمی‌شود. از اینجا معلوم می‌شود که انسان سه گونه دشمن می‌تواند داشته باشد:

دسته اول دشمنانی هستند که با قصد دشمنی و با چهره دشمنی با انسان روبرو می‌شوند که دشمنهای آشکار و علنی هستند.

دسته دوم دشمنانی هستند که با قصد دشمنی و با چهره دوستی با انسان روبرو می‌شوند. مسلماً خطر دوستان منافق برای انسان از خطر دشمنان صریح بیشتر است.

دسته سوم کسانی هستند که با چهره دوستی می‌آیند و با قصد دوستی هم می‌آیند ولی رفتارشان و تقاضاهایشان به گونه‌ای است که از تیرباران کردن یک دشمن، بیشتر و بالاتر است. گاهی مادر انسان ضررش برای انسان از هر دشمنی بیشتر و بالاتر است. مادر با چهره دوستی و با قصد دوستی، با فرزندش رفتاری می‌کند که دشمن آن‌گونه رفتار نمی‌کند. یک امر کوچک را به عنوان مثال عرض می‌کنم: در بین الطلوعین پدر

می خواهد فرزندش را برای نماز بیدار کند. مادر خطاب به پدر می گوید: آیا دلت می آید بچه ات را از این خواب خوش بیدار کنی؟ دلش برای این فرزند می سوزد و می خواهد به او مهربانی کند و او را ناراحت نکند و لذا او را برای نماز بیدار نمی کند. این مادر دشمنی است که با چهره دوستی و با قصد دوستی سراغ فرزند خود آمده است.

پس معلوم می شود خطر دشمنی که با چهره دوستی و با قصد دوستی می آید و آنچه بر ضرر انسان است می خواهد، از خطر کافر و حتی منافق بیشتر است. لهذا قرآن در این آیه خطر این جور دشمنها را به انسان گوشزد می کند، دشمنی که با چهره دوستی و با قصد دوستی با انسان مواجه می شود.

در ادامه آیه می فرماید: «وَإِنْ تَعَفَّوْا وَ تَصَفَّحُوا وَ تَغْفِرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ». تفاوت دشمنی نوع سوم با دشمنی نوع دوم و نوع اول در این است که دشمنی نوع سوم از آندو خطرناکتر است ولی این تفاوت هست که در اینجا سوء نیت در کار نیست، با حسن نیت دشمنی صورت می گیرد یعنی دشمنی از روی جهالت است.

در صدر اسلام مسلمینی بودند که در مواردی که همسران و فرزندان مانع می شدند هیچ به حرف آنها گوش نمی کردند. بعدها که اوضاع به نفع مسلمین گردش کرد و خود آنها هم مجبور شدند مهاجرت کنند، بعضی از مسلمین می خواستند به انتقام آن روزهایی که آنها مانع بودند دیگر با آنها هیچ معاشرتی نکنند و آنها را از خودشان طرد کنند. قرآن می فرماید: شما به حرف آنها گوش نکنید ولی کینه آنها را هم در دل خود نگه ندارید، عفو کنید و صفح کنید.

تفاوت «صفح» و «عفو»

صفح چنانکه در گذشته هم گفته ایم با عفو تفاوت دارد. وقتی کسی کار خطایی می‌کند هم استحقاق معاقبه و مجازات دارد و هم استحقاق ملامت. عفو، گذشت از مجازات است ولی صفح یک درجه بالاتر است. صفح این است که انسان نه تنها آن مجازات معمول را انجام نمی‌دهد بلکه اصلاً نامش را هم نمی‌برد، به روی طرف هم نمی‌آورد، اسمش را هم نمی‌برد و لهذا اولیاء الله همیشه مقامی بالاتر از عفو دارند یعنی عفو آنها به صورت صفح است.

انس بن مالک در خانه رسول خدا ﷺ خدمت می‌کرد. می‌گوید رسول اکرم ﷺ در بسیاری از اوقات روزه می‌گرفتند و بعد هم غذای بسیار ساده‌ای، چه هنگام سحر و چه افطار می‌خوردند و معمولاً افطاری ایشان یک مقدار شیر بود که من تهیه می‌کردم. یک شب که ایشان با عده‌ای از صحابه بودند خیلی دیر به منزل آمدند، آنقدر دیر که من خیال کردم ایشان در منزل یکی از اصحاب افطار کرده‌اند. من هم شیر را خودم خوردم و بعد هم رفتم و خوابیدم. وقتی که آمدند حس کردم که ایشان هنوز افطار نکرده‌اند. (ظاهراً انس بن مالک از کسی پرسید که آیا رسول اکرم ﷺ امشب جایی مهمان بودند و او گفت نه.) هیچ چیز دیگری هم در دسترس نبود. رفتم و خودم را مخفی کردم. ایشان وقتی دیدند چیزی موجود نیست رفتند و خوابیدند. انس که خود قصه را بازگو کرده است و نه رسول اکرم، می‌گوید رسول اکرم ﷺ تا زنده بودند چیزی در این مورد به روی من نیاوردند. این را می‌گویند صفح. قرآن می‌فرماید عفو کنید و صفح کنید.

«وَتَغْفِرُوا». غفران از «غَفَر» به معنای پوشاندن است. باز «پوشاندن» درجه بالاتری است؛ یعنی روی [گناه] را با رحمت پوشاندن. چرا

می‌گوییم «مغفرت» الهی؟ به این جهت که انسان گناهی به درگاه الهی مرتکب می‌شود که استحقاق مجازات دارد. خداوند متعال او را مجازات نمی‌کند و از او صَفْح می‌کند و به روی بنده‌اش هم نمی‌آورد و بالاتر اینکه روی آن را هم می‌پوشاند، روپوشی می‌کند. این «روپوشی» یکی از این جهت است که نمی‌گذارد دیگران از آن اطلاع پیدا کنند و [دیگر اینکه] از رحمت و فضل خودش هم چیزی اضافه به او می‌دهد. و لذا قرآن می‌فرماید: «وَإِنْ تَعْفُوا وَتَصْفَحُوا وَتَتَّعَفُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ». اگر در مورد همسران و فرزندان خطا کار عفو کنید و صَفْح کنید و غافر باشید بدانید که خداوند هم غفور و رحیم است. یعنی اگر چنین کنید همان کاری را کرده‌اید که خدا در مقابل بندگان گناهکار خود می‌کند؛ مظهر اسم «یا غفور» باشید، مظهر اسم «یا رحیم» باشید.

اینجا از آن مواردی است که در جمله شرطیه چیزی که به منزله علت است جانشین «جزا» شده است. در قرآن کریم این امر نظایر زیادی دارد و یکی از فنون بلاغت است. در سوره لقمان قبلاً خواندیم: «وَمَنْ يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ» هر بنده‌ای که شاکر باشد بداند که این شکر به سود خودش است. خداوند نیازی به شکر بندگان ندارد و اثر شکر بندگان باز به خود بندگان برمی‌گردد. عبودیت، [موجب] تکامل بشر است. این جمله به صورت شرط و جزا بیان شده است. در ادامه می‌فرماید: «وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ»^۱ و کسی که کفر بورزد ضررش به خودش برمی‌گردد. ولی «ضررش به خودش برمی‌گردد» به عنوان جزا نیامده است بلکه به جای آن فرموده است: خداوند از همه جهانیان بی‌نیاز است.

در آیه مورد بحث هم نمی‌فرماید اگر عفو کنید، صَفْح کنید و

بیمارزید برای شما خیلی بهتر است، بلکه می‌فرماید: پس به درستی که خداوند غفور و رحیم است، که از آن می‌توان فهمید که چقدر این عفو و صفح و غفران خوب است.

تا اینجا سخن در این بود که بعضی از همسران و بعضی از فرزندان در عین اینکه احساسات آنان نسبت به شما احساسات دوستانه است ولی ممکن است رفتارشان دشمنانه باشد و مؤمنین باید احتیاط کنند. بعد می‌فرماید: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ» جز این نیست که اموال و ثروتهای شما و فرزندان شما برای شما فتنه هستند. کلمه «فتنه» همان مفهوم امتحان و آزمایش را دارد. البته فتنه از این جهت «فتنه» گفته می‌شود که چیزی است که انسان را به خود مشغول می‌کند و امتحان بودنش به همین است. در قرآن می‌خوانیم: «وَوَيْلٌ لِّلَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ عَذَابِ آتٍ يَأْتِيهِمْ فِيْ يَوْمٍ يَحْكُمُونَ» و «وَوَيْلٌ لِّلَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ عَذَابِ آتٍ يَأْتِيهِمْ فِيْ يَوْمٍ يَحْكُمُونَ»!

آیا این چیزهایی که موجب آزمایش بشر است خیرند یا شر؟ ممکن است چیزی به ظاهر خیر باشد یعنی نعمت باشد و ممکن است چیزی شر باشد یعنی بلا باشد ولی عمده این است که انسان در مقابل آن چیزی که موضوع امتحان اوست چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. ممکن است عکس‌العمل انسان دربارهٔ نعمت و بلا به گونه‌ای باشد که هر دو برای او «نعمت» بشود و ممکن است عکس‌العمل او در برابر نعمت و بلا به گونه‌ای باشد که هر دو برای او «نقمت» شود. این است که نباید هر چیزی را که مایهٔ امتحان انسان است بد دانست بلکه باید آن را خوب دانست، زیرا امتحان برای سه منظور مختلف صورت می‌گیرد:

سه نوع امتحان

گاهی امتحان همان است که به آن اختبار و آزمایش می‌گوییم که شخص امتحان‌کننده وقتی می‌خواهد مجهولی را تبدیل به معلوم کند آزمایش می‌کند. مثلاً مواد غذایی را به آزمایشگاه می‌برند برای اینکه ببینند سالم است یا نه. این امتحانی است که هدف امتحان‌کننده از آن این است که می‌خواهد حقیقتی را کشف کند. در مورد خداوند متعال نسبت به بندگان چنین امتحانی معنی ندارد.

نوع دوم امتحانی است که برای اتمام حجت است یعنی برای این است که به خود امتحان‌شونده [امری را] ثابت کنند. یک معلم که در طول سال با دانش‌آموز کار می‌کند، خودش می‌داند که به کدام دانش‌آموز باید نمره قبولی بدهد و به کدام نمره رد بدهد؛ به کدامیک باید بیست بدهد، به کدامیک نوزده و به کدامیک چهارده، ولی مسلم است که اگر امتحان نکرده بخواهد این نمره‌ها را بدهد غیر از آن کسی که بیست گرفته همه اعتراض می‌کنند. او امتحان می‌کند تا بر همه روشن شود که نمره‌هایی که می‌خواهد بدهد همه درست است. البته ممکن است معلمی واقعاً نتیجه امتحان را نداند ولی اگر هم بداند باز امتحان می‌کند، برای اینکه مطلب برای همه روشن باشد و اتمام حجت شده باشد. امتحان به این معنا در مورد خدای متعال معنی دارد. ممکن است خدای متعال بنده‌ای را مورد امتحان قرار بدهد برای اینکه حجت بر آن بنده تمام شود.

نوع سوم امتحان که مهمتر است [به معنای] عمل تمرینی برای امتحان‌شونده است یعنی خداوند متعال - که البته در مورد غیرخداوند متعال هم صدق می‌کند - انسان را در بوته‌ای قرار می‌دهد برای اینکه در آن بوته آنچه از استعداد در درون او هست به فعلیت برسد. مثل آدمی که خودش یا دیگری را به آب می‌اندازد برای اینکه شنا یاد بگیرد. این نوع

امتحان نوعی عمل و رفتار برای کمال یافتن است در جنگیدن با آب، و در تلاش کردن در آب است که انسان شناگر می شود. اگر به کسی بگویند برو در آب شنا کن و او بگوید من شنا بلد نیستم، هر وقت شنا یاد گرفتم داخل آب می روم، چنین شخصی اگر پنجاه سال هم کنار یک رودخانه و یا استخر بایستد و شنا کردن دیگران را ببیند یا قواعد شنا کردن را در کتاب بخواند شناگر نمی شود؛ در داخل آب است که انسان شناگر می شود.

امتحان الهی

امتحانهای الهی برای این جهت است که انسان در خلال آن گرفتاریها [کمال یابد]. گرفتاری در نعمت یک جور گرفتاری است و گرفتاری در نعمت جور دیگر است. همه چیز برای این است که انسان گرفتار آن شود و خود را از آن آزاد کند. انسان در دنیا نیامده که از کنار نعمتها و از کنار بلاها و گرفتاریها بگذرد، بلکه آمده است در دریای نعمتها و در دریای گرفتاریها خودش را بیندازد و سالم بیرون بیاید. اگر کسی در عمرش اساساً خودش را در بلا و مصائب و سختیها قرار ندهد و همیشه از آن کنار بگذرد، هرگز چیزی نمی شود. اگر کسی هم اساساً دستش به نعمت نرسد کمالی که در این دنیا باید پیدا کند، پیدا نمی کند. کمال انسان به این است که در دنیا، هم با نعمتها و هم با شدتها هرچه بیشتر درگیر شود و از این درگیری آزاد بیرون بیاید.

در مورد ابتلاءها حدیثی هست از امام صادق علیه السلام که می فرمایند: «إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَحَبَّ عَبْدًا عَتَّهُ بِالْإِبْلَاءِ عَتًّا^۱» یعنی خدای متعال آنگاه که بنده ای را دوست بدارد او را در دریای بلا فرو می برد. غت، فرورفتن در آب است.

۱. بحار الانوار، ج ۱۵، جزء اول، ص ۵۵، چاپ کمپانی، نقل از کافی.

تشبیه به فرورفتن در آب شده است.

امیرالمؤمنین علیه السلام جمله‌ای دارند در نهج البلاغه، می‌فرمایند «الذُّنْبُ دَارٌ مَرٌّ لَا دَارَ مَقَرٍّ» دنیا عبورگاه است نه قرارگاه، هر کسی که می‌آید بالاخره از اینجا می‌گذرد «وَ النَّاسُ فِيهَا رَجُلَانِ» و مردم در دنیا دو گروهند «رَجُلٌ بَاعَ نَفْسَهُ فَأَوْبَقَهَا وَ رَجُلٌ ابْتَاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَهَا»^۱ یک گروه در این بازار خودشان را می‌فروشند و هلاک می‌کنند حال یا در بازار نعمتها و یا در بازار نعمتها، و گروهی دیگر در این بازار خودشان را می‌خرند و آزاد می‌کنند. ولی همه به این بازار می‌آیند و همه باید در این بازار بیایند، تا که خودش را در اینجا بخرد و آزاد کند و که خودش را در اینجا بفروشد و هلاک کند.

خداوند متعال در آنجا که فرمود «إِنَّ مِنْ أَوْلَادِكُمْ وَ أَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ» آن جنبه دشمنی و خطر برخی از همسران و فرزندان را یادآوری کرد و در آیه بعد که فرمود: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَ أَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ» جنبه امتحان بودن و «لَا بَدَّ مِنْهُ» بودن آنها را بیان کرد. اینها مایه‌های امتحان شما هستند، مایه امتحان بودن مستحق ملامت نیست، به شما بستگی دارد که از این امتحان چگونه بیرون بیایید.

«وَاللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ» و آن که در نزد او اجر بزرگ است الله است.

تقوا

«فَاتَّقُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ» پس تقوای الهی داشته باشید تا آن حدی که قدرت دارید. «تقوا» از آن کلمات عجیبی است که در قرآن و در نهج البلاغه زیاد به کار رفته است و مکرر گفته‌ایم که این کلمه ترجمه فارسی ندارد. ریشه‌اش از «وَفِي» به معنای نگهداری است. پس در واقع

۱. نهج البلاغه، کلمات قصار، حکمت ۱۳۳.

«اتَّقُوا» یعنی خود را نگاه دارید، ولی بعد کلمه دیگری ذکر می‌کنیم که به اصطلاح تضمین است: خود را نگاه دارید، مثلاً از فلان چیز بترسید. خود تقوا «خود نگهداری» است، «خود نجات دادن» است و مستلزم مفهوم آزادی معنوی است.

در مورد «تقوا» دو سخنرانی در قدیم داشتیم و همه متکی به نهج البلاغه بود. امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید: «إِنَّ التَّقْوَى نَجَاةٌ مِنْ كُلِّ هَلَكَةٍ وَ عِتْقٌ مِنْ كُلِّ مَلَكَةٍ»^۱ تقوا مایه نجات از هر هلاکتی و مایه آزادی از هر مملوکیتی است.

تقوای واقعی همان است که انسان را نجات می‌دهد، انسان را آزاد و رها می‌کند. انسان در زیر امتحانها (چه امتحان به نعمتها و چه امتحان به نعمتها) باید تقوا داشته باشد که این تقواست که او را نجات می‌دهد و آزاد و رها می‌کند و گفتیم که انسان باید با همه اینها درگیری پیدا کند منتها باید خود را آزاد کند. لهذا بعد می‌فرماید: «فَاتَّقُوا اللَّهَ». حال که ثروتها و فرزندان، نعمتها و فتنه‌ها و امتحانهایی است که باید شما با آنها درگیری پیدا کنید پس تقوا پیشه کنید. «مَا اسْتَطَعْتُمْ» یعنی به هر اندازه که قدرت دارید تقوا پیشه کنید.

رفع یک شبهه

دو آیه در قرآن هست که بعضی از مفسرین - و نه همه آنان - خیال کرده‌اند که این دو آیه به نوعی با یکدیگر منافات دارند و یکی را ناسخ دیگری دانسته‌اند. یکی آیه‌ای است که می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا

۱. نهج البلاغه، خطبه ۲۲۸، بانگ اختلاف.

اللَّهِ حَقٌّ تَقَاتِهِ»^۱ یعنی تقوای خدا را داشته باشید آنچنان که شایستهٔ این تقواست. و آیهٔ دوم همین آیهٔ مورد بحث است: «فَاتَّقُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ» تقوای الهی داشته باشید به آن اندازه که قدرت دارید.

بعضی از مفسرین گفته‌اند که آیهٔ دوم ناسخ آیهٔ اول است، تخصیصی است در مفاد آیهٔ اول، چون این که «آنچنان که او شایسته است تقوای او را داشته باشید» مافوق قدرت بشر است. آیهٔ دوم می‌فرماید شما که نمی‌توانید آنچنان که او شایسته است تقوای او را داشته باشید پس به اندازهٔ قدرت خودتان تقوا داشته باشید.

همان‌طور که بعضی از مفسرین مخصوصاً صاحب تفسیر المیزان می‌فرمایند این سخن درست نیست، این دو آیه اصلاً با یکدیگر منافات ندارند. چنین نیست که در آیهٔ اول گفته شده باشد نسبت به خدا آنچنان که شایستهٔ اوست ولو اینکه مافوق قدرت شما باشد تقوا داشته باشید؛ یعنی آن آیه تکلیف به مافوق قدرت کرده باشد؛ خدا هیچ‌گاه تکلیف به مافوق قدرت نمی‌کند، بلکه آیهٔ اول ناظر به این است که تقوای هر چیزی متناسب با خود آن چیز است. با توجه به اینکه گفتیم تقوا یعنی «خود نگهداری»، مثلاً اگر انسان بخواهد خودش را از کیفرهای قوانین دنیوی نگه دارد حداکثر خودنگهداری این است که یک تخلف ظاهر و روشنی نکند. «حَقٌّ تَقَاتِهِ» در مورد قوانین دنیوی همین مقدار است. اما آیا قانون بشری اقتضا دارد که من در قلب خودم هم رضایت به آن داشته باشم؟ نه، دیگر قانون بشری چنین اقتضایی ندارد. آیا من در دل خودم هم خلاف آن را خطوطور ندهم؟ نه، این یک امر قراردادی اجتماعی است که بیش از آنچه گفتیم اقتضا ندارد. ولی تقوای الهی داشتن مطلب دیگری

است. اینکه انسان صرفاً در عمل مخالفت نکند، یک درجه از تقوای الهی است. تقوای به قلب، تقوای به عقل، تقوای به تمام وجود، اینها هم درجات تقوا هستند. پس آن آیه‌ای که می‌فرماید: «إِتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تُقَاتِهِ» نظر به کیفیت دارد و کیفیت تقوای الهی با کیفیت تقوای دیگر متفاوت است، و در «فَاتَّقُوا اللَّهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ» می‌خواهد بفرماید هر مقدار نیرو دارید صرف تقوا کنید، هر اندازه که می‌توانید.

«وَأَسْمَعُوا» و بشنوید، یعنی امر خدا را و فرمان خدا را بشنوید. گفته‌اند مقصود از «بشنوید» نه این است که اطاعت کنید، چون بعد می‌فرماید «وَأَطِيعُوا» «بشنوید» یعنی گوش شنوا داشته باشید، یعنی با قلب خودتان اعتقاد پیدا کنید، بدانید که این به سود شماست. و «أَطِيعُوا» و در عمل اطاعت کنید. «وَأَسْمَعُوا» و «أَطِيعُوا» دو درجه از تقوا هستند.

«وَأَنْفِقُوا خَيْرًا لِأَنْفُسِكُمْ» آن چیزی که برای خودتان خیر است انفاق کنید. در معنای این آیه احتمالاتی هست. «أَنْفِقُوا» معنایش معلوم است که همان انفاق است، مخصوصاً که قبل از آن، سخن از مال بود: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ». اگر «خَيْرًا» مفعول «أَنْفِقُوا» باشد یعنی خیر را انفاق کنید.

در قرآن به طور مکرر از ثروت حلال تعبیر به «خیر» شده است، مانند «إِنْ تَرَكَ خَيْرًا الْوَصِيَّةُ لِلْوَالِدَيْنِ وَالْأَقْرَبِينَ»^۱. در اینجا هم می‌فرماید: «أَنْفِقُوا خَيْرًا لِأَنْفُسِكُمْ» از این خیرها چیزی به خودتان انفاق کنید، که بعضی از مفسرین گفته‌اند مفهوم اجتماعی دارد؛ یعنی شما اگر از مال خودتان به افراد دیگر خیر برسانید به خودتان رسانده‌اید، یعنی دیگران هم مثل شما هستند؛ باید آنها را از خودتان بدانید و آنها را غیر حساب نکنید. ولی بعضی مثل صاحب تفسیر المیزان آیه را جور دیگری تفسیر

کرده‌اند، گفته‌اند: در قرآن مکرر اعمال انسان را به‌عنوان پیش‌فرستاده‌ها تعبیر می‌کند مثل آیه سوره حشر: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَانْتَظِرُوا نَفْسَ مَا قَدَّمْتُمْ لِغَدٍ»^۱ و تعبیر «مَا قَدَّمْتُمْ يَدَاهُ»^۲ و «بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيَهُمْ»^۳ هم در قرآن زیاد آمده است. بنابراین معنای آیه چنین است: انفاق کنید و پیش‌بفرستید خیر را برای خود؛ اعمال شما پیش‌فرستاده‌هاست، کوشش کنید که آن چیزی را که پیش‌می‌فرستید خیر باشد.

شُحَّ نَفْسٍ

«وَمَنْ يُوقِ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ». این مضمون در آیات پیش‌هم آمده بود؛ در سوره حشر هم این مضمون را خواندیم. «شُحَّ» عبارت است از بخل توأم با طمع و حرص. بخل یعنی امساک، در مقابل جود که بخشندگی است.

در قرآن، هم کلمه «بخل» و هم کلمه «شُحَّ» آمده است. آن‌طور که بعضی گفته‌اند بخل عبارت است از همان حالت امساک. در فارسی هم می‌گوییم فلان‌کس آدم بخیلی است، یعنی آدم ممسکی است، جود و بخشش ندارد. شُحَّ، بخل است به‌علاوه حرص. حال ممکن است کسی بخیل باشد یعنی نسبت به آنچه دارد خیلی ممسک باشد اما حرص اینکه باز بیشتر به دست آورد نداشته باشد. حریص نیست اما آنچه را که دارد با گاز انبر هم نمی‌توان از دستش بیرون آورد. بعضی دیگر حریص هستند، آزمند هستند و دائماً می‌خواهند جمع کنند اما متقابلاً بخشنده هم هستند. ولی «شُحَّ حِجِّ» به آدمی می‌گویند که هر دو را با هم جمع کرده

۱. حشر / ۱۸.

۲. کهف / ۵۷؛ نبا / ۴۰.

۳. بقره / ۹۵؛ نساء / ۶۲؛ قصص / ۴۷؛ روم / ۳۶؛ شوری / ۴۸؛ جمعه / ۷.

باشد، هم آزمند است و دائماً می‌خواهد جمع کند و هم آنچه را که دارد حاضر نیست به هیچ قیمتی جود کند. این دیگر بدترین صفتها در مورد مال و ثروت است.

رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در دوره اسلام در حال طواف بودند. مردی را دیدند که در حال طواف چنین دعا می‌کند: خدایا مرا بیامرز اگر چه می‌دانم که مرا نمی‌آمیزی! فرمودند: چرا خدا تو را نیامرزد؟ عرض کرد: یا رسول‌الله! گناه من خیلی زیاد است. از کوهها و از زمین و از آسمان هم بیشتر است. فرمودند: آیا گناه تو از خدا هم بزرگتر است؟ گناه تو از خدا که دیگر بزرگتر نیست؛ گناهت چیست؟ گفت: یا رسول‌الله! من آدمی هستم که اگر کسی سراغ من بیاید و از من یک درهم بخواهد جان من می‌خواهد بیرون بیاید؛ اگر بفهمم کسی از من چیزی می‌خواهد اینچنین ناراحت می‌شوم. فرمود: دور شو، آیا نمی‌دانی کسی که اینچنین باشد بوی بهشت را نمی‌شنود؟ آیا این آیه قرآن را نشنیده‌ای: «وَمَنْ يُوَقَّ شَحًّا نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»؟

تعبیر قرآن را ببینید. شح را برای انسان به منزله یک دشمن تلقی کرده است. قبلاً خواندیم: «إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ» برخی از همسران و فرزندان شما دشمنان شما هستند، و بعد خداوند چنین فرمود: «إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ». در اینجا دیگر ازواج ذکر نشده است. اولاد دو بار، ازواج یک بار و اموال هم یک بار ذکر شده است. در آیه مورد بحث می‌فرماید: «وَمَنْ يُوَقَّ شَحًّا نَفْسِهِ». شح باز مربوط به مال است. هر کسی که نگهداشته بشود از شر شح، یعنی از این دشمن. می‌بینیم شح که صفتی مربوط به مال است مانند یک دشمن تلقی شده است. نتیجه این می‌شود که همان‌طور که ازواج و اولاد عملاً گاهی به‌صورت دشمن درمی‌آید، مال و ثروت هم گاهی به‌صورت دشمن درمی‌آید ولی آن که

دشمن است خود وجود عینی مال نیست بلکه آن صفت قائم به نفس انسان است که نامش «شُح» است. کسانی که از شر این دشمن نگهداشته بشوند آنها رستگاران هستند؛ یعنی در صورتی که کسی از این شر نگهداشته نشود هیچ وقت رستگار نمی شود.

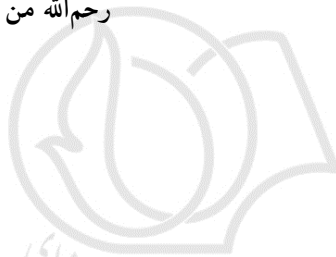
«إِنْ تَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا يُضَاعِفْ لَكُمْ» اگر قرض بدهید به خدا، قرض نیک، قرض الحسنه، خدا آن را به شما رد می کند و مضاعف هم می کند. «وَيَغْفِرْ لَكُمْ» و از گناهان گذشته شما هم می گذرد «وَاللَّهُ شَكُورٌ حَلِيمٌ» و خدا شکور و قدر دان و حلیم و بردبار است. این تعبیر را در گذشته داشتیم: «مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا!». در اینجا می فرماید: «إِنْ تَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا» اگر به خدا قرض بدهید قرض حسن.

قرض حسن

کلمه «قرض» معنایش در اصطلاح معمولی همین است که کسی مالی را به شخص دیگری به عنوان قرض بدهد تا بعد پس بگیرد. این دو گونه است: یک وقت هست که بدون هیچ گونه سودی و منفعتی آن را می دهد و پس می گیرد، این را می گویند قرض حسن. اما اگر سودی بخواهد، به هر نوع و به هر رنگی که باشد، این اسمش «ربا» است که از آن حرام ترین حرامهاست یعنی یک گناه بسیار کبیره است. این در مورد قرض. قرآن همین تعبیر را ذکر کرده است ولی در تعبیرات قرآن وقتی می فرماید که به خدا قرض الحسنه بدهید، هم شامل قرض الحسنه معمولی می شود و هم شامل امری دیگر. در مورد اول، معنای آیه این می شود: آنچه که شما به بندگانی که نیازمند به قرض هستند بدون

چشمداشت و سود قرض بدهید گویی به خدا قرض داده‌اید، اجرش را از خدا بخواهید. ولی آیه قرآن منحصر به این نیست. هر نوع عمل خیری را قرآن قرض الحسنه تلقی می‌کند، مخصوصاً خیرات مالی را، یعنی آنچه را که شما انفاق می‌کنید. انفاقاتی که در راه خدا می‌کنید در واقع به خدا قرض داده‌اید؛ یعنی هیچ انفاق از انسان نیست که از دست برود. همین که انفاق می‌کنید باز در واقع به خدا قرض الحسنه داده‌اید.

رحم الله من قرأ الفاتحة مع الصلوات



بنیاد علمی و فرهنگی مرکز شهید مرتضی

motahari.ir

فهرست آیات قرآن کریم

| متن آیه | نام سوره | شماره آیه | صفحه |
|-----------------------------|----------|-----------|----------|
| الحمد لله ربّ... | فاتحه | ۲ | ۱۵۱، ۱۶۸ |
| قل ان كانت لكم... | بقره | ۹۴ | ۶۳ |
| و لن يتموه ابدًا... | بقره | ۹۵ | ۲۱۳ |
| اذ تبرأ الذين... | بقره | ۱۶۶ | ۱۷۶ |
| كتب... ان ترك... | بقره | ۱۸۰ | ۲۱۲ |
| الله... لاتأخذه... | بقره | ۲۵۵ | ۱۷۰ |
| للفقراء... يحسبهم الجاهل... | بقره | ۲۷۳ | ۱۳۶ |
| و... ولاحلّ لكم... | آل عمران | ۵۰ | ۱۱ |
| فلما احسّ عيسى... | آل عمران | ۵۲ | ۴۲ |
| يا ايها الذين امنوا... | آل عمران | ۱۰۲ | ۲۱۱، ۲۱۲ |
| فكيف... بما قدّمت... | نساء | ۶۲ | ۲۱۳ |
| ما اصابك من حسنة... | نساء | ۷۹ | ۱۸۳ |
| يا... و لا تقولوا... | نساء | ۹۴ | ۱۱۳ |
| و... و ما قتلوه... | نساء | ۱۵۷ | ۴۳ |
| و... نحن ابناء... | مائده | ۱۸ | ۶۱ - ۶۳ |
| و اذ اوحيت الي... | مائده | ۱۱۱ | ۴۲ |
| و هو القاهر فوق... | انعام | ۱۸ | ۱۸۴ |
| و... اولئك كالانعام... | اعراف | ۱۷۹ | ۴۹ |
| قل ان كان اباؤكم... | توبه | ۲۴ | ۱۹۹ |

| | | | |
|----------|-----|---|------------------------|
| ۹۱ | ۱۰۸ | توبه | لا... لمسجداً اتس... |
| ۳۳ | ۱۱۱ | توبه | ان الله اشترى من... |
| ۱۸۵ | ۷۰ | یوسف | فلما... ثم اذن... |
| ۵۶ | ۱۱ | رعد | له... ان الله لا... |
| ۲۸ - ۲۶ | ۱۷ | رعد | انزل من السماء... |
| ۲۷ | ۹ | اسراء | ان هذا القران... |
| ۱۶۹ | ۱۴ | اسراء | اقرا کتابک کفی... |
| ۱۴۸، ۱۴۷ | ۴۴ | اسراء | تسبیح... ان من شیء... |
| ۱۶۹ | ۴۹ | کهف | و... لایغادر صغیرة... |
| ۲۱۳ | ۵۷ | کهف | و... ما قدمت... |
| ۱۷۴ | ۳۹ | مریم | وانذرهم یوم... |
| ۱۶۱ | ۷ | طه | و... انه یعلم السر... |
| ۲۰۶ | ۳۵ | انبیاء | کل... ونبلوکم... |
| ۱۱۷ | ۳۱ | نور | و قل للمؤمنات... |
| ۱۹۵ | ۲۲ | شعراء | و تلك نعمة تمنها... |
| ۲۱۳ | ۴۷ | قصص | و... بما قدمت... |
| ۲۱۳ | ۳۶ | روم | و... بما قدمت... |
| ۲۰۵ | ۱۲ | لقمان | و... و من یشکر... |
| ۱۵۸ | ۷ | سجده | الذی احسن کل... |
| ۱۴۹ | ۷۸ | یس | و... من یحیی العظام... |
| ۳۲ | ۲۸ | ص | ام نجعل الذین امنوا... |
| ۳۲ | ۹ | زمر | امن... قل هل یرتوی... |
| ۲۱ | ۳۲ | زمر | فمن... و کذب بالصدق... |
| ۲۱۳ | ۴۸ | شوری | فان... بما قدمت... |
| ۱۸۱، ۱۸۰ | ۶۷ | زخرف | الاحلاء یومئذ... |
| ۱۲۵ | ۳۰ | محمد <small>صلی الله علیه و آله</small> | و... و لتعرفتهم فی... |
| ۱۶۹ | ۸ | واقعه | فاصحاب المیمنة... |
| ۲۱۵ | ۱۱ | حدید | من الذلذی یقرض... |
| ۲۱۳ | ۱۸ | حشر | یا ایها الذین امنوا... |

| | | | |
|---------------------|----|---------|--------------------------------------|
| ۳۰ | ۱ | صف | سَبِّحْ لِلَّهِ مَا فِي... |
| ۳۱، ۳۰ | ۲ | صف | يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا... |
| ۳۱ | ۴ | صف | إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ... |
| ۱۲ - ۱۰ | ۶ | صف | وَإِذَا قَالَ عِيسَى... |
| ۲۲، ۲۱، ۱۰ | ۷ | صف | وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّن... |
| ۲۷، ۲۴، ۲۳، ۱۰ | ۸ | صف | يُرِيدُونَ لِيُطْفَئُوا نُورَ... |
| ۲۷، ۱۰ | ۹ | صف | هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ... |
| ۴۲، ۳۶، ۳۱، ۳۰ | ۱۰ | صف | يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا... |
| ۴۲، ۳۷، ۳۰ | ۱۱ | صف | تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ... |
| ۳۸، ۳۰ | ۱۲ | صف | يَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ... |
| ۳۹، ۳۰ | ۱۳ | صف | وَآخِرَى تَحِبُّونَهَا نَصْرَ... |
| ۴۰ | ۱۴ | صف | يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا... |
| ۴۵ | ۲ | جمعه | هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي... |
| ۷۶، ۶۴ - ۶۲، ۶۰ | ۶ | جمعه | قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ... |
| ۲۱۳، ۶۹، ۶۴، ۶۲، ۶۰ | ۷ | جمعه | وَلَا يَتَمَنَّوْنَهُ أَبَدًا... |
| ۶۰ | ۸ | جمعه | قُلْ إِنَّ الْمَوْتَ الَّذِي... |
| ۱۰۰، ۹۴، ۸۲ | ۹ | جمعه | يَا أَيُّهَا الَّذِينَ... |
| ۱۰۱، ۸۲ | ۱۰ | جمعه | فَإِذَا قُضِيَتِ الصَّلَاةُ... |
| ۱۰۲، ۸۲ | ۱۱ | جمعه | وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً... |
| ۱۲۳، ۱۰۵ | ۱ | منافقون | إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ... |
| ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۰۵ | ۲ | منافقون | اتَّخِذُوا إِيمَانَهُمْ جُنَّةً... |
| ۱۳۱، ۱۲۵، ۱۰۵ | ۳ | منافقون | ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ آمَنُوا... |
| ۱۱۶، ۱۱۴، ۱۰۶، ۱۰۵ | ۴ | منافقون | وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تَعَجَّبَكِ... |
| ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۲۶ | | | |
| ۱۳۷، ۱۲۷ | ۵ | منافقون | وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ... |
| ۱۳۷، ۱۲۷ | ۶ | منافقون | سِوَاءَ عَلَيْهِمْ اسْتَغْفَرْتَ... |
| ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۲۷ | ۷ | منافقون | هُمْ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا... |
| ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۲۷ | ۸ | منافقون | يَقُولُونَ لِنَنْ رَجِعْنَا... |
| ۱۴۰، ۱۳۹ | ۹ | منافقون | يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا... |

| | | | |
|---------------------|----|---------|--|
| ۱۴۰، ۱۴۱ | ۱۰ | منافقون | وانفقوا ممّا رزقناکم... ولن یؤخّرا الله... |
| ۱۴۱ | ۱۱ | منافقون | یسّبح الله ما فی... هو الذی خلقکم... |
| ۱۴۵ - ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲ | ۱ | تغابن | خلق السموات والارض... یعلم ما فی السموات... |
| ۱۴۵، ۱۵۳ | ۲ | تغابن | الم یا تکم نبؤا... زعم الذین کفروا... |
| ۱۴۵، ۱۵۳ - ۱۶۰ | ۳ | تغابن | فامنوا بالله و رسوله... یوم یجمعکم لیوم... |
| ۱۴۵، ۱۵۹، ۱۶۰ | ۴ | تغابن | والذین کفروا و کذبوا... ما اصاب من مصیبة... |
| ۱۶۱، ۱۶۲ | ۵ | تغابن | واطیعوا الله و اطیعوا... الله لا اله الا هو... |
| ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸ | ۷ | تغابن | یا ایها الذین امنوا... انما اموالکم و اولادکم... |
| ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۰ | ۸ | تغابن | فاتقوا الله ما استطعتم... ان تقرضوا الله قرضاً... |
| ۱۴۶، ۱۶۳، ۱۷۷ - ۱۷۹ | ۹ | تغابن | عالم الغیب و الشّهادة... یا ایها الذین امنوا... |
| ۱۶۳، ۱۷۹ | ۱۰ | تغابن | انا خلقنا الانسان... انا هدیناه السبیل... |
| ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸ | ۱۱ | تغابن | انا... ما قدّمت... و نفس و ما سوّیها. |
| ۱۹۱، ۱۹۲ | | | |
| ۱۸۲، ۱۹۳، ۱۹۴ | ۱۲ | تغابن | فالمهما فجورها و تقویها. |
| ۱۸۲، ۱۹۴ - ۱۹۷ | ۱۳ | تغابن | قد افلح من زکّیها. |
| ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۲ - ۲۰۵ | ۱۴ | تغابن | و قد خاب من دسّیها. |
| ۲۰۹، ۲۱۳ | | | |
| ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۹ | ۱۵ | تغابن | |
| ۲۰۰، ۲۰۹ - ۲۱۴ | ۱۶ | تغابن | |
| ۲۰۰، ۲۱۵ | ۱۷ | تغابن | |
| ۲۰۰ | ۱۸ | تغابن | |
| ۵۵ | ۶ | تحريم | |
| ۱۵۳ | ۲ | انسان | |
| ۱۵۳ | ۳ | انسان | |
| ۲۱۳ | ۴۰ | نبا | |
| ۵۵ | ۷ | شمس | |
| ۵۵ | ۸ | شمس | |
| ۵۵ | ۹ | شمس | |
| ۵۵ | ۱۰ | شمس | |

| | | | |
|---------|----|-----|-----------------------|
| ۱۵۸ | ۴ | تین | لقد خلقنا الانسان... |
| ۴۹ | ۵ | تین | ثمّ رددناه اسفل... |
| ۱۳۶ | ۱۵ | علق | كَلَّا لئن لم ينته... |
| ۱۳۶ | ۱۶ | علق | ناصيةٍ كاذبةٍ خاطئه. |
| ۳۳ | ۱ | عصر | والعصر. |
| ۳۳ | ۲ | عصر | انّ الانسان لفي خسر. |
| ۳۴ - ۳۳ | ۳ | عصر | الاّ الذين امنوا و... |
| ۱۱۱، ۳۹ | ۱ | نصر | اذا جاء نصرالله... |
| ۱۱۱ | ۲ | نصر | و رأيت الناس... |

□

فهرست احاديث

| صفحه | نام گوینده | متن حدیث |
|---------|--|------------------------|
| ۲۱ - ۱۸ | امام رضا <small>علیه السلام</small> | افتخاف ان يقطعوا... |
| ۲۵ | امام علی <small>علیه السلام</small> | فلو انّ الباطل... |
| ۵۴ | رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله</small> | انّما بعثت لاتمم... |
| ۵۶ | رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله</small> | انا اديب الله و... |
| ۵۸ | حضرت زهرا <small>علیها السلام</small> | يا علی! البيت بيتک... |
| ۶۹ | امام علی <small>علیه السلام</small> | انّ الدّنيا... مهبط... |
| ۶۹ | رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله</small> | الدّنيا مزرعة الآخرة. |
| ۷۲ | امام سجاده <small>علیه السلام</small> | الهی و عمرنی مادام... |
| ۷۴ | امام حسن <small>علیه السلام</small> | واعمل لدنیاک کأنک... |
| ۷۷ | — | اللّهم اجعل فیما... |
| ۷۹ | امام علی <small>علیه السلام</small> | لیس هذا من مواطن... |
| ۸۰ | — | سبوحٌ قدّوس، ربّنا... |

| | | |
|-----|--|-------------------------|
| ۸۰ | — | هل رأيت خليلاً... |
| ۸۷ | — | جعلنا مكان الرُكعتين... |
| ۹۱ | امام علی <small>علیه السلام</small> | ابن عمّار؟ و ابن ابن... |
| ۱۱۱ | — | اشهد أن لا اله... |
| ۱۱۴ | امام علی <small>علیه السلام</small> | شققوا امواج الفتن... |
| ۱۲۴ | — | أتقوا من فراسة... |
| ۱۵۱ | — | من لم يشكر المخلوق... |
| ۱۶۵ | امام علی <small>علیه السلام</small> | عجيباً لابن الثّابغة... |
| ۱۷۱ | — | وإذا جمعت الاولين... |
| ۱۸۱ | رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله</small> | ای عری الايمان... |
| ۲۰۸ | امام صادق <small>علیه السلام</small> | انّ الله اذا احب... |
| ۲۰۹ | امام علی <small>علیه السلام</small> | الدّنيا دارٌ... ممرٌ... |
| ۲۱۰ | امام علی <small>علیه السلام</small> | انّ التقوى نجاة... |

□

فهرست اشعار عربی

| صفحه | نام سراینده | تعداد ابیات | مصرع اول اشعار |
|------|---|-------------|---------------------------------------|
| ۵۸ | منسوب به امام علی <small>علیه السلام</small> | ۵ | کتنا کزوج حمامة فی أیکة |
| ۱۸۳ | تفتازانی | ۱ | و کأن محمّر الشّقیق اذا تصوّب او تصعد |

□

فهرست اشعار فارسی

| مصرع اول اشعار | تعداد ابیات | نام سراینده | صفحه |
|-------------------------------------|-------------|-------------|------|
| ای خوش آن روز کزین منزل ویران بروم | ۱ | حافظ | ۷۱ |
| ای که می ترسی ز مرگ اندر فرار | ۳ | مولوی | ۷۰ |
| ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا | — | — | ۱۳۵ |
| تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز | — | حافظ | ۲۵ |
| خیال حوصله بحر می پزد هیئات | ۱ | حافظ | ۴۸ |
| دل از وحشت زندان سکندر بگرفت | ۲ | حافظ | ۸۰ |
| عارفان در دمی دو عید کنند | ۱ | مولوی | ۱۵۹ |
| غبن در زرها زبان است و غبن در رأیها | — | — | ۱۷۲ |
| هر که مزروع خود بخورد به خوید | ۱ | — | ۶۹ |
| یکی بجه گری می پرورید | ۱ | سعدی | ۱۱۹ |

□

motahari.ir

فهرست اسامی اشخاص

| | |
|---|-----------------------------------|
| آیتی (محمدابراهیم): ۹۳ | عبدالله بن ابی: ۱۳۸، ۱۳۹ |
| ابراهیم <small>عليه السلام</small> : ۷۹، ۸۰، ۸۰ | ابن ملجم مرادی (عبدالرحمن): ۹۲ |
| ابن ابی الحدید (عزالدین عبدالحمید بن محمد): ۹۲ | ابوبکر بن ابی قحافه: ۹۲، ۱۱۴ |
| ابن التّیّهان: ۹۱ | ابوسفیان: ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴ - |
| ابن سینا (ابوعلی حسین بن عبدالله): ۵۲، ۶۷ | ۱۱۶، ۱۲۹، ۱۳۰ |
| ابن عبّاس (عبدالله): ۱۴۱ | ابولهب: ۱۶۷ |
| | اسامة بن زید: ۱۹۴ |
| | اسدآبادی (سید جمال الدین): ۲۵، ۵۳ |

- اسکندر: ۸۰
 اصفهانی (آقا سید ابوالحسن): ۱۳۳
 اصفهانی (آقا میرزا محمد صادق): ۱۳۳، ۱۳۴
 افلاطون: ۶۵
 ام وهب: ۱۹۹
 انس بن مالک: ۲۰۴
 بارقلیطا: ۱۷، ۲۰، ۲۱
 بروجردی (حسین طباطبایی): ۱۴، ۹۸
 بقرات: ۶۷
 بلاغی (شیخ جواد): ۱۳، ۱۵، ۱۶
 بیرونی: ۶۷
 تیم: ۱۱۴، ۱۱۵
 جاثلیق نصرانی: ۱۷، ۲۰
 جالینوس: ۶۷، ۶۹
 ججاج: ۱۱۸، ۱۱۹
 جعفر بن محمد، امام صادق علیه السلام: ۱۶۱، ۲۰۸
 جناده: ۷۴
 حائری یزدی (شیخ عبدالکریم بن محمد): ۷۱
 حاطب بن ابی بلتعنه: ۱۲۴
 حافظ شیرازی (خواجه شمس الدین محمد): ۲۵، ۴۸، ۷۱، ۸۰
 حجة بن الحسن، امام زمان (عج): ۱۰، ۸۱، ۱۰۳
 حسن بن علی، امام مجتبی علیه السلام: ۷۴، ۱۴۲ - ۱۴۴
 حسین بن علی، سیدالشهداء علیه السلام: ۲۸، ۹۰، ۱۸۹، ۱۹۹
 حصید بن حضیر: ۱۲۰
 خالد بن ولید: ۱۴۳
 خوبی: ۱۵
 دحیه کلیبی: ۱۰۲
 ذوالشهادتین: ۹۱
 رأس الجالوت: ۱۷، ۲۰
 زبیر: ۱۲۴
 زیدین ارقم: ۱۱۹ - ۱۲۱، ۱۳۸
 زینب بنت علی علیها السلام: ۲۸
 سعد بن ابی وقاص: ۱۴۳
 سعد بن عباده: ۱۲۰
 سعدی شیرازی (مشرف الدین مصلح بن عبدالله): ۱۱۹
 سقرات: ۳۱، ۳۲
 سلیمان بن داود علیه السلام: ۸۰
 شاه طهماسب صفوی: ۹۹
 شعبا: ۲۰
 شمر بن ذی الجوشن: ۱۸۹
 شمعون: ۴۲
 شیخ صدوق (ابوجعفر محمد بن علی ابن بابویه): ۱۶
 صدر: ۱۶
 صدرالدین شیرازی (محمد بن ابراهیم قوامی): ۱۵۹
 طباطبایی (علامه محمد حسین): ۱۴، ۱۵، ۱۳۰، ۲۱۱، ۲۱۲
 عباس بن عبدالمطلب: ۱۱۱، ۱۱۴
 عبدالرحمن بن خالد: ۱۴۳

- عبدالله بن ابی: ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۸ - ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۸ - ۱۴۰، عبدالله بن عبدالله بن ابی: ۱۱۲، ۱۲۱ - ۱۲۳، ۱۳۹، عبدالله بن زیاد: ۱۷۶، عثمان بن عفان: ۹۲، ۱۱۶، عدی: ۱۱۴، علی بن ابیطالب، امیر المؤمنین علیه السلام: ۲۵، ۵۲، ۵۶ - ۵۸، ۶۸، ۷۴، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۹۱، ۹۴ - ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۴ - ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۵، ۲۰۹، ۲۱۰، علی بن الحسین، زین العابدین علیه السلام: ۷۲، ۱۳۵، ۷۳، علی بن موسی، امام رضا علیه السلام: ۱۲، ۱۶ - ۲۱، ۴۴، ۹۳، عمار یاسر: ۹۱، ۱۲۹، عمر بن خطاب: ۹۲، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۴۳، عمر بن سعد: ۱۴۳، عمر بن عبدالعزیز: ۹۵ - ۹۷، عمرو بن عاص: ۱۶۵، عیسی بن مریم مسیح علیه السلام: ۹ - ۱۳، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۴۰ - ۴۳، ۷۹، ۸۴، فاطمة الزهراء علیه السلام: ۵۶ - ۵۸، فخر الاسلام: ۱۳، فخرالدین رازی (ابو عبدالله محمد بن عمر): ۹۴، فرعون: ۱۹۵، فضل بن سهل: ۱۷، کمیانی: ۲۰۸، لوقا: ۴۲، مأمون عباسی: ۱۲، ۱۶ - ۱۹، ۴۴، مانی: ۶۶ - ۶۸، متی: ۴۲، محمد بن عبدالله، رسول اکرم صلی الله علیه و آله: ۹، ۱۲، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۶، ۲۹، ۴۴، ۴۵، ۵۴، ۵۶، ۵۹، ۶۹، ۷۴، ۷۸، ۷۹، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۷ - ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۴، مرقس: ۴۲، مروان حکم: ۹۲، مریم علیه السلام: ۲۱، مطهری (شیخ محمد حسین): ۱۷۵، معاویه بن ابی سفیان: ۹۱، ۱۱۶، ۱۴۳، ۱۴۴، مقداد: ۱۲۴، موسی بن عمران علیه السلام: ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۳۱، ۱۹۵، مولوی (جلال الدین محمد): ۶۹، نوح علیه السلام: ۱۷، نوفلی: ۱۸، وهب: ۱۹۹، هاشم: ۱۱۴، ۱۱۵، هرید: ۱۷، هگل (جرج ویلهلم فردریک): ۱۵۹

یوحنا: ۱۲، ۴۲
یهودا، اسخریوطی: ۴۳

یحیی بن زکریا علیه السلام: ۷۹
یزید بن ابی سفیان: ۱۱۵، ۱۱۶
یزید بن معاویه: ۱۱۶، ۱۴۳، ۱۷۶

□

فهرست اسامی کتب

- | | |
|---|--------------------------------------|
| دیوان منسوب به امام علی <small>علیه السلام</small> : ۵۸ | آشنایی با قرآن: ۱۶۹ |
| زبور: ۱۹ | الرحلة المدرسية: ۱۶ |
| سیری در نهج البلاغه: ۷۴ | الهدی الی دین مصطفی: ۱۶ |
| شرح لمعه: ۱۷۴ | انجیل: ۱۱، ۱۲، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۳۳ |
| شرح نهج البلاغه: ۹۲ | انجیل لوقا: ۴۲ |
| عیون اخبار الرضا: ۱۶، ۲۱، ۴۴ | انجیل متی: ۴۲ |
| فرهنگ معین: ۱۳۸ | انجیل مرقس: ۴۲ |
| قرآن کریم: در بسیاری از صفحات. | انجیل یوحنا: ۱۲، ۴۲ |
| کافی: ۱۸۱، ۲۰۸ | انیس الاعلام: ۱۳ |
| کنوز الحقایق: ۶۹ | بحار الانوار: ۵۶، ۵۸، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۷۸ |
| گلستان: ۱۱۹ | ۸۰، ۱۲۹، ۱۸۱، ۲۰۸ |
| مطول: ۱۸۳ | به سوی او: ۱۵۹ |
| مکارم الاخلاق: ۵۴ | تاریخ اندلس: ۹۳ |
| مناقب: ۹۲ | تفسیر آلاء الرحمن: ۱۵ |
| نصاب الصبیان: ۱۷۲ | تفسیر البیان: ۱۵ |
| نهج البلاغه: ۲۵، ۶۹، ۷۹، ۹۱، ۱۱۵ | تفسیر المیزان: ۱۴، ۱۷۴، ۲۰۲، ۲۱۳ |
| ۱۶۵، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۱۰ | تورات: ۹ - ۱۲، ۱۹، ۲۰، ۳۳، ۶۰، ۶۱ |
| وسایل الشیعه: ۸۷ | داستان راستان: ۱۸۱ |
| | ده گفتار: ۹۰، ۹۳ |